

:

کی فکرش رو می کرد

نویسنده: دختر باران
pitishka

niceroman.ir

خداییش ما اصلا چه فکری کردیم که اون خونه به اون بزرگی رو ول کردیم اومدیم تو این قوطی کبریت من هنوز نمیدونم

همیشه از آپارتمان بدم میومده به دودلیل یکیش این که باید آروم بری آروم بیای و جیکم نزنی، دوم به خاطر آسانسورش بود که باید سه ساعت وایسی تا بیاد

وای مثل این که بالاخره آسانسور اومد شیطونه داشت میگفت بزنه به مخم ۸ طبقه رو با پله برم یه بارم مخم معیوب شد ۸ طبقه رو با پله رفتم فقط تا دو هفته نمیتونستم درست راه برم!

در آسانسور رو که باز کردم چشمم افتاد به یه جفت کفش سرم رو که بلند کردم خیره شدم به دو تا چشم آبی رنگ خیلی خاصی داشت آبی تیره بود از اون بد تر برق چشما بود که آدم رو میگرفت کلا این اکتشافات من به ثانیه نکشید می خواستم بگم بیا برو دیگه که گفت:

-ببخشید

تازه فهمیدم چه سوتی ای دادم وایسادم جلوی راهش تازه میگم بیا برو دیگه لبم رو گاز گرفتم و رفتم کنار اومد رد شد ورفت از پشت سر داشتم نگاش میکردم قدی بلند داشت و چهارشونه بود موهای مشکی پرپشت داشت از جلوی چشمم که دور شد رفتم تو آسانسور و دیگه هم بهش فکر نکردم مگه من بیکارم که به این چیزا فکر کنم رسیدم در خونه تازه یادم اومد که کلید ندارم دستم رو گذاشتم رو زنگ که صدای مامان بلند شد که می گفت:

-چه خبرته

در رو که باز کرد گفتم

-سلام مامان گل خودم

-زیاد خودت رو لوس نکن بیا تو

خندیدم و رفتم تو با خودم گفتم الان مثل همه ی داستانا بوی قرمه سبزی همه ی خونه رو برداشته ولی هرچی بود کردم هیچ بویی به مشامم نخورد گفتم:

-مامان ناهار چی داریم؟

-هیچی!

-یعنی چی هیچی من گمشمه

-یعنی تازه می خوام غذا درست کنم

همونطور که داشتم تکه خیاری از توی ظرف سالاد روی میز بر میداشتم گفتم:

-آهان اونوقت چی می خوای درست کنی؟

مامان زد پشت دستم وگفت

-نسیم صد دفعه بهت گفتم بادت نشسته چیزی نخور!می خوام پلو لوبیا درست کنم

پشت دستم رو مالیدم و گفتم:

-اه مامان کمبود غذا داریم؟

-همینه که هست

مامان رو خیلی دوست داشتم به جز غذا درست کردنش رو که اصلا به علایق من توجه نمیکرد همونطور که به

سمت اتاقم میرفتم گفتم

-من میرم بخوابم

-مگه گشت نبود؟

-نه دیگه شما که اصلا به این فکر نمی کنی که من از صبح تا حالا داشتم کیلو کیلو علم و دانش جمع آوری

می کردم

رفتم تو اتاقم وشیرجه زدم رو تختم و گوشیم رو برداشتم یه پیام از رها داشتم

رها و رویا دو تا خواهر دوقلو و بهترین دوستای من بودند

متن پیام این بود:

-زنگ بزن

تازه اومده بودیم تو این شهرک از خونه به قصد خرید از خونه اومدم بیرون و سوار آسانسور شدم به طبقه

همکف که رسید اومدم برم بیرون که چشمم خورد به دوتا چشم مشکلی که خیره شده بود به من! دو تا چشم

مشکیه مغرور که باتعجب داشت منو نگاه میکرد. دهنش رو باز کرد حرف بزنه که زود تر گفتم :

-بیخشید

فکر کنم می خواست ضایعم کنه چون تا گفتم بیخشید یه نگاه به خودش که جلوی در وایساده بود کرد و لبش

رو گاز گرفت و رفت کنار،خندم گرفت ولی محل ندادم و رفتم اونم فکر کنم رفت تو آسانسور خیلی کنجکاو

شدم ببینم کیه!

دختر خوشگلی بود و اینجور که مشخص بود فوق العاده مغرور چون که اصلا به من محل نداد برعکس اکثر دخترا که تا منو میبینند غش و ضعف میکنند شونم رو با انداختن و به سمت مغازه ای که قبلا دیدم رفتم تمام حواسم پیش اون دو تا چشم مشکلی بود و اصلا به اطرافم توجه نمیکردم که با صدای حبس شدن نفسی سرم بر گردوندم و چشمم افتاد به سه چهارتا دختر که خیره شده بودن به من نیم نگاهی بهشون انداختم و راهم رو ادامه دادم که یکیشون دست یکی دیگشون رو گرفت و همونطور که به سمت یکی از آپارتمانها میرفتد گفت:

-رویا بدو باید به نسیم خبر بدم

صدای اون یکیشون اومد که میگفت

-خیلی خب بابا یواش تر دستم کش اومد

کلا به نظر من همه ی دختریه طبقشون رو برای کلاس ورزش من اجاره دارند تا روش دراز نشست برم به جز اون زالزالک،خودمم نفهمیدم کی روی اون چشم مشکیه اسم گذاشتم کلا اون دوتا چشم رو نروم (اعصابم) بودن!به شدت سرم رو تکون دادم که از فکرش بیام بیرون و راهم رو رفتم به فروشگاه که رسیدم کلی تنقلات برای خودم خریدم نگاهی به فروشنده کردم و گفتم :

-چقدر میشه؟

۲۰۰۰۰-

فکر کردم اشتباه شنیدم سرم رو بلند کردم و گفتم :

-بیخشید گفتید چقدر؟

-گفتم که پسر جون ۲۰۰۰۰ مگه نمیدونی تورم

-فکر کنم تازگیا نرخ تورمم شما بالا و پایین میکنید

چشم غره ای بهم رفت که محل ندادم و پولش رو دادم و اومدم بیرون

داشتم میرفتم سمت آپارتمان که ماشینی با سرعت اومد و جلوی پام ترمز کرد برگشتم گفتم:

-هووی چته؟

که ماریا خواهر گرامم از ماشین پیاده شد !ماری سه سال ازم بزرگتر بود و همیشه در حال اذیت کردم من بود گفتم:

-ماری تو هنوز یاد نگرفتی درست رانندگی کنی؟

-کی میره این همه راهوو ،داداش جونم تو احتمالا می خوای کنکور بخونی؟

-آره چطور؟

-احتمالا تو بیشتر می خوای بخوری تا بخونی!

نگاهی به تنقلات تو دستم کردم و گفتم:

-تا چشمت دراد خواهر جان

با حالت مسخره ای گفت:

-مسیح من مطمئنم تو با این همه تلاشی که میکنی رتبه ی یک کنکور رو میاری

-شک نکن

یه دفعه صدای جیغ کسی که میگفت واای اومد سرم رو بلند کردم دیدم همون دخترس که گفت می خواد خبر

بده وایساده بود تو تراس داشت منو نگاه میکرد برگشتم طرف ماری و گفتم:

-همینو می خواستی؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-وللش بابا بیا بریم خونه

سوار ماشین شدم و رفتیم طرف پارکینگ

فرستاده بود :

-زنگ بزن

فرستادم:

-مگه من شارژ اضافه دارم؟ کار داری خودت زنگ بزن!

-خبر دارم دست اول اصلا نمیگم

-خب با اس بگو

-نمیگم

-اصلا می خوام صد سال نگیی

این رو که فرستادم گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن رها بود برداشتم که گفت

-واای

-مرض چرا داد میزنی

- وای نسیم جونم خبر دارم دست اول، توپ، ماه

-اینو که گفته بودی!

-واقعا!

-آره

-خب اشکال نداره

-خب بگو ببینم چیه خبرت!

-وای نسیم

-جون خودت رها یه بار دیگه جیغ بزنی قطع میکنم

-خیلی خب باشه، نسیم فکر کنم شاهزادم رو پیدا کردم

-درووغ

-نه به جان تو

-جون خودت بی ادب

-خیلی خب بابا

-ولی خداییش تو که روزی دوبار عاشق میشی!

-نه این فرق داره

-خب بگو چه شکلیه

-قد بلند، چهارشونه کلا هیکلش جوریه که آدم می خواد بره بقلش

-منحرف

-منحرفم نباشی ناخودآگاه منحرف میشی

-خب دیگه!

-موهایش مشکیه زده بالا اینقدر خوشگله، بینیش کوچیکه، لبهش کوچیک و خوش حالت، از همه اصلی تر

چشمایش رنگشون خیلی خاص

اینو که گفت یاد دو تا چشم آبی افتادم ولی بهش فکر نکردم و در عوض پرسیدم

-مگه چه رنگیه؟

-آبی خیلی تیره چشماش یه برقی داره لامصب

-آقا یه سوال تو این همه تعریف کردی حالا به چه درد من می خوره؟

-بی احساس مطمئن باش....

یه دفعه حرفش رو قطع کرد که پرسیدم

-چی شد؟

-هیچی دو دقیقه خفه

دیگه هیچی نگفتم که جیغ زد و گفت:

-واای نسیم

-چه مرگت شد دوباره

-اسمش مسیح

-اسم کی؟

-مسخره!همین پسر دیگه!

بکم صبر کرد بعد دوباره گفت:

-واای کنکوریم هست،یه خواهرم داره اسمش ماریاست!

-صبر کن بینم تو این اطلاعات رو از کجا میاری؟

-از تو تراس

-یعنی چی؟

-یعنی الان تو محوطس من دارم نگاش میکنم و به حرفاشون گوش میدم

-رها! فالگوش وایسادن کار خوبی نیست!

-برو بابا معلم اخلاق! واای نسیم داره منو نگاه میکنه!

-حق داره منم جای اون بودم این همه جیغ میزدی برمیگشتم بینم کیه!

-راست میگیا!ولی خداییش تو هم بینیش محوش میشی!

-اگه این جوویه من تا حالا باید حل شده باشم!

-چرا؟

-چون که دو قدمیه من وایساده بود!

- کجا؟

- تو آسانسور، در رو باز کردم دیدمش!

- ای بپکی تو!

- بی ادب خودت بپکی!

- غلط نکنم تو ساختمان شما خونه گرفتند چون دارند میان سمت ساختمان شما!

- خب الان من چی کارش کنم؟

- یعنی واقعا بی احساسی!

- تو هم اگه بین سه تا پسر بزرگ میشدی بی احساس میشدی! ایشون ارزونیه همون خواهرشون!

- بی احساس

- باشه، کاری نداری؟

- چرا میگم عصری بیا بریم پایین شاید دیدیمش!

- باشه

- بای

- بای

گوشی رو قطع کردم که صدای مامان بلند شد:

- نسیم بیا برات همبر سرخ کردم

تازه یادم افتاد که گمشم بوده دویدم بیرون و گفتم

- ایول مامان خودم. دستت مرسی

نشستم سر سفره و با ولع شروع کردم به خوردن و گفتم:

- مامان من شاید عصری با رها و رویا رفتم پایین

- باشه فقط زود بیا چون می خوام شب بریم خونه خالت

- ایول مامان باشه حتما

مامان یکم نگاه من کرد و گفت

- بی خودی به دلت صابون نزن من نمی زارم شب اونجا بخوابیا

- مامان از کجا فهمیدی؟

-من اگه نفهمم تو به چی فکر میکنی که دیگه مامانت نیستی
-اینم حرفیه!

-ولی اگه خالت اجازه داد میتونی ثمین رو بیاری
-مرسی مامان گلم، پس من ساعت ۵ ۶ میرم
-باشه ولی تا ۷ بیایا!

-باشه، راستی مامان پاشا و پارسا هم میان؟
-آره باید بیان!

سریع غذام رو خوردم و رفتم تو اتاقم و گفتم:
- مامان من می خوابم

-باشه

پرهام و پارسا دو تا داداش بزرگای من بودند، پرهام ۴ سال از من بزرگتر بود و الان دانشگاه شمال درس میخوند
پارسا ۱۸ سالش بود و دقیقا یه سال از من بزرگتر بود و همیشه در حال کل کل کردن با من بود و اما داداش
کوچیکم پاشا که ۱۲ سالش بود و تازه داشت اول راهنمایی رو می خوند و اما خودم تک دختر خانواده که به
دلیل بزرگ شدن بین سه تا پسر اخلاقم مثل اونا شده بود داشتم از طریق فنی و حرفه ای رشته ی معماری که
عاشقش بودم رو می خوندم و امسال مثل پارسا کنکوری بودم!
نفهمیدم کی خوابم برد ولی با صدای گوشیم بیدار شدم رها بود

-هان

-هان و درد

-بنال خوابم میاد

-بیشعور پاشو لباس بپوش بریم پایین
-واسه چی؟

-وای مگه تو آلازایمر داری پاشو ببینم تا ۵ دقیقه دیگه جلوی آپارتمانتونم! فهمیدی؟
-هان؟ آره باشه

قطع کردم و اومدم ۵ دقیقه دیگه بخوابم که دیگه خوابم نبرد به زور از جام بلند شدم و بعد از این که آبی به
صورتتم زدم اومدم سراغ لباسام!

-مانتوی مشکی کوتاه و تنگم رو پوشیدم با شلوار جین طوسی و شال طوسی رنگ طوسی خیلی بهم میومد
نگاهی به خودم توی آینه انداختم قیافه ی معمولی ای داشتم چشمای مشکیم درشت و خمار بود و به قول رها
پر از غرور بود بینی کوچیک و لبای کوچیک و قلوه ای داشتم پوستم گندمی بود و مهم تریم جذابیتی که داشتم
موهام بود که رنگ خیلی خاصی داشت خرمایی تیره و لخت و بلند بود خیلی دومسشون داشتم قدم تقریبا بلند
بود و لاغر بودم کمی به خودم نگاه کردم و تو چشمام سورمه کشیدم ،سورمه جذابیت چشمام رو دوبرابر میکرد و
رژ صورتی رنگی هم زدم و بالاخره از آینه دل کندم

-مامان من دارم میرم

-باشه،زود بیایا

-باشه

همون موقع رها تک زد رو گوشیم کفشام رو پوشیدم و در رو باز کردم که همون موقع در خونه ی روبه رویی
باز شد...

سوار ماشین ماریاشدم و به طرف آپارتمان راه افتادیم

-ماری مامان اینا هنوز نیومدند؟

-نه هنوز دارند وسایل جمع میکنند شاید عصری اومدن!

-آهان باشه

دیگه تا رسیدن به آپارتمان حرفی نزدیم ! من فقط همین یه خواهر رو داشتم که باوجود کل کلاش دوشش
داشتم و خودمم که پشت کنکوری بودم و امسال سال دومی بود که می خواستم کنکور بدم و به دلیل این که
به محل کار بابام نزدیک تر باشیم به اینجا اومده بودیم

ماری ماشین رو پارک کرد و به سمت آسانسور رفتیم که یادم افتاد به دو تا چشم مشکي گفتم:

-ماری تو همسایه هامون رو میشناسی؟

-نه حالا آشنا میشیم!چطور؟

-هان؟هیچی همینجوری

در خونه رو باز کردیم و رفتیم تو به سمت یخچال رفتیم و یه لیوان شیر و خرما خوردیم و گفتم:

-من میرم بخوابم

-باشه

-عصرم میرم پایین

-برای چی؟

-دنبال کتابخونه

-باشه

سرم نرسیده به بالش خوابم برد عصر ساعت ۵ پاشدم و یه لباس آبی کلاه دار تنگ که خوب هیکلم رو نشون میداد و با رنگ چشمم ست بود رو پوشیدم با شلوار جین سورمه ای و مقداری هم ژل به موهام زدم و به سمت بالا شونشون کردم و در آخر با ادکلنم دوش گرفتم و نگاهی به خودم توی آینه کردم خودم به خوبی میدونستم که جذابم و هرکسی به سمتم جذب میشه البته به جز اون زالزالک، برق چشمم رو خیلی دوس داشتم آخرین نگاه رو به خودم کردم و رفتم در رو باز کردم که هم زمان در خونه ی رو به رویی باز شد

با کنجکاوی سرم رو بلند کردم آخه تا اونجایی که من یادم میومده این خونه خالی بود! سرم رو که بلند کردم چشمم خورد به همون دو تا چشم آبی سریع سرم رو انداختم پایین و به سمت آسانسور راه افتادم که صدای پا از پشت سرم اومد و این به این معنی بود که داره پشت سرم میاد محل ندادم و کنار آسانسور وایسادم تا به طبقه ی ما برسه که اومد کنار من وایساد باز محل ندادم که گفت:

-ببخشید

سرم رو بلند کردم و نیم نگاهی بهش انداختم و دوباره سرم رو انداختم پایین و گفتم:

-بله

-شما میدونید کتابخونه کجاست؟

خندم گرفته بود از چه کسی می پرسید من که تا به حال کتابخونه رو از نزدیک ندیده بودم به زور خندم رو قورت دادم و گفتم:

-نه متاسفانه ولی اگه می خواید از دوستم می پرسم و بهتون میگم!

-بله ممنون میشم

دیگه حرفی نزدیم منم سرم رو با اس دادن به رها گرم کردم

داشتم نگاه در خونه میکردم که بینم کی میاد بیرون که چشمم افتاد به همون چشمای مغرور تا منو دید سرش رو انداخت پایین و رفت طرف آسانسور من رفتم دنبالش و کنارش وایسادم خیلی تعجب کردم که اصلا محل نداد با خودم گفتم حالا که حرف نمیزنه بزار حداقل ازش بپرسم کتابخونه کجاست به همین دلیل نگاهش کردم و گفتم:

-ببخشید

سرش رو بلند کرد و نیم نگاهی بهم کرد و گفت :

-بله

آه آه دختره ی مغرور

گفتم:

-شما می دونید کتابخونه کجاست؟

فکر کنم خندش گرفت حالا چراش رو خدا داند گفت:

-نه متاسفانه،ولی اگه بخواید میتونم از دوستم بپرسم

-بله ممنون میشم

دیگه حرفی نزدیم و اونم شروع کرد با گوشیش ور رفتن محل ندادم آسانسور که اومد درش رو باز کردم و نا خودآگاه رفتم عقب تا اون زود تر بره تو !

دختره ی پررو رفت تو ولی یه دستت درد نکنه هم تو دهنش نبود همونطور که به رو به روی هم وایساده بودیم و به دیوارای آسانسور تکیه داده بودیم غیر ارادی داشتم نگاهش میکردم که تو یه لحظه سرش رو بلند کرد و غافلگیرم کرد

برای رها فرستادم :

-الان نیستی بینی کی پیشم وایساده

-کی؟

-جناب جلبک!

-جلبک؟

-آره دیگه همین شاهزادتون رو میگم؟

-درووغ

-نه

داره میاد پایین؟

قبل از این که جواب بدم آسانسور رسید و رفت در رو باز کرد صبر کردم بره تو که اومد عقب تا من برم تو

درسته تعجب کردم ولی خودم رو نباختم و رفتم تو اصلا نم نگاش نکردم تا بفهمم چه حسی داره!

اومد تو و درست وایساد روبه روم نگاش خیلی سنگین بود و کاملاً می تونستم بفهمم که داره منو نگاه میکنه

اعصابم خورد شده بود و نمیتونستم تمرکز کنم و جواب رها رو بدم با عصبانیت سرم رو بلند کردم و گفتم:

-مشکلی پیش اومده

مثل این که غافلگیر شده بود سریع گفتم:

-نه خیر

و روش رو برگردوند و شنیدم که زیر لب داشت ادای منو در میآورد:

-مسخره، مشکلی پیش اومده!

خندم گرفت ولی خودم رو کنترل کردم و به جاش چند تا سرفه ی الکی کردم که نگام کرد و منم چشم غره ای

بهش رفتم که باعث شد پشت سرش رو بخارونه و به قول معروف یابو آب بده سرم رو انداختم پایین و در

جواب رها نوشتم:

-آره

زیر لب اداش رو درآوردم که فکر کنم شنید چون چند تا سرفه کرد و وقتی نگاش کردم یه چشم غره ی حسابی

بههم رفت منم کم نیوردم و خودم رو زدم به کوچه علی چپ اصلاً انگار نه انگار که تو کی من کیم! فکر کنم

خندش گرفت ولی چیزی نگفتم!

وقتی که رسیدیم خودش درو باز کرد و زودتر رفت بیرون منم به دنبالش تا آدرس رو بگیرم! به سمت در رفتیم و

از آپارتمان که رفتیم بیرون به سمت یه نفر رفت که پشتش به ما بود و فکر کنم همون دوستش بود! وقتی بهش

رسید مثل بچه کوچولوها دستش رو گذاشت رو چشمای دختره که باعث شد برگرده ومن تازه فهمیدم چه سوتی ای دادم !

آه شانس که ندارم من همون دختره بود که می خواست خبر بده! حالا به کیش رو یادم نمیداد! دختره گفت:

-نسیم اذیت نکن دستت رو بردار!

پس اسم زالزالک نسیم بود! چه کشف بزرگی کردم من!

-بی شعور یکم احساس داشته باش!

-من بی احساسم؟

-نه من بی احساسم

-اون که معلوم !

بالاخره دستاش رو برداشت و گفت:

-خیلی خب من بی احساس

فکر کنم دوستش هنوز منو ندیده بود! منم که دیگه داشت حوصلم سر میرفت و کلا فکر کنم نسیم یادش رفته بود که من اینجام به همین دلیل گفتم :

-ببخشید!

که باعث شد جفتشون به طرفم برگردند، دوستش داشت با تعجب نگام میکرد و فکر کنم که شکه شده بود ولی نسیم گفت:

-وای ببخشید حواسم پرت شد!

و روش رو به طرف دوستش برگردوند و گفت:

-رها میشه آدرس کتابخونه رو بدی؟

ولی جوابی نشنید به همین دلیل گفت:

-رها؟

ولی باز جواب نداد!

کلا دوستش مات مونده بود خب حقم داشت من به این خوشگلی وایسادم جلوش!

نسیم برگشت طرفم و انگشت اشارش رو آورد بالا و گفت:

-بیخشید یه لحظه!

و دوباره به طرف رها برگشت و زد پشت کلش که باعث شد رها به خودش بیاد! و بگه:

-هان چیه؟

نسیم با صدایی که معلوم بود داره عصبانیتش رو کنترل میکنه گفت:

-رها جان، عزیزم آدرس کتابخونه رو بده!

داشت خندم میگرفت، رها همونجور که نگاه من میکرد آدرس رو گفت، به طرف دختره که تازه فهمیدم اسمش

نسیم برگشتم و گفتم:

-ممنون!

لبخندی زد و گفت:

-خواهش میکنم، خداحافظ

-خداحافظ

همونجوری که داشت دوستش رو هل میداد رفتند!

از رفتار رها خنده ام گرفته بود! دختره ی خل و چل نمیکنه حداقل یه کم کمتر ضایع باشه! جلبکه گفت:

- ممنون!

و رفت، وقتی مطمئن شدم که حرفامون رو نمیشنوه گفتم:

-یعنی خالک بر سرت رها که اینقدر سوتی ندی!

-خو تقصیر من چیه! تو باید از قبلش یه ندایی می دادی!

-||| من نگفتم داریم باهم میایم پایین؟

-گفتی ولی من فکر کردم داری شوخی میکنی؟

-واقعا که رها!

-حالا که طوری نشده، ولی خداییش خوشگله ها!

-برای بار هزارم به ما چه که اون خوشگله یا زشت!

-چرا دیگه به ما ربط داره مثلا همسایمونه ها!

-برو بابا!همسایه

رها شونه ای بالا انداخت و دیگه حرف نزد که برگشتم طرفش و گفتم:

-راستی رویا کوو؟

-داره درس میخونه!

با تعجب نگاش کردم و گفتم :

-واقعا؟

-آره،مخش عیب داره

-به نظر من ماییم که مخامون عیب داره حالا خوبه امسال کنکور داریم اصلا انگار نه انگار

-حالا کو تا کنکور ؟بعد می خونیم!من که شخصا هرچی الان بخونم دو هفته دیگه می پره!

-نه من یادم میمونه ولی حوصلش رو ندارم

-آره والا حوصله کجا بود؟

-رها تو این همه منو کشوندی پایین الان می خوی کجا بری؟

-نمیدونم

-بیا بریم یخمک بخریم

-نسیم تو دوباره بچه کوچولو شدیا!

پامو کوبیدم زمین و گفتم:

-من یخمک!بیا بریم دیگه

با بی میلی راهش رو به طرف سوپری کج کرد و گفت:

-باشه بریم!

دستم رو دور گردنش انداختم و گفتم:

-آ قربون دوست گلم برم من!

نگاهی بهم کرد و گفت:

-نسیم تو چرا اینجوری ای ؟ نه به اون همه غرورت نه به این همه شیطونیت!

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم و همونطور که سرم رو تکیون میدادم گفتم:

-نچ،نچ،نچ رها تو یعنی هنوز نفهمیدی که غرور من مال پسر است!

-چرا یه حدسایی زده بودم

خندیدم و گفتم:

-خوبه داشتم به عقلت شک میکردم!

برگشتی چپ چپی نگام کرد منم پا گذاشتم به فرار اونم دنبالم می دوید

حالا شانس آوردیم که هیچ پسری اونجا نبود وگرنه آبروم میرفت جلوی سوپری وایسادم و همونطور که نفس

نفس میزدم گفتم :

-رها بیا برو یخکم بخر!

باشه ای گفت و رفت تو

همون موقع گوشیم تو دستم لرزید، آه درست همون بود که من اصلا حوصلش رو نداشتم! نمی دونستم باید

چجوری دست به سرش کنم

به سمت آدرسی که گرفته بودم رفتم به کتابخونه که رسیدم فهمیدم کتابخونش احتیاج به عضویت نداره و

همینطور عادی هم میشه توش مطالعه کرد دیگه کاری نداشتم دوباره راه اومده رو به سمت خونه برگشتم به

خودم یادآوری کردم که به بابا بگم برام یه دوچرخه بخره! یعنی اول فکر موتور رو کردم ولی با توجه به اخلاق

بابا فکرش رو از سرم بیرون کردم

در همون سوپری که ظهر از تنقلات خریده بودم رسیدم که دیدم نسیم هم درش وایساده محل ندادم و راهم رو

رفتم آخه به من چه که اونجا چی کار داره والا!

به ساختمون که رسیدم ماشنمون رو توی پارکینگ دیدم پس حتما مامان و بابا اومده بودند!

در خونه رو که باز کردم با صحنه ای مواجه شدم وحشتناک کلا اونجا شتر با بارش گم میشد!

همونجوری که کفشام رو در می اوردم داد زدم:

-مامان

-اِ مسیح اومدی!

صداش از توی آشپزخونه میومد رفتم پیشش و گفتم:

-نه هنوز تو راهم

-خب خب منو مسخره نکن

با خنده گفتم:

-مامان اینجا چه خبره!

یکم با تعجب نگام کرد و گفت:

-مسیح جان مامان سرت به جایی خورده؟

با تعجب گفتم:

-نه چطور؟

-یعنی تو نمیدونی وقتی تازه اسباب کشی کردیم خونه تا دو روز همینجوری!

ضربه ای به پیشونیم زدم و گفتم:

-وای مامان اصلا حواسم نبود!

یکم متفکرانه نگام کرد و گفت:

-میگه مسیح نکنه عاشق شدی!هان؟

باتعجب نگاهش کردم و گفتم:

-مامان...

صدای زنگ در نداشت حرفم رو کامل کنم

-برو درو باز کن

باشه ای گفتم و رفتم درو باز کردم،پشت در یه خانومی وایساده بود که کلا نمیشناختمش نگاهش کردم و گفتم:

-بفرمایید

با لبخند گفت:

کی فکرش رو می کرد

دختر باران و pitishka

-سلام من همسایه روبه روییتون هستم دیدم تازه اسباب کشی کردین گفتم اگه کاری داشتین،چیزی خواستین به ما بگین

-لبخندی زدم و گفتم :

-ممنون،شما لطف دارید

-تعارف نکنید

-نه ممنون اگه به چیزی احتیاج داشتیم بهتون می گیم!

-باشه پسرم،پس حتما اگه کمک خواستید بگید

-باشه

-خدا حافظ

-خدا حافظ

دیدم که رفت تو خونه ی نسیم،پس حتما مامانش بود! در رو بستم و رفتم تو که مامان گفت:
-کی بود؟

-همسایه روبه رویی !

-چی کار داشت؟

-هیچی!گفتم اگه کمکی چیزی خواستید بگید!

باتعجب نگام کرد و گفتم :

-واقعا!

-آره

-پس شانس آوردیم باید همسایه های خوبی باشند!

شونه بالا انداختم و هیچی نگفتم ،کلا به روی خودم نیوردم که دخترشون رو دیدم!

به سمت اتاقم رفتم و گفتم

- مامان من میرم اتاقم رو بچینم

-باشه

همونطور که میزدم تو پیشونیم گفتم:

-وای حالا من اینو کجای دلم بزارم؟

نمیدونستم جواب بدم، ندیدم؟ فقط میدونستم اگه جواب بدم به دقیقه نکشیده دعوامون میشه! تا اومدم تصمیم بگیرم
خداروشکر قطع شد نفس راحتی کشیدم همون وقت رها با دوتا یخمکی که دستش بود اومد بیرون!
-بیا!

-یخمک رو از دستش گرفتم بازش کردم و گفتم:

-مرسی

و شروع کردم به خوردن، سردیش حس خوبی بهم میداد همیشه همینطور بودم، وقتی که عصبی میشدم یه چیز
سرد میخوردم تا اعصابم آرام بشه الانم از اون موقع ها بود! همونوقت پیامی برام اومد نوشته بود:
-خیلی بی معرفتی!

جواب ندادم! بقیه ی یخمکم رو می خوردم و کنار رها راه میرفتم به اینم فکر میکردم که چرا این دست از سر
من برنمیداره! اصلا حواسم نبود بلند گفتم:
-آه!

رها با تعجب به سمتم برگشت و گفت:

-چته تو؟

-چی؟

-میگم چته تو؟ چرا داد میزنی؟

نمیدونستم بگم؟ نگم؟ کلا امروز هنگ کرده بودم! آخرم حرف رو عوض کردم و گفتم:

-هیچی! میگم این پسر که موهاش مشکی نبود؟

با هیجان گفت:

-آره دیدی چه اشتباه بزرگی کردم!

با بی تفاوتی گفتم:

-حالا همچین اشتباه بزرگیم نبود! ولی نکنه تو کور رنگی داری؟ آخه این موهاش بور بود!

-نه بابا تا اون حدم که میگی بور نبود!

شونه ای بالا انداختم گفتم:

-وللش! بور بود؟ یا نبود؟ به ما چه ربطی داره!

اومد جواب بده که سریع گفتم:

-ساعت چنده؟

-۶:۳۰ برای چی؟

-واقعا!

-آره، چیزی شده؟

باعجله همونطور که به سمت ساختمان میرفتم گفتم:

می خوام بریم خونه خالم!

-ایول غزل و ثمنیم میاری؟

-آره به احتمال ۹۰ درصد چون فردا جمعست میارمشون!

با خوشحالی گفت :

-باشه پس برو!

به سمت ساختمان دویدم و گفتم:

-بای

-بای

اصلا نفهمیدم چجوری خودم رو رسوندم فقط یادم میاد وقتی به خودم اومدم که تو آسانسور بودم! به در خونه

که رسیدم کلیدم رو که استثناء دنبالم بود رو در اوردم هنوز در رو باز نکرده مامان گفت:

-نسیم اومدی؟ بدو بدو دیر شد!

نفس نفس زنون گفتم :

-باشه بریم!

درو رو بستم که صدای زنگ بلند شد!

ست تمام وسایل اتاقم آبیہ رنگ آبی رو دوست دارم بہم آرامش میدہ، وسط تختم چہارزانو نشستہ بودم و ہمونجور بالا و پایین میپریدم و فکر میکردم کہ تابلوہام رو کجا بزنم بہترہ کہ دیدم ای دل غافل چکش رو از کجا پیدا کنم؟

تو ہمون حالت داد زدم :

-مامان من چکش!

-نمیدونم کجا گذاشتم! بعد پیداش میکنم

اصلا انگار نہ انگار کہ بہ من جوابی دادہ دوبارہ داد زدم!

-من چکش!

اومد در اتاقم و گفت:

-مسیح چرا اینقدر داد میزنی؟ خب بیا برو از ہمسایہ بگیر!

چشمام گرد شد، فکر کن من برم در خونہ این دخترہ بگم میشہ چکشتون رو قرض بدید! اصلا غیر قابل تصور!

عمر! ہمچین کاری بکنم!

سرم رو بہ حال مظلومی خم کردم و گفتم:

-مامانی، برو بگیر!

-مسیح اذیت نکن اگہ می خواہی خودت برو بگیر!

-مامان تو برو بگیر بعد ہر کاری خواستی من کمکت میدم!

یکم نگام کرد و گفت:

-باشہ

انگشتش رو بہ حالت تہدید بہ سمتم گرفت و ادامہ داد:

-من اومدم کمک میدی ہمہ ی خونہ رو بچینیم!

با ذوق گفتم:

-قربون مامانم برم من! باشہ

از اتاقم رفت بیرون و بعد صدای در شنیدہ شد کہ یعنی رفت چکش بگیرہ!

باصدای زنگ به سمت در رفتم و در رو باز کردم یه خانوم بود.نگاش کردم و گفتم :
-بفرمایید

-سلام،ما همسایه روبه رویتون هستیم تازه اومدیم اینجا!
لبخندی زدم و گفتم:

-به سلامتی!

-شما چکش دارید به ما قرض بدید؟
با همون لبخند گفتم:

-بله یه لحظه صبر کنید
رفتم تو و گفتم:

-مامان چکش کجاست؟
-برای چی می خوای؟

-همسایه رو به رویی می خواد!
مامان چکش رو آورد و گفت:

-بیا،بهشون بده!
-باشه

دم رد رفتم و چکش رو به سمتش گرفتم و گفتم:
-بفرمایید!

بالبخند گفتم:
-ممنون

-اگه کمکی چیزی خواستید حتما بگید!
- نه کاری نداریم ،ممنون خداحافظ

-خداحافظ

دررو بستم و با خودم فکر کردم پس این مامان این پسره بود،اگه کاریم داشتید کی بود که کمک کنه؟
صدای مامان اومد که میگفت:

-فکر کنم خانواده ی خوبی باشند،چه پسر آقایی هم داشتند!

باتعجب گفتم:

-مگه پسر خانومم میشه؟

-مسخره نکن ،منظورم اینه که خیلی پسر خوبی بود!

-خیلی خب بسه مامان ،هرکی ندونه فکر میکنه می خوامی بری براش خواستگاری!

-|| نسیم

به سمت اتاقم رفتم و گفتم:

-مگه دروغ میگم؟

-حاضر باشیا می خوامم بریم خونه ی خالت!

جوابی ندادم و در عوض رفتم تو اتاقم و شروع کردم اس دادن

دوباره صدای در اومد و بعدم صدای پای مامان که داشت میومد سمت اتاقم . چکش به دست اومد تو اتاق و

چکش رو به سمتم گرفت و گفت:

-بیا

چکش رو گرفتم و گفتم:

-مرسی مامان گلم

-وای مسیح چه همسایه های خوبیند چه دختر خانومی داشتند

با تعجب نگاش کردم. داشتم با خودم فکر میکردم خوبه که من نرفتم. که گفت:

-چرا چشمت رو گرد میکنی؟ دخترشون رو دیده بودی؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-نه مادر من ،من آخه با دختر اونا چیکار دارم؟ از کجا باید دیده باشمش؟

چه درغگویی بودم من خودم نمی دونستم

یکم چپ چپ نگام کرد و همونطور که داشت از اتاق میرفت بیرون گفت:

-ولی بالاخره که میبینیش!

-آره حتما

دیگه چیزی نگفت و رفت منم رفتم سراغ تابلو هام

برای غزل فرستادم:

-وای خبر دارم برات دست اول

به دقیقه نکشید که فرستاد :

-چی؟

با بدجنسیه هر چه تمام تر فرستادم:

-نه دیگه الان که نمیگم! میام اونجا میگم

-خیلی بیشعوری نسیم خره

-خودتی بی ادب، مگه من شارژ اضافه دارم که یه دور با تلفن بگم بعد یه دورم پیام بشینم برات تعریف کنم!

-همون که گفتم خیلی خری

خندیدم و فرستادم:

-لطف دارین شما

-کی میاید؟

-تقریبا یه ساعت دیگه!

-اکی، پس تا یه ساعت دیگه بای!

-بای

جوابش رو دادم صدای مامان بلند شد:

-نسیم حاضر شدی می خوایم بریم

-آه مامان مگه بقیه حاضرند؟

-آره، پارسا که رفته پایین، پاشا هم آمادس

زیر لب گفتم:

-طبق معمول

و بلند تر گفتم:

-اومدم

توی آینه نگاهی به خودم کردم فقط یه کم برق لب زدم و رفتم بیرون

-بریم

پاشا گفت:

-وای بالاخره اومد

طلبکارانه نگاش کردم و گفتم:

-تو یکی حرف نزن

پاشا-بی ادب

جوابش رو ندادم و به جاش کفشام رو پوشیدم و کیفم رو کج انداختم و زودتر از بقیه رفتم پایین حوصله نداشتم صبر کنم تا بیان هنزفریم رو گذاشتم تو گوشم و صدای آهنگم تا ته زیاد کردم و از در ساختمون رفتم بیرون شاید پارسا رو ببینم ولی به جاش برخودم به کسایی که رو اعصابم بودند، من موندم این پسرای شهرک ما کار و زندگی ندارن همیشه پایینن فقط مسیح رو کم داشتند که اونم پیدا کرده بودند با غرور هر چه تمام تر سرم رو گرفتم بالا و از جلوشون رو شدم و رفتم، میدیم دارند با هم حرف میزنن ولی محل ندادم رفتم پیش پارسا که وایساده بود جلوی در پارکینگ بهش که رسیدم صدای آهنگ رو کم کردم تا ببینم چی میگه:

پارسا-به به چه عجب شما یه بار زود اومدی

زبونم رو تا ته براش دروردم و گفتم:

-تا چشمت دراد

و منتظر نشدم تا ببینم چی میگه و دوباره صدای آهنگ زیاد کردم همون موقع هم بابا اینا اومدند سریع سوار شدم و شیشه رو تا ته دادم پایین عاشق این بودم که باد بخوره تو صورتم

اتاقم رو که مرتب کردم یکم به درو دیوار نگاه کردم و یه کم آهنگ گوش دادم ولی بازم حوصلم سر رفت ،لباسام رو پوشیدم و رفتم تو آشپزخونه پیش مامانم و گفتم:

-مامان من دارم میرم پایین، کاری نداری؟

یه چشم غره ای بهم رفت و گفت:

-تو مگه بی کاری هی میری پایین!

-نه اتاقم تموم شد، می خوام برم یکم با اینجاها آشنا بشم بعدم هر وقت بابا و ماریا اومدند کمکشون کنم

دوباره رفت سراغ کاراش و گفت:

-من که از پس تو بر نمیام هرکاری می خوای بکن

خندیدم و گفتم:

-قربونت برم من!

به سمت در رفتم و گفتم:

-بای بای مامانی

سریع کفشام رو پوشیدم و رفتم پایین

رو نیمکت روبه روی ساختمون نشسته بودم هوا خنک بود دوست داشتم چند دقیقه گذشت دیدم سه تا پسر

دارن میانند سمتم و بهم که رسیدند یکیشون گفت:

-تازه اومدین اینجا

نگاش کردم و گفتم:

-آره

لبخندی زد و دستش رو آورد جلو و گفت:

-من سامانم

باهاش دست دادم و گفتم:

-منم مسیحم

یکی دیگشون گفت:

-من فرزینم

با اونم دست دادم و گفتم:

-خوشبختم

وبالاخره سومی باهام دست داد و گفت:

-منم سهندم

لبخندی بهش زدم

سامان و سهند دو طرفم نشستند و فرزینم پشت سرمون وایساد داشتیم حرف میزدیم که یه دفعه سامان چینی به بینیش انداخت و گفت:

-آه آه دختره مغرور

رد نگاش رو دنبال کردم دیدم داره به نسیم نگاه میکنه که سرش رو گرفته بود بالا و از جلومون رد شد و رفت، سهند گفت:

-قبلا دیده بودیش؟

بازم به دروغ گفتم:

-نه

این دفعه فرزین گفت:

کالا رو اعصابه هیچکی رو تو این شهرک قبول نداره، کالا هیچ پسری طرفش نمیره هنوز داشتم رفتنش رو نگاه میکردم که فکری به ذهنم رسید با بی خیالی گفتم:

-اگه بتونم مخش رو بزnm چی کار میکنین؟

سه تاشون به هم دیگه نگاه کردند و سامان با پوزخندی گفت:

- عمرا

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- حالا فرض کنید مخش رو بزnm چی کار میکنید؟

این دفعه سهند گفت:

- هر کاری که تو بگی

انگار خیلی مطمئن بودن، ولی اگه من مسیحم میدونم چی کار کنم، یکم نگاشون کردم و گفتم:

- نفری ۱۰۰ هزار تومن بهم میدید

یه دقیقه هیچکدوم هیچی نگفتند تا بالاخره سامان سکوتو شکست و گفت:

- قبول

یه سهند و فرزین نگاه کردم که اون دوتا هم گفتند:

- باشه

سامان یکم نگام کرد و گفت:

- اگه باختی چی کار میکنی؟

- نفری ۱۰۰ تومن بهتون میدم

هرچی باشه من از خودم مطمئن بودم، باهام دست دادن و گفتن:

- قبول

شرط خوبی بود، همون وقت ماشینمون رو دیدم گفتم:

- من باید برم

اونام خداحافظی کردن، عقب عقب به سمت ساختمون رفتم و گفتم:

- بای

باید برم بشینم یه نقشه ی درست بکشم

طبق معمول مثل وقتایی که منو پارسا با هم دعواون میشه، من یه طرف نشستم پارسا هم یه طرف و پاشای بیچاره هم وسطمون تا رسیدن به خونه ی خاله فقط مامان و بابا با هم حرف زدند و منم که داشتم آهنگ گوش میدادم وقتی که رسیدیم زودتر از همه پیاده شدم و تا بقیه پیاده بشند من رسیده بودم وسط حیاط غزل با جیغ اومد سمتم و گفت:

-نسیم خر حالا منو میزاری تو خماری؟

-|| بیشعور خوبه بهت گفتم که شارژ ندارم

صدای ثمین اجازه ی جواب دادن رو به غزل نداد

ثمین: غزال ولش کن بزار برسه

دویدم سمتش و گفتم:

-آی قربونت برم من ثمین اگه تو از من طرفداری کنی

هولم داد و گفت:

ثمین: هووی نگفتم پررو بشی ها!

خندیدم و کردم دنبالش و باهم رفتیم تو و بابا اینا هم پشت سرم اومدند تو طبق معمول تند تند به خاله و شوهر خالم سلام کردم و دست غزل رو گرفتم و به سمت اتاقش کشیدم که خاله گفت:

-نسیم خاله تو میای اینجا ما رو ببینی یا بچه ها رو؟

دویدم بغلش کردم و لپش رو بوس کردم و گفتم:

-قربون خالم برم ولی کار واجب دارم زودی میایم

دست غزال و ثمین رو گرفتم و رفتیم تو اتاق غزال سریع درو بستم و گفتم:

-غزال باید برام یکی از اون رژ لب صورتی خوشگلا بخری!

غزال: برو بابا مثل این که شرط بسته بودیم!

خندیدم و گفتم: همین دیگه

ثمین: درست حرف بزنی منم بفهمم یعنی چی که همین دیگه؟

لپش رو کشیدم و گفتم:

-منو غزال شرط بسته بودیم که اگه من یه پسر چشم آبی خوشگل با پوست سفید پیدا کنم برام یکی از اون

رژلب خوشگلا بخره!

غزال: مگه پیدا کردی؟

چشمکی زدم و گفتم: بعله دیگه!

غزل: عمرا، نهه

خندیدم و ابرو هام رو انداختم بالا و گفتم:

-چراا

دستم رو اوردم بالا و ثمین زد قدشو و گفت:

-ایوول

دستم رو گذاشتم رو سینم و خم شدم و گفتم:

-ما چاکریم

غزل همونطور که داشت با تعجب نگام میکرد گفت:

-خودم باید ببینمش!

خندیدم و با حالت مرموزی گفتم:

-می بینیش!

با سرعت جت رفتم تو خونه و سعی کردم هرچه یواش تر برم تو اتاقم که نشد، آه مظلومی کشیدم، چرا من شانس ندارم؟!

بابام: علیک سلام

زدم تو پیشونیم، آه بدبخت شدم برگشتم سمتش و گفتم:

من-به سلام بابای گلم، باور کن متوجه نشدم که اومدین

و یه لبخند مظلومی بهش زدم

بابا: برو بچه منو خر نکن

باهمون لبخند گفتم:

-دور از جون بابا

ماری: برو لوس نکن خودتو

من موندم این آبجیه ما چرا مثل جن ظاهر میشه؟

یه چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

-سلام خواهر گلم، بعد یه سر بیا تو اتاق من

با بدجنسی ابروش رو بالا انداخت و رفت پشت سر بابا و گفت:

-عمر!!

لبخند مرموزی زدم و گفتم:

-من که دستم به تو میرسه

برگشت سمت بابا و با حالت لوسی گفت:

||- بابا نگاش کن

بابا: من باید برم بمیرم

من: هیچی مگه کسی جرعت داره به دختر شما بگه بالا چشمش ابرو؟

ماری ابروهاش رو انداخت بالا و گفت:

-فقط اگه جرعت داری بگو!

محلش ندادم و رفتم سمت اتاقم صدای ماری رو شنیدم که گفت:

-بی ادب

جوابش رو ندادم و راهم رو رفتم هنوز دو قدم نرفته بودم که مامان اومد

مامان-کجا؟ بیا کمک امشب همه ی وسال رو بچینیم

نه مثل این که اینا امشب ول کن ما نیستن، با حالت کلافه ای گفتم:

-چشم، اجازه هست برم لباسم رو عوض کنم؟

مامان-چشمت بی بلا، برو

کالا با مامان خیلی بیشتر از بابا جور بودم برعکس ماری رفتم لباسم رو عوض کردم برای این که مامان ناراحت

نشه زود رفتم پیششون مثل این که باید یه وقت دیگه نقشه بکشم فعلا خرحمالی مهم تره!

وقتی گفتم می بینیش یعنی قیافه ی ثمین و غزال واقعا دیدن داشت با چشمای گرد خیره شده بودن به من

بالاخره ثمین گفت:

-چجوری؟

من:

-به سبک من!

غزال چشماشو گرد کرد و گفت:

-یعنی چی؟

من:

- یعنی شما دوتا امشب خونه ی ما تشریف دارید

ثمین:

-به سلامتی

من خندیدم و گفتم:

-و دل خوش

غزال یه ابروشو بالا انداخت و با یه نگاه مشکوکانه گفت:

-خب این که ما شب بیایم خونه ی شما چه ربطی داره به دیدن اون؟

ابروهام رو انداختم بالا و گفتم:

- آهان اونش دیگه کار خودمه

ثمین با چشمای گرد و ناباور گفت:

- نکنه اومدن تو شهرک شما؟

نگاش کردم و گفتم:

-ایول ثمین جون خودم تو از کی تا حالا اینقدر باهوش شدی؟

ثمین زبونشو در آرود و گفت:

-من از اولش باهوش بودم ولی اگه تورو شناسم دیگه ثمین نیستم

ثمین یه سال از من کوچکتر بود و غزال هم سن من بود ولی من با ثمین بیشتر نقشه میکشیدیم و اذیت می کردیم

با خنده و یه لحن با مزه که یعنی « تو که راست میگی » گفتم:

- اون که بعله

غزال:

-ولی من هنوزم نفهمیدم

ثمین با حالت مثلاً کلافه ای گفت:

-اه غزال خب وقتی اون تو شهرکشون باشه بالاخره یه وقتی در روز میاد پایین دیگه!

غزال سرشو تکونی داد و گفت:

- آهان ،خب بیاید بریم دیگه تا یه کم کمکش کنم و راضیش کنم شب بیایم خونه شما خندیدم و گفتم:

- راضی کردن نمی خواد دیگه مامانم خودش راضیش میکنه فردا هم که جمعیس شما مدرسه ندارید

ثمین دستاشو به هم کوبید و گفت:

-ایول پس حله بیاید بریم

از اتاق رفتیم بیرون و تا وقتی که اومدیم بریم در مورد همه چیز حرف زدیم به جز اون پسره!

ساعت ۱۲ بود که قصد رفتن کردیم، یه نگاهی به مامان کردم که رو به خاله گفت:

-خب امشبم که غزل و ثمین جون میان خونه ی ما

خاله سرشو تکونی داد و گفت:

-نه کجا بیان؟ میان اونجا اذیت میکنن

مامان خندید و گفت:

-نه کجا اذیت میکنن تازه کلیم کمک میکنن

خاله:

-نه حالا یه وقت دیگه تو مدرسه ها همیشه

میدونستم اینا همش تعارفه گفتم:

-خاله ،فردا که جمعه بیان دیگه!

خاله یکم فکر کرد و گفت:

-جاتون همیشه چه جوری میشینید تو ماشین

خندیدم و گفتم :

-خاله ما به این جور نشستنا عادت داریم فکر کردین ما همیشه چجوری میریم؟

خاله خندید و دیگه هیچی نگفت و ثمین و غزل لباساشون رو عوض کردند و اومدند و به سلامتی رفتیم خونه

شب تو خونه کلی حرف زدیم و خندیدیم و تا ساعت ۳ بیدار بودیم و بالاخره با مغزهایی پر از فکر و نقشه

خوابیدیم

شب تا اومد کار تمیز کردن اتاقا و خونه تموم بشه تقریبا ساعت ۱۲ شده بود و منم دیگه در حال بیهوش شدن

بودم همینطور که کار میکردم برای خودمم نقشه میکشیدم که چجوری توجه این دختره رو به خودم جلب کنم

آخر بارم به این نتیجه رسیدم که هرچی بادآباد و شیرجه زدم رو تختم و نفهمیدم که کی خوابم برد

صبح ساعت ۱۰ بیدار شدم و به زور ثمین و غزالم بیدار کردم و رفتیم صبحونه خوردیم

غزال همون طور که دستشو توی موهاش میکرد گفت:

- نسیم یادت نرفته که تو باید امروز ایشون رو به ما نشون بدی!
- خودمم از و قتی که بیدار شده بودم داشتم به همین فکر میکردم گفتم:
- باشه، بینم چجوری میتونم پیداش کنم
- ثمین خندید و گفت:
- اووه همچین میگی پیداش کنم انگار که گم شده خوبه همین خونه روبه روییتونه ها
- سرمو به نشونه ی آره تگون دادم و با یه لحن عاقل الندرسفیهی گفتم:
- درسته ولی من که نمیتونم برم در خونشون زنگ بزنم بگم ببخشید آقا مسیح میشه یه دقیقه بیاید بیرون دختر
- خاله های من شما رو ببین، خودم یه نقشه ی توپ کشیدم
- ثمین دوباره سرشو گذاشت رو بالش و گفت:
- به سلامتی ولی عزیزم اگه میشه این نقشه ی توپتون رو تا عصری عملی کنید چون همونطور که خودت میدونی ما باید عصری بریم خونه
- همینجور که کش موهامو از زیر جورابای غزال پیدا کردم و بینمو چین داده بودم گفتم:
- باشه بابا چقدر اذیت میکنید
- داشتم با خودم فکر میکردم که واقعا این کاری که من می خوام بکنم همچین نقشه ی توپی هم نیست ولی
- دیگه کاریش نمیشه کرد، از اتاق رفتیم بیرون که پارسا هم خمیازه کشان اومد بیرون، غزال به قیافه ی پارسا خندی و گفت:
- به سلام صبح بخیر پسر خاله وقت خواب خوش خواب
- پارسا همونطور که پشت سر هم خمیازه میکشید یه حالت گیجی یه نگاه به ما کرد و گفت:
- سلام، چی گفتی ؟
- هیچی بابا، چای میخوری؟
- پارسا:
- آره مرسی
- خندیدم و یه چشمکی به ثمین زدم، بعد گفتم:
- پس چهارتا چایی بریز تا با هم بخوریم!

پارسا چشم غره ای رفت! من و غزال و ثمینم زدیم زیرخنده! یه ساعت الاف دور خودمون چرخ زدیم که دیگه حوصله از کلم سر رفت و گفتم:

-بچه ها بسه دیگه بیاید بریم پایین

اوناهم که از خدا خواسته به سرعت جت آماده شدند و رفتیم پایین

یه حسی بهم میگفت که اون پسره اینجاست،(هنوزم دلم نمی خواست اسمش رو بگم)

ولی وقتی رفتیم پایین و دیدم نیست همه ی امیدم نا امید شد و سرم انداخته بودم پایین و کنار ثمین و غزل راه میرفتم هوا خیلی گرم بود داشتم تصمیم میگرفتم که ببرم بالا که بدون اینکه حواسم باشه به یکی تنه زدم سرم رو بلند کردم که معذرت خواهی کنم که چشمم خورد به سامان یعنی من واقعا خر شانسم حالا از بین این همه آدم باید به این بخورم سرم رو برگردوندم و سهند و فرزین رو دیدم که یکم اونورتر وایساده بودن و ثمین و غزالم کنار من وایساده بودند، اومدم حرف بزنم که سامان زودتر گفت:

-خواست کجاست؟همینطور سرت رو انداختی پایین واسه خودت راه میری، جلوتو نگاه کن

همینجور داشت حرف میزد شاید اگه چیزی نگفته بود یه ببخشید میگفتم و تموم ولی الان که اینجوری برخورد کرد نتونستم تحمل کنم به معنی کامل آمپر چسبوندم سرم رو بلندم کردم و بهش زل زدم و سطر حرفش پریدم گفتم:

-استپ استپ اینقدر تند نرو ،تو خودت خواست کجا بود؟ من هرچور دلم بخواد راه میرم،اصلا به توجه؟ حالا

هم هر حرفی که زدی دیگه بسه برو اونور می خوام برم!

از جاش تکون نخورد و اونم زل زد به منو و گفت:

-عجب رویی داری تو !

ورو به دوستاش ادامه داد

-میبینید تورو خدا به جای اینکه معذرت خواهی کنه تازه یه چیزیم بهش بده کار شدیم!

با تعجب نگاش کردم و گفتم:

-کی ؟ من؟ از تو معذرت خواهی کنم؟ برو بابا دلت خوشه ها! معلومه که یه چیزیم بدهکاری چه معنی میده که

وایسادى جلوى ما داری داد میزنى؟

معلوم بود که خیلی عصبانی شده فاصلم باهاش ۳ ۴ قدم بیشتر نبود که اونم به سرعت طی کرد و نیم قدمیه من وایساد وقتی شروع کرد حرف زدن نفساش تو صورتم میخورد همونطور که تو چشمم نگاه کرد گفت:

-من به تو بدهکارم؟ خیلی پرویی ، فکر میکردم مغرور باشی و لی نه دیگه تا این حد...

دیگه نمیتونستم تحمل کنم نمیفهمیدم چی داره میگه فقط تکون خردن لباس رو میدیدم، سرم داشت گیج میرفت، پاهام داشت میلرزید نه مثل این که همه ی بدنم داشت میلرزید خودم میدونستم چرا اینقدر حالم داره بد میشه همش از بعد اون اتفاق لعنتی بود

دیگه نتونستم وایسم و افتادم...

صبح که پاشدم طبق معمول فقط یه لیوان شیر خوردم همیشه همینطور بودم نمیتونستم صبحونه بخورم یه نگاه به ساعت کردم ۹:۳۰ بود داشتم با خودم کلنجار میرفتم که برم پایین یانه الان یعنی میرفتم پایین نسیم هم پایین بود؟ نه نبود؟ نه بود؟ آه اصلا نمیدونستم گیج شده بودم آخرشم نزدیکای ساعت ده پاشدم لباس پوشیدم و رفتم پایین هنزفری گذاشته بودم تو گوشم و سرم رو انداخته بودم پایین و راه میرفتم هیچی نمیفهمیدم یه لحظه سرم رو بلند کردم دیدم تو پیاه روام رفتم جلوتر دیدم سامان و فرزین و سهند وایسادند و روبه روشنم سه تا دختر وایسادند داشتم میرفتم که به سامان اینا سلام کنم که یه دفعه صدای دادش بلند شد:

-من به تو بدهکارم؟ خیلی پرویی ، فکر میکردم مغرور باشی و لی نه دیگه تا این حد...

فقط تو یه لحظه یکی از دخترا که روبه روش وایساده بود رو شناختم نسیم بود داشت میلرزید معلوم بود حالش خوب نیست همونطور که داشت میلرزید یه دفعه افتاد خودمم نفهیدم چجوری خودم رو رسوندم بهشون و بلند گفتم:

-اینجا چه خبره؟

همه ی سرها به سمتم برگشت به جز نسیم چشماش بسته بود و یکی از دخترا گرفته بودش

سامان:

-به خدا من کاریش نکردم نمیدونم چرا اینجوری شد!

یکی از دخترا گفت:

-آره هیچ کاریش نکردی! اصلا تو به چه حقی وایساده بودی جلوش داشتی سرش داد میزدی؟

تعجب کردم یعنی سامان داشت سر نسیم داد میزد؟ سامان نگاهی به من کرد که چشمکی بهش زدم این بهترین موقع بود که خودم رو به نسیم نزدیک کنم!

سامان دستی تو موهایش کشید و گفت:

-تقصیر خودش بود یه ببخشید میگفت تموم میشد

یکی از دخترا که هنوز نمیشناختم اومد جوابش رو بده که با عصبانیت گفتم:

-آه بس کنید دیگه

رفتم پیش نسیم و گفتم:

-خانم پزشکی حالتون خوبه؟

فامیلش رو دیشب از سامان پرسیده بودم، جواب نداد دوباره صداش زدم:

-نسیم خانوم؟

چشمایش رو باز کرد و چند لحظه با گیجی نگام کرد دستم رو دراز کردم که کمکش کنم که بلند شه دستم رو

پس زد و با کمک همون دختره که نگهش داشته بود بلند شد و گفت:

- ثمین و غزال بریم!

داشتن به سمت آپارتمانشون میرفتند که گفت:

-غزال میری برام یه بطری اب یخ بخری؟

غزال باشه ای گفت و رفت و ثمین کنارش روی یه نیمکت نشست رفتم پیششون و گفتم:

-نسیم خانوم مطمئنید حالتون خوبه؟

همونطور که سرش رو بین دوتا دستش گرفته بود گفت:

-بله آقای پارسیان ممنون

رنگش به شدت پریده بود، این زمان خیلی خوبی بود باید باهاش حرف میزدم گفتم:

-میشه چند لحظه باهاتون حرف بزنم؟

سرش رو بلند کرد و نگام کرد و گفت:

-الان نه عصر ساعت ۵ میام پایین

-باشه ای گفتم و دوباره تکرار کردم:

- مطمئنید که حالتون خوبه؟ می خواید کمکتون کنم برید خونه؟

این دفعه ثمین به جاش جواب داد:

-خیلی ممنون من خودم پیشش هستم

دیگه اصرار نکردم و به جاش گفتم:

-باشه، پس عصر میبینمتون

سرش رو تکیه داد و من به سمت جایی که سامان اینا بودند راه افتادم بهشون که رسیدم سامان گفت:

-حالش خوبه؟ به خدا من کاریش نکردم!

با شیطنت نگاش کردم و گفتم:

-آره خوبه فقط...

سهند دنباله ی حرفم رو گرفت گفت:

-فقط...

من-برید پولاتون رو آماده کنید

نمیدونم چی کارم داشت، اما حوصله نداشتم، خوب شد که قبول کرد عصری هرکاری داره بگه! گفت:

-باشه پس عصر میبینمتون

سرم رو به معنی باشه تکیه دادم و اون رفت حتی سرم رو بلند نکردم که ببینم کجا میره ثمین پرسید:

-این همون پسره بود که میگفتی؟

-آره

-خوبه بد نبود

کلا ثمین و غزال همینطور بودن هیچوقت نمیگفتند که فلانی خوشگله همین خوبه رو هم که میگفتند هنر

میکردن حرفشو ادامه داد و گفت:

-یعنی باهات چی کار داره؟

اومدم جوابش رو بدم که صدا ی غزال اومد که گفت:

-بیا

و بعدم بطری آبی جلوم گرفت، بطری رو گرفتم و گفتم:

-مرسی

و یه نفس نصف بطری رو خوردم، حالم خیلی بهتر شده بود با بچه ها بلند شدیم رفتیم بالا جلوی آسانسور
وایسادیم به طرف غزل برگشتم و گفتم:

-شرطمون که ایشالله یادت نرفته؟

اونم که طبق معمول شروع کرد پشت سرش رو خاروندن و یابو آب دادن و گفت:

-کدوم شرط؟

کامل برگشتم سمتش و با چشمای گرد شده گفتم:

-خیلی بیشعوری! خوبه دیشه یاداوریش کردم!

یه نگاه خونسرد به من کرد و گفت:

-حالا هرچی! من که یادم نمیاد!

یعنیا کار همیشگیش بود فقط دوست داشت اذیت کنه همیشه هم در حد خفه کردنش پیش میرفتم جدیدا
تمرین میکردم که جلوش خونسردیم رو از دست ندیم به خاطر همین به حالت خونسردی نگاش کردم و همراه
با پوزخندی گفتم:

-نه واقعا مثل اینکه آلازایمر گرفتی

بعدم به طرف ثمین برگشتم که همون وقت گفت:

- به نظرت مسیح باهات چی کار داره

شونم رو از روی ندونستن بالا انداختم و رفتیم تو آسانسور،

درسته یه حدسایی درمورد حرفایی که مسیح می خواست بهم بزنه میزدیم ولی نمیخواستیم خودم رو ضایع کنم

اصلا نفهمیدم چجوری ناهار خوردیم و عصر شد فقط وقتی به خودم اومدم که ثمین و غزال می خواستن برن
خونه و ثمین داشت سفارش میکرد که حتما بهش خبر بدم که مسیح چی بهم گفته منم فقط می گفتم باشه و
دوباره وقتی سرم رو بلند کردم که ساعت ۵ بود

مانتویی کرم رنگ با شال و شلوار قهوه ای پوشیدم و فقط یه برق لب زدم و با اسپری شکلاتم دوش گرفتم و به پارسا گفتم که به مامان بگه من میرم پایین و سریع رفتم بیرون وقتی از آسانسور اومدم بیرون تازه یادم اومد که اصلا نگفتمم کجا همدیگه رو ببینم و لی خوشبختانه مسیح رو دیدم که اونجا وایساده بود

با شوخی کردن با سامان اینا سعی کردم استرس رو پنهون کنم ولی اخرشم موفق نبودم و رفتم بالا و تا ۴:۳۰ خوابیدم و بعدم بلند شدم و سریع پیرهن مشکی اسپرتی با شلوار جین آبی پوشیدم و موهام رو با ژل زدم بالا و کمی هم عطر زدم و عینک دودیم رو زدم و همونطور که کفشام رو میپوشیدم داد زدم:

-مامان من میرم پایین

و اجازه ی جواب دادن رو بهش ندادم و رفتم پایین ساعت رو نگاه کردم ده دقیقه به ۵ بود د ساختمون وایسادم و پامو زدم به دیوار، دو دقیقه یه بار ساعت رو نگاه میکردم و بعدم نگاهی به در ساختمون می انداختم برای بار دهم یا یازدهم بود که سرم رو بلند کردم و دیدمش واقعا قهوه ای بهش میومد اووه چه جالب عینکی بود نمیدونستم، با عینک جذبخ بیشتر بود با اخم سرش رو بلند کرد و منو دید وقتی به سمتم اومد عینکم رو گذاشتم رو موهام و نگاش کردم هر چی نزدیکتر میشد بوی شکلاتم بیشتر میشد! والی من شخصا عاشق شکلاتم، بهم که رسید زودتر گفتم:

-سلام

با اخم پر جذبه ای نگام کرد و گفت :

-سلام

به جای اخم اون من لبخندی زدم و گفتم :

-میشه یه جایی بریم که خلوت تر باشه؟

یکی از ابروهاش رو داد بالا و گفت:

-چرا؟

منم یکی از ابروهام رو دادم بالا و گفتم:

-فکر کردم شاید خوشتون نیاد کسی ما رو با هم ببینه و به سامان و سهند و فرزین که کمی اونورتر وایساده

بودند و من خودمم تازه دیده بودمشون اشاره کردم!

با سر موافقت کرد و جلو راه افتاد منم پشت سرش رفتم

رفت پشت یکی از ساختمونا که کسی نبود وایساد بعدم سریع برگشت سمت من و گفت:

- الان می تونید عرضتون رو بگید!

یعنی خیلی خوشگل به من فهموند که هیچ امری نمیتونی به من بگی

هول کردم اصلا من خر می خواستم چی بهش بگم؟ چه جوری شروع کنم که باور کنه؟

تکیه دادم به دیوار و گفتم:

-راستش نمیدونم چه جوری می خوام بگم! اصلا نمیدونم چی می خوام بگم!

یکم چپ چپ نگام کرد و گفت:

-یه باره بگو منو الاف کردی! ببیند آقای پارسیان من الان کلی کار دارم! اگه حرفی ندارید من برم!

دستم رو با حالت عصبی کشیدم تو موهام و سرم رو انداختم پایین و گفتم:

-ببین نسیم من.....

- خانوم پزشکی

سرم رو اوردم بالا و نگاش کردم، یه تای ابروش رو انداخته بود بالا و دست به سینه وایساده بود

-به عشق در یک نگاه اعتقاد داری؟

پوزخندی زد و خیره شد تو چشمام، یعنی اصن غرور تو چشمش بی داد میکرد

-نه

تعجب کردم بدجور چی؟سوالم رو بلند پرسیدم!

-چی؟

- نه،اعتقاد ندارم

یعنی خیلی ریلکس بوداا

وقتی دیدمش نا خوداگاه اخم کردم رفتم سمتش هنوز دهنم رو باز نکرده بودم که گفت

-سلام

اخمم بیشتر شد نگاش کردم و گفتم:

-سلام

لباس مشکی بهش میومد!

اومدم حرف بزدم که دوباره زودتر گفت:

-میشه یه جایی بریم که خلوت تر باشه؟

شک کردم بهش یعنی الان ما برای چی باید میرفتیم یه جای خلوت تر؟

با شک گفتم:

-چرا؟

یه تای ابروش رو انداخت بالا و با حالت بی خیالی گفت:

- فکر کردم شاید خوشتون نیاد کسی ما رو با هم ببینه

و اون سه تا الدنگ رو که کمی اون ور تر وایساده بودند نشون داد

سرم رو تکون دادم و به سمت قسمتی از شهرک که خودمم اسمش رو گذاشته بودم نقطه ی کور راه افتادم

عین از هیچ جا به این نقطه دید نداشت

دست به سینه وایسادم و نگاش کردم

شروع کرد به گفتن چرت و پرت :

- راستش نمیدونم چه جواری می خوام بگم! اصلا نمیدونم چی می خوام بگم!

الان یعنی قشنگ داشت رو اعصابم دراز نشست میرفت

همه ی فکرم پیش طرحام بود که باید میکشیدم و هنوز یه دونشم نکشیده بود

جلمم رو کامل کردم و گفتم:

-نه اعتقاد ندارم

و با همون خونسردیم زل زدم تو چشماش! حرفی نزد فقط با تعجب نگام کرد نگاهی به ساعت موبایلم کردم

داشت دیرم میشد! دوباره سرم رو بلند کردم ومنتظر نگاش کردم که انگار از حالت تعجب درومده بود که گفت:

-ولی باید اعتقاد داشتی باشی!

-چرا اونوقت؟

-چون کسی که این عشق رو تجربه کرده رو به روت وایساده!

یعنی دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم زدم زیر خنده که گفت:

-چیز خنده داری گفتم؟

-همون طور که سعی میکردم خندم رو کنترل کنم گفتم:

-وای آره خیلی خنده دار بود!

معلوم بود دوباره عصبی شده دستی تو موهایش کشید و اومد حرف بزنه که دستم رو به حالت صبر کن جلوش گرفتم و گفتم:

-بسه هرچی که گفتی! ببین آقای پارسیان نمیخوام از خودم تعریف کنم ولی من دختره خیلی تیزیم

اونم مثل من دست به سینه وایساده بود وسط حرفم پرید گفت:

-خب که چی؟

-یعنی الان کاملاً دارم درک میکنم که دارید منو مسخره میکنید!

اشاره ای به خودش کرد و گفت:

-من؟ تورو مسخره میکنم؟

محلی به حرفش ندادم و گفتم:

-بزارید کمکتون کنم برید سر اصل مطلب!

-اصل مطلب رو که من گفتم!

-نه دیگه نگفتید!

-منظور؟

-منظور این که من خیلی خوب میدونم ضایع شدن جلوی دوست یعنی چی!

اینو گفتم و به حالت بد جنسی نگاه کردم

اینو گفتم و به حالت بد جنسی نگاه کردم

نفس عمیقی کشید و گفت :

-بازم منظورتون رو نمی فهمم!

شونه هام رو انداختم بالا و گفتم:

-خیلی خب! پس من برم بای!

اومدم برم که اومد جلوم وایساد و گفت:

-خب که چی!

-آهان! حالا منظورم رو فهمیدید؟

سرش رو که انداخته بود پایین گرفت بالا و نگام کرد که ادامه دادم

-فکر کنم منظورم رو فهمیدید! منم به شرطی کمکتون میکنم که شرط رو نبازید که شما هم شرط منو قبول کنید!

به حالت تعجب نگام کرد و گفت:

-چه شرطی؟

-اول اینکه نصف پولی که قراره از اون سه تا الدنگ بگیرید رو به من میدید قبول؟

به حالت بی خیالی شونه هاش رو انداخت بالا و گفت:

-باشه

-و دوم این که خانواده ی من نباید از این ماجرا هیچی بفهمند مخصوصا پارسا!

ابروهاش رو انداخت بالا و گفت:

-پارسا؟

-برادرم!

-آهان باشه! بازم هست؟

-نه دیگه فعلا همین! راستی در همه ی موارد حد خودتون رو رعایت میکنید! اکی؟

-باشه

داشت خوشم میومد هرچی میگفتم میگفت باشه!

-پس فعلا!

دستش رو جلوم گرفت و گفت:

-شمارت رو نمیدی؟

-خودتون شمارتون رو بدید من خودم بعدا باهاتون تماس میگیرم!

-باشه! فقط با هم بریم که سامان و اینا شک نکنند

یه کم فکر کردم و گفتم:

-اکی باشه!

اومد دستم رو بگیره که دستم رو عقب کشیدم و گفتم:

-خوبه گفتم حد خودت رو بدون!

نگاه خشنی بهم کرد که از عصبانیت رنگ آبی چشماش تیره تر شده بود و لی چند تا نفس عمیق کشید و هیچی نگفت و شانه به شانه ی هم از پشت دیوار رفتیم بیرون!

یعنی خیلی پرو بود واقعا اگه قضیه ی ضایع شدن در میون نبود تا حالا صد دفعه دو دستی خفش کرده بودم دختره پرو رو چند تا نفس عمیق کشیدم و کنارش راه افتادم داشتم زیر لب اداش رو در میوردم که برگشت نگام کرد و با یه تا ابروی بالا رفته گفت:

-چیزی گفتی؟

خیلی خونسرد گفتم :

-نخیر

شونه ای بالا انداخت و دیگه چیزی نگفت و منم حرفی نزدیم تا رسیدیم به اونجایی که سامان اینا وایساده بودند الان باید یه کاری کنم باور کنند به خاطر همین برگشتم طرفش و گفتم:

-عزیزم بیا با هم بریم

نگاهی به پشت سرم کرد و چشمکی زد و گفت:

-نه نمی خواد خودم میرم قربونت برم!

خیلی قشنگ نقش بازی میکرد. نگاهی به سامان انداختم، چشماش از گردو سه برابر بزرگ تر شده بود. پرتقالی بود واسه خودش؛ بقیه هم که فکا شونو باید با جارو خاک انداز جمع میکردیم. لبخندی به قیافه هاشون زدم، و گفتم:

-نه عزیزم، خودم میرسونمت، هوا داره تاریک میشه؛ خودمم داشتم میرفتم.

دور از چشم سامان یه چشم غره به من رفت که یعنی بذار برسیم ساختمون، خواب آسانسورو ببینی! لبخند ملیحی زدم کمه یعنی کور خوندی من مسیحم! بعد هم با هم راه افتادیم، یکهو اس اومد از طرف سامان: چرا دستشو نمیگیری؟ این اوایل باید خیلی مخشو کار بگیریا!

نسیم اس رو خوند و با لبخند خونسردی گفت:

-یعنی من باید دسته تو رو بگیرم؟ عمراا، خودت یجوری درستش کن.

یعنی داشت لج مسیح خونسردو در میاورداا، هرچی هیچی بهش نمیگم... شیطونه میگه... اه مسیح شیطونه غلط کرد با تو با هم!

ولی من باید دست اینو بگیرم، اینا باورشون نشده؛ گفتم:

-خیلیم دلت بخواد، فک کردی کم الکیه!

نسیم دوباره اون چشمای خونسردشو به من انداخت، انگار چشماش از شیشه بود. یکهو دو تا از دخترا رو دید، فکش منقبض شد و بلند گفت:

- مسیح جان، عزیزم، من سرده! دستتو بیار!

با تعجب بهش خیره شدم که چشمکی زد، دستم رو جلو بردم، گرمای دستاش برام عجیب بود، این کجا سردشه؟ حرفی نزد، در عوض چشمکی به سامان زدم و رفتیم. از پیچ که گذشتیم، نسیم دستشو کشید بیرون داشتم متفکر نگاش میکردم که گفت:

-تو کلا فکر نکن، میخواستم جلو دوستات ضایع نشی!

ازم جلو زد و رفت. من اگه اشک اینو در نیارم اسممو میذارم سیب زمینی! بعد با خودم گفتم: نه دلت میاد چشم به این قشنگیوو!

زدم تو پیشونیم نه واقعا داشتم خل میشدم، باید به توصیه اش عمل کنم، اصلا چرا من فکر میکنم؟! خوب فکر نکن پسر، فکر نکن عزیزم! د فکر نکن دیگه مسیح دیوونه!

رسیدم بهش، جلوی در آسانسور ایستاده بود. والای یعنی منتظره منه؟ آخی نازی! این داره الان کجا رو نگا میکنه که چشاش اندازه توپ پینگ پونگه؟ کنارش که رسیدم گفتم:

-چیزی شده؟

جوابی نداد، فقط زد تو پیشونیش و انگار داره با خودش حرف میزنه:

-ای تو روحش، حالا تو این هیری ویری اینجا چی کار میکنه؟ حتماً میخواد دو سه روز تلپ شه! والای خداا قیافش شبیه دو نقطه خط یاهو شده، نگاشو دنبال کردم که رسیدم به یک پسر جوون که قیافش پیدا نبود. بعدم که دستمو گرفت با کله رفت تو آسانسور، این یه چیزیش میشه ها، حیف به خودم قول دادم فکر نکنم!

*****یک نگاه به مسیح انداختم، ای خاک! نگا داره چجوری به من نگاه میکنه! اوه، عجب گندی زدم، من کی دست اینو گرفتم؟ اوه خاک تو سرت نسیم! دستشو سریع ول کردم و سرمو انداختم پایین،

مسیح هنوز داشت مته جن زده ها نگای من می کرد! اوه مامان، تازه یاد بدبختیم افتادم! مسیح لبخندی زد و گفت:

- میشه بلند بلند فکر نکنی؟

والای من دیگه الان سکنه میکنم؛ اخم کردم و نگاه خطرناکی بهش انداختم و گفتم:

- نخیر نمیشه! تو که نمیدونی تو چه بدبختی ای گیر افتادم که!

دوباره یک لبخند مکش مرگ مایی زد و گفت:

- خوب بگو بدونم!

والای مامان، دوباره یادش افتادم. اخم کردم و گفتم:

- به شما ربطی نداره!

همین موقع آسانسور رسید. من هم پریدم بیرون، مسیح گفت:

- فردا بعد از ظهر باید با من بیای پایین!

نگاهی سرسری بهش انداختم و با گیجی گفتم:

- باشه! حالا جون مادرت ولم کن بذار به بدبختی خودم بمیرم!

مسیح دوباره با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

- چیزی شده؟

ای بابا، من هی میخوام اینو زنم! اگه گذاشت، اگه گذاشت! اخم وحشتناکی کردم و گفتم:

- میری یا نه؟!

مسیح دستانش رو به نشانه ی تسلیم بالا برد و گفت:

- چرا میزنی؟ رفتم خوب!

بعد هم به طرف خانه شان رفت. صبر نکردم تا بره داخل! کلید انداختم و سریع رفتم تو. مامانم به طرفم آمد و

گفت:

- سلام! چرا اینقدر دیر کردی؟

نگاهی به ساعت انداختم و شانه ام را بالا انداختم، در حالی که به طرف اتاقم میرفتم گفتم:

- دیر شد دیگه! چیکار کنم حالا!

یه کم مکث کرد و بعد گفت:

- ایلیا داره میاد!

خبر مرگش! الهی سنگ قبرشو بشورم، پسره ی بیخود، هی مته کنه میچسبه به داداشه من! والی مامان! همون موقع زنگ در به صدا در اومد! وای بدبخت شدم، هیچی دیگه! پریدم توی اتاقم و در رو بستم! صدای احوال پرسیش اومد. ای بمیری، خاک تو سرش! این اینجا چه غلطی میکنه؟ صدای پارسا اومد که داشت با ایلیا احوال پرسی میکرد:

- چطوری پسر؟

صدای خنده ی ایلیا اومد. ای من برم بزمنش! الهی من سنگ قبرتو واست بشورم. صدای وجدانم اومد " ای بمیری نسیم، اینقدر نفرین نکن پسره مردم رو! حالا خوبه تا چهار سال پیش واسش میمیردی ها! " خوب اون موقع بچه بودم وجدان جان! صدای ایلیا اومد که گفت:

- پس نسیم خانوم کجا هستن؟

به تو چه پسره ی فوضول؟ نسیم خونسرد باش، نسیم، نفس عمیق بکش، نسیم آروم باش، آفرین! حالا لباساتو عوض کن برو بیرون! هیچی دیگه به فنا رفتم. خل شدم رفت، شلوار لی یخی چسبونی که میدونستم پارسا ازش متنفره پوشیدم. یک تونیک مشکی و قرمز هم داشتم که بیشتر قرمز بود، اینم پارسا ازش متنفره! آخ جوون، یک کمی پارسا رو حرصش بدم! ایلیا اینجاس چیزی نمیتونه بگه! وایی اگه پرهام بیاد چی؟ پرهام جونم، اونم از این لباسه خوشش نمیاد؟ ای بابا، اینو که خود پرهام واسم خریده بود. یک شال قرمز هم انداختم سرم، یک کمی ریمل ناقابل هم زدم که بیشتر این ایلیا رو بسوزونم! وای نسیم جون، چقدر جیگر شدی! چشمکی به خودم توی آینه زدم و از اتاقم رفتم بیرون. ایلیا بلند شد و گفت:

- سلام نسیم خانوم

سرمو تکون دادم و گفتم:

- بفرمایید راحت باشید!

بعد هم بدون توجه به ایلیا رفتم تو آشپزخونه و گفتم:

- مامان جونم کمک نمیخوای؟

مامان چپ چپ نگام کرد و گفت:

- نخیر لازم نکرده به من کمک کنی! بیا برو بیرون!

وا چرا مامان همچین کرد؟ حالا خوبه همش دو تا لیوان ناقابل شکسته بودما، البته از جهیزیه مامانم بود. خو از دستم ول شده بود. رفتم و رو به روی ایلیا نشستم. پارسا با اخم به من خیره شده بود. منم ریلکس پامو انداختم روی اون پامو و یک پرتغال از توی ظرف میوه برداشتم و شروع به پوست کندن کردم. ایلیا گفت:

- وضعیت درسا چطوره نسیم خانوم؟

من برم اینو بزنم؟ برم بزنم؟ تو رو خدا وجدان جون، بذار برم بزنمش! دستامو مشت کردم و گفتم:

- سلام میرسونه!

بعد هم سرمو به گوشیم گرم کردم. مسنجر آن شدم. وا، این کیه منو ادد کرده؟ پیغام داد: مسیحم! ای پسره ی پر رو، بلاکش کنم ضایع شه؟ آره وجدان جون؟ وجدان، خوابی؟ نه گناه داره! کودوم گوری بودی وجدان عزیز؟ خبر مرگت رفته بودم استراحت کنم! والی نسیم خل شدی! من میدونم، خل شدی! همش تقصیر این پسره است. اکسپت کردم و نوشتم: کی به تو آدرس میل منو داده؟

نوشت: ما اینیم!

برو بمیر بابا، نسیم باز تو آمپر چسبوندی؟ آروم باش عزیز دلم! صدای ایلیا رفت رو اعصابم:

- نسیم خانوم با شما بودم!

با گیجی نگاش کردم و گفتم:

- چی چیو با من بودی؟

ایلیا یک ابروشو بالا انداخت و گفت:

- امروز گردش بهتون خوش گذشت؟

ای والای، این منو با مسیح دید، هیچی دیگه، قرتینه شدم، باید برم بمیرم دیگه! والای بدبخت شدم. لبخند کجی زدم و گفتم:

- بله! عالی بود!

بعد هم رفتم توی اتاقم! مامانم از توی آشپزخونه رو به پارسا گفت: برو دو تا نوشابه بخر بیا! زود بیای ها، آقا ایلیا تنها میمون!

پارسا چشمی گفت و بلند شد از خونه رفت بیرون. این مامانه منم دل خجسته ای داره ها! چرا پارسا رو فرستاد؟ به بابا میگفت تو راه که میاد بخره دیگه! تا پارسا رفت بیرون، احساس حضور کسی رو توی اتاق خوابم کردم.

خوب شد اینجا رو دیروز مرتب کرده بودم. وگرنه آبروی نداشته ام جلوی این میرفت! ایلیا با لحن دلخوری گفت:

- واسه این پسر دیگه جواب منو نمیدی؟

دستامو مشت کردم و گفتم:

- به شما مربوط نمیشه!

نزدیک تر اومد و گفت:

- نسیم چرا داری این کار رو با من میکنی؟ لعنتی من هنوز دوستت دارم!

با اخم بهش خیره شدم و گفتم:

- برو بیرون!

دوباره رفته بودم توی جلد مغرورم! ایلیا دوباره یک قدم اومد جلو، احساس خطر کردم، حالم داشت بد میشد دوباره، لعنتی، هر کاری کردم که اون اتفاق رو فراموش کنم نشده بود. لعنتی، لعنتی! دوباره اومد جلو، لرزش هیستریک بدنم شروع شده بود. ایلیا بی توجه نزدیک اومد و گفت:

- داری با این کارات منو دیوونه میکنی؟

دستامو مشت کردم و گفتم:

- آقای محترم میشه بری بیرون؟

ایلیا اخم کرد و گفت:

- مگه من چییم از اون پسره کمتره؟ البته از تو بعید نیست، تو همیشه عاشق چشمای آبی و سبز و کلاً رنگی هستی!

عرق سردی روی ستون فقراتم نشسته بود. یخ کرده بودم، یه قدم دیگه رفتم عقب تا اینکه خوردم به میز، گفت:

- تو چهار سال احساسات منو به بازی گرفتی!

آب دهانم رو فرو دادم و با لحن ملتمسانه ای گفتم: برو بیرون! من حرفی برای گفتن ندارم!

ایلیا با خشم بهم نگاه کرد و گفت:

- اما من یک عالمه باهات حرف دارم! لعنتی! من هنوز...

خواست حرف بزنه که صدای مامانم اومد که داشت منو صدا میزد! ای مامان الهی قربونت بشم! الهی فدات بشم! الهی درد و بلات بخوره تو سر این پسره ی زبون نفهم! الهی هرچی غم و غصه داری خراب شه رو سره این پسره ی بیشعور. از زیر دستش در رفتم و پریدم تو آشپزخونه! مامانم مشکوک نگام کرد و گفت:

- با ایلیا چی میگفتین؟

شانه ام را بالا انداختم و با خونسردی گفتم:

- در مورد یکی از کتابای توی کتابخونه ام باهاش حرف می زدم!

مامانم چاقو رو داد دستم و گفت:

- بیا سالاد درست کن!

چاقو رو گرفتم و شروع کردم به درست کردن سالاد! گوشیم زنگ خورد، ایلیا رو دیدم که بالای سر گوشیم ایستاده و دستاش مشت شده بود. به طرف گوشیم رفتم و به صفحه اش نگاه کردم. شماره ی مسیح بود، عکس بازیگر مورد علاقه ام رو که بی نهایت شبیه به مسیح بود گذاشته بودم برای عکسی که وقتی زنگ میخوره نشون میده، اسم جلبک روی صفحه خود نمایی میکرد. گوشتی را برداشتم و با اخم به ایلیا نگا کردم. برای اینکه حرصش بدم گفتم:

- سلام عشقم!

صداص مسیح با تعجب از اون طرف خط اومد که گفت:

- حالت خوبه؟

والی، این الان پیش خودش چه فکری میکنه؟ گفتم:

-خوبم گلم، الان نمیتونم حرف بزنم، بذار برم یک جای خلوت تر.

رفتم توی اتاق و در رو بستم.

صدامو صاف کردم و به سردی گفتم:

- ببخشید آقا مسیح ! مجبور شدم برای اذیت کردن یک نفر از شما استفاده کنم! با عرض شرمندگی!کاری داشتید؟

- میخواستم بگم فردا قرار ساعت ۵!

یکم فکر کردم و گفتم:

- او کی مشکلی نیست.

مسیح میخواست حرفی بزنه که یک دفعه در اتاقم باز شد و...

در خونه رو باز کردم، مامانم ملاقه به یه دست و ست دیگه به کمر داشت منو نگا میکرد، یک ابرومو انداختم بالا:

- چیه نیگا نیگا میکنی؟!

مامانم هم مته خودم یه ابروشو انداخت بالا و گفت:

- با کی داشتی تو راهرو حرف میزدی؟

گاوم زایید دوقلو، وایی چیجوری بزرگشون کنم؟ مسیح باز توهم زدی؟ مامانو بچسب صدامونو شنید، به فنا رفتم. با اون دادی که نسیم زد فکر کنم فقط خواجه جون نشنیده. همین جوری که سوت میزدم و به طرف اتاقم میرفتم گفتم:

- مامان جون توهم زدی!

مامانم مشکوک ابروهاشو انداخت بالا و گفت:

- اونو بیخیال حالا، کجا رفته بودی؟!

با چشای گرد شده گفتم:

- مامان "بیخیال"؟ من الان باور کنم که تو گفتی بیخیال؟!

همین جوری که ملاقه رو به صورت تهدید تکان میداد گفت:

- مسیح بحثو عوض نکن کجا بودی؟

خدایا منو ببخش، میخوام دروغ بگم:

- رفته بودم دنبال کتابخونه بگردم.

مامانم دوباره یک ابروشو انداخت بالا و گفت:

- اونوقت دیروز کجا بودی؟

یه جورایی خنگ نگاش کردم و گفتم:

- هان؟

مامانم دوباره ملاقه رو تکون داد و به حالت تهدید گفت:
- مسیح!

همین لحظه بود که ماریا از اتاقش اومد بیرون. یعنی تا حالا فقط به چشم یک سرخر نگاش میکردم، اما الان واقعاً عاشقشدم. ماریا چشمکی به من زد و گفت:

- مامان جونم معده ام دوباره عود کرده!

مامانم کوبوند به صورتش و گفت:

- وای خاک بر سرم. الان خوبی؟ بیا برات سوپ پختم.

به سرعت به طرف اتاقم تا مامان دوباره یادش نیوفتاده. رفتم تو اتاق مسنجر آن شدم. الان باید آدرس آی دی نسیم رو پیدا کنم. خوب، از کی پپرسم؟ آهان، زوکربرگ (رئیس فیس بوک) سریع فیس بوک آن شدم و اسم و فامیل نسیم رو سرچ کردم. یه عالمه نسیم برام آورد. خوب، الان محدودش میکنم، آدرس خونه رو دادم و دوباره سرچ کردم نسیم پزشکی. خوب، اومد. حالا آدرس آی دیشو بر میداریم، مسنجر اددش میکنیم. خوب بینندگان محترم، وای مسیح دوباره دیوانگیت عود کرد. نسیم همون موقع آن شد براش نوشتم:

-مسیحم!

-کی به تو آدرس میل منو داده؟

اووه چه خشن! یکی نیست بهش بگه بزار آن بشی بعد مچ بگیر!

بدجنس براش نوشتم:

-ما اینیم دیگه!

بعد از مدتی که نسیم دیگه جوابمو نداد، زنگ زدم به سامان تا ببینم کی پولاً رو میارن. سامان اولین چیزی که گفت این بود:

- پدر سوخته چطوری مخشو زدی؟

یعنی ادب نداره ها، با بابام چیکار داری کصافط؟ مسیح خودتم بی ادب شدیا! لبخندی زدم و گفتم: این دیگه جزو اسرار کاریه.

سامان دوباره ادبشو نشون داد و گفت:

- عوضی دارم میگم چطوری مخشو زدی؟

اگه بفهمه اون مخ منو زد! یعنی دیگه آبرو حیثیت مردانه ام بر باد میرفت. دوباره لبخندی گارفیلیدی زدم و گفتم: عزیزم، نمیشه که، این جوری همتون مخ اونو میزنید، سر من بی کلا میمونه!

سامان دوباره یک فحش رکیک داد که من از نوشتنش معذورم و گفت:

- خیلی الاغی به خدا، حالا چیکار داری؟

با حالتی حق به جانب گفتم:

- پولمو میخوام.

سامان کمی مکث کرد و گفت:

- فردا ساعت ۴ بیا تا بهت بدم. دوست دخترتم بیار.

از فکر به دست آوردن ۱۵۰ هزار تومن نیشم تا بناگوش وا شد. گفتم:

- خره نکنه جلوی اون میخوای اون همه پول به من بدی؟ نمیگه واسه چیه آخه؟

سامان دوباره مکث کرد و گفت:

- خوب تو یک ربع زودتر بیا!

یک ابرومو بالا انداختم و گفتم:

- یک ربع؟ زودتر؟ اوکی باشه خدافضا!

قبل از اینکه جواب بده قطع کردم، زنگیدم به نسیم. نسیم گفت:

- سلام عشقم!

گوشام داغ کرد، "عشقم"؟ با من بود واقعا؟ گوشو گرفتم جلو منو نگاش کردم. نه شماره رو درست گرفتم.

با تعجب گفتم:

-حالت خوبه؟

نسیم گفت: خوبم گلم، الان نمیتونم حرف بزنم، بذار برم یک جای خلوت تر.

صدای در اتاق اومد و بعد نسیم گفت:

- ببخشید آقا مسیح، مجبور شدم برای اذیت کردن یک نفر از شما استفاده کنم! با عرض شرمندگی

این همه تغییر لحن تو دو ثانیه؟ ماشاا... منو بگو چه فکرای کردم. خیلی خری مسیح به قرآن. خودتو جمع کن،

از اولشم معلوم بود که گیره. وگرنه اینو احساس؟ اینو احساس؟ عمراً... گفتم:

- میخواستم بگم فردا قرار ساعت ۵!

نسیم کمی مکث کرد و گفت:

- اوکی مشکلی نیست.

خواستم چیزی بگم که یکهو صدای در اومد. صدای ضعیف نسیم اومد که گفت:

- تو اتاق من چه غلطی میکنی؟

صدای نفس نفس عصبانی یک مرد اومد که گفت:

- به خاطر این انتر به من میگی نه؟

انتر؟ انتر؟ با من بود؟ هان؟! انتر خودتی بزغاله. دیگه صدایی نیومد و بعد هم بوق آزاد. ینی چی شد؟ انتر؟

یعنی با من بود که گفت انتر؟ واقعاً؟ عجب!

ایلیا تو چار چوب در ظاهر شد، گفتم:

- تو تو اتاق من چه غلطی میکنی؟

ایلیا نفس نفس میزد، انگار عصبانی بود. گفت:

- به خاطر این انتر به من میگی نه؟

انتر؟ به مسیح گفت انتر؟ بش میداد، ولی اون جلبک منه. جلبک من؟ نسیم توهم زدی؟ جلبک مردم رو صاحب

شدی رفت... تا اومدم به خودم پیام گوشیم بود که از تو دستم در اومد و به دیوار کوبیده شد. گوشیم! پوکید.

ببین وجدان هی میگی نزنش!! با عصبانیت تو چشماش زل زدم و گفتم:

- چه غلطی کردی؟

اومد توضیح بده که نداشتی و گفتم:

- نه من میخوام بدونم تو چه غلطی کردی؟ گوشی نازنینمو... تو چه غلطی کردی؟

دوباره اومد حرف بزنه که گفتم:

- تو دقیقاً به چه اجازه ای این غلطو کردی؟! تو اصن غلط کردی که این غلطو کردی!

خود درگیری داشتم حسابی... وایی گوشیم. دوباره نفس گرفتم که حرف بزnm که نزدیک شد و دستشو گذاشت

رو دهنم و گفت:

- هرچی هیچی بهت نمیگم هی غلط کردی غلط کردی راه انداختی! اصن خوب کردم.

یعنی مردم رو دارنا. این اصن غیر آدمیزاده. بچه پررو. دستشو گاز گرفتم. آخی گفت و دستشو برداشت. خون جلو چشامو گرفته بود، منو بگو که واسه این گوشی کلی خر زدم. این گوشی اندازه کل کتابایی که من جوییدم و تو مغزم فرو کردم ارزش داشت. پوکید. دوباره قاط زدم و گفتم:

- تو غلط کردی، نه، اصن خیلی بیشتر از خیلی غلط کردی. خیلی غلط کردی. کلاً فقط میدونم که غلط کردی.

یعنی فقط لفظ غلط کردی میومد تو مخم. والی گوشیم. دوباره نفس گرفتم که جیغ بزنم که با چشمایی که ترس توشون نشسته بود، همین جور که عقب عقب میرفت، دستاشو به حالت تسلیم آورد بالا و گفت:

- نسیم برات میخرم. فقط جیغ نکش جون مادرت.

بعد درو باز کرد و از اتاق بیرون رفت. بعد سرشو آورد تو و گفت:

- خوب کردم، خودت غلط کردی.

نیششو تا ته باز کرد. ای تو قبر بخندی؟ این ضرب المثله درست بود؟ نبوده باشه هم خودم وارد دایره ی ضرب المثل ها میکنم. دمپاییمو در آوردم و پرتش کردم. خورد به در! چقدر دلم میخواست جیغ بکشم از نوع زرشکی دیگه بنفش کفاف نمیده! ای سنگ قبرتو بشورم. این اچ تی سی رو کلی واسش درس خوندم. به طرف گوشیم رفتم. داغون شده بود به معنی واقعی! من موندم این همه زور از کجا آورده بود. برم بزنمش! برم وجدان؟ وجدان مردی؟ خواهش میکنم، جان نسیم. فقط چشاشو در میارم! انگشتاشم میشکنم! دندوناشم میریزم تو حلقش، فقط همین! همین! از تو جنازه ی گوشیم سیم کارتمو در آوردم و گذاشتم توی گوشی قدیمیم. بعد از مدتی از اتاقم رفتم بیرون. مامانم داشت با تلفن حرف میزد، گریش گرفته بود. گفت: خودمو میرسونم.

به طرف مامانم رفتم. ایلیا هم وایساده بود کنارش داشت گوش میداد و با پارسا تلفنی حرف میزد. میخواستم چشاشو در بیارم. مامانم جیغ کشید و گفت:

- پرهامم، وای پسرم، گل پسرم.

با بهت داشتم به مامانم نگاه میکردم. یعنی پرهام چی شده؟ یعنی سی دیا پر، خاطرات یک خوناشام پر، کتابا پر، داداشم... به طرف مامانم رفتم و گرفتمش، غش کرده بود. رو به ایلیا گفتم:

- پرهام چی شده؟

ایلیا سرشو گرفت پایین و گفت:

- تو جاده بوده، تصادف کرده! الان بیمارستانه...

والی، داشتم از حال میرفتم. متعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

- دروغ میگی نه؟ میخوای تلافی کنی؟ بگو داری اذیتم میکنی؟ داشتم... غلط کردم فوش دادم، میادش خونه،

مگه نه؟ نگو که اتفاقی واسه پرهام افتاده... من که میدونم داری شوخی میکنی!

سکوتش رو اعصابم بود. مامانم هم داشت جیغ میکشید. اعصابم خورد شد. جیغ کشیدم: بگو لعنتی داشتم چیزی

نشده! آشغال ازت متنفرم...

بابام اومد توی خونه، به طرف مامانم رفت. اونم فهمیده بود. مامانمو بلند کرد و بردش از خونه بیرون. دارن

میرن کجا؟ رو به ایلیا گفت:

- حواست به نسیم باشه، پارسا الان خودشو می رسونه، پاشا هم پیش مادر بزرگشه!

بهت زده بودم. منگ شده بودم. بابام داشت چی میگفت؟ مگه کجا میخواست بره؟ صدای در خونه اومد. یعنی

بابام رفت. بلند شدم و رو به روی ایلیا ایستادم. گفتم:

- بابام کو؟ کجا رفتن؟

صدام کم کم اوج میگرفت:

- لعنتی این چه شوخیه بی مزه ایه...

اشکام قبل از اینکه بیان پایین جلوشونو میگرفتم. زدم تو صورتشو جیغ بلندی کشیدم که تمام شیشه ها لرزید.

همون موقع صدای زنگ در خونه اومد. به طرف در پرواز کردم. در رو باز کردم. ماریا جلوی در ایستاده بود.

چشماس نگران بود. خیلی شبیه به مسیح بود. اسمشو شنیده بودم. با صدای لرزون گفتم:

- بله؟

گفت:

- چیزی شده؟

اخم کردم و گفتم:

- چرا همه میخوان به من تلقین کنن که اتفاقی افتاده؟ هیچ اتفاقی نیوفتاده، داشتم حالش خلیم خوبه! اصنم

هیچی نشده...

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم. کنار در زانو زدم. حق حق گریه ام بلند شده بود، ماریا داشت با تعجب و

نگرانی نگام میکرد. ایلیا به طرفم اومد و گفت: نسیم جان آرام باش...

داد زدم:

- به من نگو نسیم جان... عوضی حالم ازت بهم میخوره.

پارسا در آسانسور رو باز کرد و بیرون آمد. به طرفم اومد و سرم رو گرفت تو بغلش، گریه میکردم و گفتم:

- تو بگو دروغه... داداشم چیزی نشده دیگه؟

پارسا دستشو پشتم میکشید. رو به ماریا جریان رو تعریف کرد. رو به پارسا گفتم:

- منو ببر پیش پرهاام. خواهش میکنم.

پارسا نگاهی به ایلیا انداخت و گفت:

- تو میتونی ببریش؟ من باید اینجا باشم. باید یک سری مدارک و وسایل بردارم. بعد با تاکسی میام.

ایلیا سویچ ماشینشو برداشت و گفت:

- نسیم پاشو حاضر شو...

ای خدا این میخواست منو ببره؟ مگه از رو جنازه من رد بشه، ایلیا دوباره رو به من گفت:

- زود باش دیگه، بیا بریم

دیگه کاریش نمیشد بکنی، بلند شدم و دنبالش راه افتادم. توی آسانسور وایساده بودم و داشتم فکر میکردم ینی

پرهام چی شده؟ یهو ایلیا جفت پا پرید وسط تفکراتم و گفت:

- هنوز ناراحتی؟

اخم کردم و سرمو انداختم پایین، گوشی نازنینمو زده داغون کرده، حالا میگه هنوز ناراحتی؟ نه میخوام از

خوشحالی پرواز کنم جون تو. ایلیا با ناراحتی گفت:

- واست یکی مثله خودشو میخرم!

همین جور که سرم پایین بود گفتم:

- همه ی عکسام رو حافظه گوشیم بود. نابود شد.

دیگه هیچی نگفت، نشستم توی ماشین و به سرعت به راه افتاد. تمام راه بیرونو نگاه میکردم و بهش محل

نمیدادم. رسیدیم، مته جوجه سرمو انداختم پایین و پشت سر ایلیا راه افتاده بودم. بابا رو از دور دیدم و خودمو

بهش رسوندم. بابام نگاهی بهم انداخت و گفت:

- تو دیگه چرا اومدی؟

شانه ام را بالا انداختم و گفتم:

- اومدم دیگه، پرهام چی شده؟

بابا لبخندی زد و گفت:

- چیز خاصی نیست، فقط پاش شکسته!

الهی من به فدای داداشم، حالا اگه پارسا بود اینهه قربونش نمی رفتم! ولی این پرهام اصن یه چیز دیگه است. خدا رو شکر ایلیا دیگه طرفم نیامد. به طرف اتاق پرهام رفتم، وایی دلم کباب شد واسه داداشم، پاشو گچ گرفته بودن، رفتم تو، به طرفم برگشت. تا منو دید یک لبخند خوشگل زد، وایی من عاشق داداشم! رفتم و به شوخی گفتم:

- تو باز شیطونی کردی؟ بچه هزار بار، نکن این کارو!

پرهام دوباره خندید و گفت:

- برو بچه...

سرمو انداختم پایین و دیگه هیچی نگفتم. پرهامم چیزی نمیگفت، بابا اومد و گفت:

- بیا بریم، مرخص شدی!

بلند شدم و با هم به طرف ماشین رفتیم. پارسا هم اومده بود، مدارکو آورده بود. من و پرهام و مامان و بابام با هم رفتیم، ایلیا هم با پارسا با ماشین اون. ایلیا دیگه بالا نیومد. بهتر، پسره ی خل و چل و بی تعادل! انقدر با اعصابم بازی کرده بودن این بی نزاکتا که خوابم گرفته بود. رفتم ولو شدم رو تختم، دوباره چشم به جنازه ی گوشیم افتاد، داغ دلم تازه شد. خوب شد گوشی قدیمیه رو نگه داشته بودم. صبح چشامو که باز کردم رفتم سراغ پرهام، آخی خوابیده. یه مازیک ورداشتم شروع کردم رو پاشو نقاشی کشیدن! چه حالی میده! اخیش! وقتی کار طراحیم تموم شد، بلند شدم و یک دوش گرفتم، دوباره یاد بدبختیام افتادم. این آب جای اینکه به من آرامش بده با اعصابم بازی میکنه! تو روحش، زد گوشیمو داغون کرد، من گوشیمو میخوام! الهی بمیری! ایشالا بی گوشی بشی بهت بخندم! وایی چه شبایی که واسه این گوشی درس نخوندم! از حموم که اومدم بیرون، دوباره ولو شدم روی تختم. چه حالی میده امروز تعطیلم! یک ساعت دیگه هم خوابیدم. بعدشم پرهام از خواب بیدار شد، رفتم پیشش! آی قربونش برم. لپ تاپش رو براش بردم و گذاشتم جلوش، گفت:

- بیا، میدونم چی میخوای. بیا بشین تا با هم ببینیم!

آی قربون این داداش چیز فهمم بشم من، فیلم جدید گرفته بود، من عاشق این فیلمام، نشستیم با هم فیلم ببینیم. گوشیم هم باتریش خراب بود خاموش شده بود. بی گوشی بودن هم عالمی داره ها! در مورد جادوگر و این چیزا بود. منم که خوراکم از این فیلما! ینی عاشقشم. کلی هم سر این فیلمه مخمو به کار انداختم. آخه معلوم نبود یارو این حقه ها رو چطوری سوار میکنه، ولی آخرش فهمیدم! پرهام گفت:

- دیگه چی میخوای نشستی پیش من!

چپکی نگاش کردم و گفتم:

- مگه قرار نبود فصل جدیدشو واسم بیاری؟ هی من باید یاد آوری کنم؟

پرهام خنده ی بلندی کرد که جوابش یه کوفت از طرف پارسا بود. مامانم هم رفته بود با بابا، برای پرهام گوسفند بخرن قربونی کنن. منم یه چشم غره بهش رفتم که گفت:

- خوب بابا، بیا...

بعد فلشش رو داد بهم! یک ماچش کردم و رفتم. داد زد:

- فقط یه ماچ؟ اوی بیا برای من یه لیوان آب بیار!

دویدم طرف آشپزخونه و پارچ رو براش پر از آب و یخ کردم و بردم براش! بعد هم دویدم طرف اتاقم و فلش رو گذاشتم توی کامپیوتر! وای فصل جدید خاطرات یک خون آشام! دلم واسش تنگ شده بود. شروع کردم به دیدن! گوشیم هم که خاموش بود.

ای خاک تو سر الاغت کنم دیمن... احمق...

من باز شروع کردم به ابراز احساسات کردن. تا الان حدود ۷ قسمتشو دیدم. ای حال میدم، منم که سریال دیدنم خودش تماشا داره! این دوستای من فقط حال میکنن با من سریال ببین! مامانم اینا هم اومده بودن، کسی کاری به کارم نداشت، امروز روز استراحتم بود. مامانم هم میدونست که من کلاً تو کار خونه اصن استعداد ندارم. اینه که فعلاً در حال سریال دیدنم! با صدای پرهام که میگفت:

- آهایی نسیم، بیخیال اون سریال شو، یه فکریم به حال اون معدت بکن، مگه گشت نیست؟

والای یادم انداخت. چقدرم که من گشمنه واقعاً! خوب بقیشو میذارم واسه ی بعد. رفتم به سرعت برق ناهار خوردم. این مامان من الان با پرهام دعوا میکنه! ۱،۲،۳...

- پرهام صد هزار دفه گفتم واسه این دختر اینا رو نیار! چرا حرف گوش نمیدی آخه؟! خوب این الان از پای این کامپیوتر بلند نمیشه که...

پرهام هم مته همیشه گفت:

- خوب از دفه بعد دیگه واسش نیارم!

دوباره چهار زانو پریدم روی تختم و ادامه ی سریال رو پلی کردم! ینی من اگه دستم به این الینای احمق و خنگ نرسه! چرا نمیداره دیمن کار خودشو بکنه آخه؟! نسیم... سعی کن که فقط سریال رو ببینی! سعی کن عزیزم، اصن کار سختی نیست! باشه وجدان جان، سعی خودمو میکنم، قول میدم! اه دیمن نکن همچی... نسیم! باشه باشه، غلط کردم وجدان جان!

ساعت حدودای ۷ بود که دیگه از قیافه های اینا حالم به میخورد. از اتاقم اومدم بیرون. پرهام گفت:

- وای، چی میبینم؟! ینی نسیمه که از اتاقش اومده بیرون؟

به طرفش برگشتم و گفتم:

- مشکلی داری بگو تا واست حلش کنم!

پرهام خندید و گفت:

- به کودوم قسمت رسیدی که هاپو کومار شدی دوباره؟

لب ورچیدم و گفتم:

- به اونجا که دیمن مجبور شد دوستشو بکشه! وای یک اشکی ریخت که نگو!

پرهام یک ابروشو داد بالا و گفت:

- اون دوتا قطره اشکو میگی؟

با عصبانیت گفتم:

- همون... میدونی همون چقدره!

دستاشو به نشانه ی تسلیم بالا آورد و گفت:

- خوب بابا، زن!

رفتم توی آشپزخونه تا یه لیوان آب وردارم. یهو چشمم به ساعت افتاد. والای ساعت ۷ شده؟ من ساعت ۵ بود با مسیح قرار داشتم؟ اوه اوه... نرفتم! الان کلمو میکنه... خوب الانم دیگه نمیخواد برم، بیخیال... رفتم گوشیمو

زدم به شارژ یادم رفته بود اصن. بعد هم رفتم بیرون. یک کمی سر به سر پرهام گذاشتم و دوباره روی گچ پاش نقاشی کشیدم... بعدم بدون اینکه نگاهی به گوشیم بندازم رفتم، خوابیدم. آخه ساعت ۱۱ شب بود.

کم صدای داد از خونه ی نسیم اینا اومد بعدم ماریا رو دیدم که رفت بیرون فکر کنم رفت در خونشون ببینه چه خبره!

برام اهمیتی نداشت که چه اتفاقی افتاده تنها چیزی که الان برای من در اولویت بود خواب بود بعدشم قرار فردا و شرطم! این یعنی آخر بی خیالی!

بدون توجه به ماریا که دوباره اومد تو خونه گرفتم تخت خوابیدم یعنی اگه مامان برای شام صدام نمیکرد تا فردا صبح خوابیده بودم

نفهمیدم چجوری شام خوردم و دوباره خوابیدم فقط وقتی چشمام رو باز کردم هوا روشن شده بود گوشیم رو برداشتم ساعت رو نگاه کردم ۹ بود خدا رو شکر که امروز جمعه بود رفتم صبحونم رو خوردم و نشستم پای کامپیوتر و مسنجر!

کالا با کامپیوتر حال میکردم وقتی مینشستم پاش زمان از دستم در میرفت! وقتی سرم رو بلند کردم ظهر شده بود یعنی من موندم اگه نمی خواستم سه وعده ی غذایی رو نوش جون کنم چه کار دیگه ای میکردم؟ مثلا اسمم کنکوریه! بی خیال بابا ناهار رو بچسب که دارم از گشنگی ضعف میکنم داشتم میرفتم تو تو آشپزخونه که صدای گوشیم بلند شد سامان بود می تونم حدس بزنم چی کار داره جواب دادم و گفتم:

-بله

-سلام علیکم برادر

خندیدم و گفتم:

-علیک سلام اخوی!

-زنگ زدم قرار عصر رو یادآوری کنم

-باشه فقط ببین من عصر با نسیم ۵ قرار گذاشتم شما ۴/۵ بیاید

کی فکرش رو می کرد

دختر باران و pitishka

-اکی کاری نداری!

-نه قربانت فقط پول من فراموش نشه!

-باشه بابا!

-بای

-بای

قطع کردم و با لبخند به سمت آشپزخونه راه افتادم

از در آشپزخونه شروع کردم بو کشیدم آخ جون لوبیا پلو!

رفتم تو و گفتم

- سلام

مامان برگشت طرفم و گفت:

-علیک، چه عجب شما گشتتون شد که بالاخره افتخار بدید و از اتاقتون دل بکنید

اینو گفت و دوباره روش رو برگردوندو بقیه سالادش رو درست کرد

این کار مامان یعنی توپش پره پره!

صندلی ای کشیدم و عقب و نشستم و گفتم:

-دیگه روزهای اخر آزادیم خوب استفاده کنم بعدش باید کتاب رو کاملاً قورت بدم تا بتونم سر کنکور

نوشخوارش کنم!

مامان پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-خوبه، خوبه خودتو لوس نکن من که میدونم تو درس خون نیستی!

باچشم هایی گرد شده و لحنی دلخور گفتم:

-|| مامان داشتیم

-مگه دروغ میگم من پسر رو نشناسم کی بشناسه؟

واقعا راست میگفت مامان منو نشناسه کی بشناسه؟ خودم جواب خودم رو دادم نسیم بشناسه! خودم از جواب

خودم چشمم گرد شد! ولی بی خیال فعلاً لوبیا پلو رو عشق است! چی کار کنم خب شکموام

با عشق تمام ناهار رو خوردیم منم یکم با بابا که درمورد کتابخونه و اینا میپرسد حرف زدم و بهش گفتم که

دوچرخه می خوام ولی بابا گفت

معلوم نیست چه تصمیمی گرفته!

❁❁❁❁❁❁❁❁❁❁❁❁❁❁❁❁❁❁❁❁❁❁❁

—به سلام پسرای گل!

تو دلم برایش زبون درآوردم و باخودم گفتم: تا چشمت درآد بچه پرو

-اون دیگه بماند!

نگاشون کردم و گفتم:

فرزین چشماش رو ریز کرد و با شک گفت:

مثل این که فقط فرزین که این دختره رو با اسم صدا میزنه اون دوتا که هر کدوم هر دفعه یه اسمی روش میذارن!

با خونسردی ابرو هام رو انداختم بالا و گفتم:

—ہاشمہ، ولی، مگہ شما ہے، کاربرد که منو نیم ساعت زودتر کشیدید یابین؟

سامان گفت:

-نه می خواستیم باهات حرف بزنیم ببینیم چجوری مخش رو زدی؟

نه مثل این که اینا ول کن معامله نیستند یکی نیست به اینا بگه مگه فضولید آخه! نفس عمیقی کشیدم تا خودم رو آرام کنم و با بدجنسی نگاشون کردم و گفتم:

-نکنه شما سه تا چشمتون دنبالش بوده که این قدر حرف میزنید!

سامان اخمی کرد و با لحنی که سعی میکرد جدی باشه گفت:

-کی؟ ما؟ نه بابا! فقط یه سوال بود!

لبخندی شیطانی زدم و گفتم:

-منو سیاه نکن آقا سامان من خودم عمریه زغال فروشم

از نگاهش معلوم بود داره حرص میخوره آخیش دلم خنک شد تا اینا باشند نخواند زیر زبون منو بکشند!

نگاهی به ساعت گوشیم که تو دستم بود کردم نزدیکای ۵ بود!

کنار دیوار وایسادم و یه پام رو زدم به دیوار و یه دستم رو هم کردم تو جیب شلوارم و گفتم:

-شما سه تا می خواید اینجا وایسید تا نسیم بیاد؟

سامان گفت:

-آره، مگه چیه؟

اخم کردم و گفتم:

-قرارمون این نبود! قرار بود وقتی میاد شما اینجا نباشید!

اونم مثل من اخم کردو گفت:

-مگه چی میشه ما اینجا باشیم؟

با تعجب نگاش کردم و گفتم:

-خره خب شک میکنه

همچین میگفتم انگار نفهمیده بود که ما چه نقشه ای براش کشیدیم!

چشمام رو محکم رو هم فشار دادم تا فکر این که نسیم همه چیز رو میدونه از ذهنم بیرون بره!

سامان کمی فکر کردو گفت:

-باشه ما میریم یه جای دیگه وقتی اومد و رفت میام!

—باشه!

رفتنداون طرفتر روی یه نیمکت نشستند و منم نگاهی به ساعت کردم ۵:۵ دقیقه بود! نکنه سرکارم گذاشته باشه؟ نکنه نیاد؟ بعد من ضایع میشم! نه بابا فکرهای منفی نکن بهش نیاد همچین آدمی باشه! خب مسیح نفهم معلومه که شاید بخواد ضایعت کنه بعدم بهت بخنده! غلط کرده بخواد همچین کاری بکنه!

دوباره ساعت رو نگاه کردم ۵:۱۰ دقیقه بود برگشتم طرف سهند اینا که داشتند با چشم و ابرو میپرسیدند چرا نیومد؟ شونه ای بالا انداختم و برای نسیم اس دادم که چرا نیومدی؟

ارسال نشد! تعجب کردم زنگ زدم بهش گوشیش خاموش بود! داشتم عصبانی میشدم چه معنی نیده که گوشیش خاموشه؟

خب مسیح نفهم معلومه دیگه الان نشسته تو خونشون گوشیشم خاموش کرده و داره هر هر به ریش نداشت میخنده! گوشیشم خاموش کرده که نتونی بهش زنگ بزنی!

ساعت نگاه کردم ۵:۲۰ بود! واقعا عصبانی بودم! دختره ی بیشعور نفهم!

سامان رو دیدم که با پوزخند داره میاد سمتم نفس عمیق کشیدم تا اعصابم بیاد سر جاش و برگشتم طرف سامان، اومد جلوم وایساد و گفت:

—هه سرکارت گذاشت؟ داداش من از اولم گفتم این دختره به هیچ عنوان پا نمیده!

میخواستم با مشت بزنم تو صورتش ولی خودم رو کنترل کردم و نفس عمیق تری کشیدم و گفتم:

—شاید مشکلی براش پیش اومده؟

با پوزخند گفت:

—نه داداش مشکلی براش پیش نیومده! قبول کن سرکاری!

واقعا داشت رو اعصابم یورتمه میرفت! مسیح آروم باش، آفرین آروم باش!

مثل خودش با پوزخند گفتم:

—به همین خیال باش مسیح هیچ وقت سرکار نمیره!

تکیم رو از دیوار برداشتم و گفتم:

—برای این که بهت ثابت کنم سرکار نیستم فردا همینجا ساعتش رو بعد بهتون میگم!

پوزخندش پررنگ تر شد و گفت:

—باشه آقا مسیح فردا همینجا ساعتشم بعد بگو!

با همون پوزخند که رو لبم جا خوش کرده بود به سمت ساختمون راه افتادم این پوزخند یه پوزخند عصبی بود بیشتر تا تمسخر!

به من میگند مسیح نه برگه چغندر اگه آدمش نکردم این دختره ی پرروی خودخواه مغرور رو!
با عصبانیت رفتم تو آسانسور و نفمیدم کی رسیدم در خونه و کی درو باز کردم فقط از همون در که وارد شدم گفتم:

-مامان کجایی؟

از تو اتاقشون صداش اومد که گفت :

-اینجام!

کفشام رو درآوردم و رفتم در اتاقشون و گفتم:

-مامان من می خوابم!

با عصبانیت سرش رو که توی کتابی بود رو بلند کرد و گفت:

-چه قدر میخوابی؟ تو مگه نباید کنکور بخونی؟

وای خدایا نه! فقط همین رو کم دارم که مامان به خواد بهم گیر بده

با کلافگی دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم:

-شب بیدار میمونم درس میخونم!

دیگه نذاشتم جواب بده و رفتم تو اتاقم و خودم رو پرت کردم سعی کردم رو تختم حتی حوصله نداشتم لباسام رو عوض کنم! سعی کردم بخوابم تا نخوام به ضایع شدنم و لحن پر تمسخر سامان فکر کنم! دختره ی پررو هنوز نمیدونه با کی طرفه!

صبح که از خواب بیدار شدم، اول گوشیمو چک کردم. هنوزم از فکر اون اچ تی سی بیرون نیومده بودم. اوه اوه، نگا کن چقد میس کال، همشم از مسیحه... وایی فکر کنم خیلی عصبانیه. حالا چی کار کنم؟ نمیدونم... فعلاً باید برم مدرسه. فرممو پوشیدمو از خونه زدم بیرون. سریع خودمو گم و گور کردم تا به مسیح برنخورم. رسیدم مدرسه، سارا اومد طرفم. وای سارا رو خیلی دوست دارم، بهترین دوستمه. باهاش دست دادم نشستم کنارش: چطوری جیگر؟

یادم نبود چقد از این کلمه بدش میاد. البته یادم بودا... ولی خوب، سارا یکی زد تو سرم و گفت:
- جیگر عمته

لبخندی زدم و با خونسردی گفتم:

- اون هست، ولی تو هم هستی...

نگاهی به اطراف انداختم و گفتم:

- پس زهرا و ساره کوشن؟

شونشو انداخت بالا و گفت:

- حالا میان...

همون لحظه بود که زهرا چشمامو گرفت و گفت:

- سلام عشقم...

چقد من این دوستامو دوست دارم. عاشقشونم! خیلی دوستشون دارم. برگشتم و گفتم:

- خوبم عزیزم...

ساره هم از در وارد شد، وایی چه جیگر شده تو این سویشرته... نامرد، حتماً دوباره رفته ول گردی، با اخم گفتم:

- بیشعور تنا تنا؟ (تنها تنها؟)

لبخندی بچه خر کنک زد و گفت:

- قربونت برم، دفه بعدی با هم میریم، چه خبر از اون آقا خوشمله؟

یه ابرومو انداختم بالا و گفتم:

- ینی لعنت به ایلیا... کثافت زد گوشیمو له کرد...

همشون یک جیغ بنفش کشیدن، خوب بابا، جیغ کشیدن نداره که. یه گوشی بوده، فدای سرم... خودش یکیشو

واسم میخوره... دندش نرم، میخواس نشکنه...

دبیر اومد و ما هم طبق معمول یا داشتیم حرف میزدیم یا تو سر و کله ی همدگه میزدیم. بعد مدرسه هم

خودمو رسوندم خونه و اول رفتم سراغ پرهام. اه این که هنوز خوابیده... یواشکی رفتم بیرون تا بیدار نشه، اوخی

بچم تو دانشگاه دچار کمبود خواب شده. بعد از ناهار رفتم بشینم بقیه سریالمو ببینم که گوشیم زنگ خورد.

برداشتم و گفتم:

- بله؟ بفرمائید...

صدای مسیح اومد که گفت:

- تا نیم ساعت دیگه پایین باش، وگرنه میام در خونتون...

اوه این خیلی توپش پره، لباسمو پوشیدم و از خونه زدم بیرون. مامانم رفته بود بیرون. پایین که رسیدم مسیح دستمو کشید و بردم پست ساختمون. دستم درد گرفته بود. گفتم:

- اوی... دستم کنده شد...

دستمو ول کرد و با اون چشای برزخیش زل زد به چشم. ترسیدم. خیلی وقتی عصبانیه ترسناکه، زبونم بند اومد. گفت:

- تو... توی خودخواه... دیروز چرا نیومدی؟ هان؟

وایی، این نمیدونست چی شده؟ خوب... سرمو انداختم پایین، داد کشید:

- گفتم چرا نیومدی پایین؟

عصبانی شدم، اصن چه منی میده که سر من داد بزنه، سرمو گرفتم بالا و گفتم:

- خوب پشیمون شدم... اصن دوست ندارم که دیگه به این بازی ادامه بدم

اخم کرد و گفت:

- تو بیخود کردی... من کلی واسه اون پول نقشه کشیده بودم.

پوزخندی زدم و گفتم:

- آخی... میخوای من بهت بدم؟

اخم کرد و زل زد به چشم و گفت:

- ببین کوچولو، من دوس ندارم کسی مسخرم کنه... تو هم حق نداری منو سر کار بذاری فهمیدی؟

کوچولو؟ به من گفت کوچولو؟ داد زدم:

- تو هیچ غلطی نمیتونی بکنی، منم دیگه به این بازی ادامه نمیدم!

دستشو برد بالا، ترسیدم، این چرا این جوری ترسناک شده بود. دستشو مشت کرد و چشاشو بست، بعد گفت:

- باید به این بازی ادامه بدی... قول دادی!

آب دهنم رو پایین فرستادم، چرا هر کی به من میرسه میخواد منو بزنه؟ یهو با لحن آرومی گفت:

- چرا دیروز گوشیتو جواب ندادی؟

آروم گفتم:

- آخه اون گوشیمو یه بی شخصیت شکست... مجبور شدم اون گوشی قدیممو دست بگیرم، اونم باتریش خرابه، زود خاموش میشه...

آب دهنش رو فرو داد و گفت:

- ببین، یک مدت به این بازی ادامه میدیم، بعد هر کی میره سراغ کار خودش! خوب؟

خیلی عصبانی بود، فک نمیکردم ضایع شدن اینقد واسش سخت باشه، گفتم:

- فقط یه ماه!

سرشو گرفت بالا و گفت:

- امروز بعد از ظهر بیا پایین! ساعت ۵...

باشه ای گفتم و خواستم برم که گفت:

- نسیم...

برگشتم طرفش و زل زدم به چشاش، بدم با یه لحن خطرناکی گفتم:

- ببین آقای پارسیان... من فامیل دارم، شما هم حق نداری منو نسیم صدا بزنی...

دشاشو به نشونه ی تسلیم آورد بالا و گفت:

- گوشیتو سعی کن روشن بذاری!

من به یه نتیجه ای رسیدم، این پسرای دور و بر من همشون بی تعادلن! خلن... انگار نه انگار داشت منو میزد...

پشتمو کردم بهشو و رفتم. ساعت ۵ حاضر شدم و از خونه زدم بیرون. همون موقه مسیح هم اومد از خونه

بیرون. اخم کردم و شروع به پوشیدن کفشام کردم. دوباره شالم واز شد، یقه ی مانتوم باز بود و منم یک تاپ

باز پوشیده بودم. دیدم مسیح زل زده بهم. بیشعور هیز، اخمی کردم بهشو و گفتم:

- راحتی؟

سرشو با یه لبخند تکون داد. لبخندی زدم و تو دلم گفتم: «میدونم باهات چی کار کنم.» در خونه رو بستم و

مسیح دکمه ی آسانسور رو زد تا بیاد بالا. در آسانسور رو باز کرد و منتظر شد تا من برم تو. رفتم تو آسانسور و

ایستادم رو به روی آینه و شروع کردم به ور رفتن با آرایش صورتم. رژ لبم رو از تو جیبم در آوردم. نارنجی جیغ

بود. خیلی بهم میومد. آروم و ریلکس کشیدم روی لبام و بعد با شصتم دور لبمو تمیز کردم. مسیح زل زده بود

بهم. بکش پسر کوچولو... نمیدونی چه نقشه ای واست کشیدم. خواستم از آسانسور برم بیرون که یه دستمال داد

دستم و گفت:

- پاکش کن... سامان اینا هم هستن.

با اخم نگاش کردم و از آسانسور زدم بیرون. مسیح اومد طرفم و کنارم شروع کرد به راه رفتن. درو که باز کردم رفتم از ساختمون بیرون، باد زد و شالم از هم باز شد. نگاهی بهم انداخت و گفت:

- شالتو درس کن.

برگشتم طرفشو گفتم:

- توهم زدی انگار. من واقعاً دوس دخترت نیستم داری بهم دستور میدیا! گفتم در جریان باشی...

از دور سامان رو دیدم که داره با دار و دستش میاد طرفمون. مسیح برگشت طرفم و گفت:

- برا اینکه در جریان باشی الان من نقش دوس پسرتو بازی میکنم.

بعد شالمو گرفتمو برام درستش کرد. لبخند پسر کشی زدم و گفتم:

- مرسی عزیزم...

تعجب کرد، اما با صدای سامان به خودش اومد که گفت:

- سلام مسیح خان... چطوری؟

برگشت طرف سامان و باهاش دست داد. لبخندی به سامان زدم و گفتم:

- خوبی شما؟ مسیح نگفته بود که اینقدر با شما صمیمی شده!

سامان پوزخندی زد و گفت:

- مسیح انگار هنوز با شما اینقد صمیمی نشده!

خواستم جوابشو بدم که مسیح دستمو گرفت و گفت:

- هنوز فرصت نشده درست و حسابی با هم حرف بزنیم.

فرزین زل زده بود به من و داشت با اخم نگام میکرد. بسووز! ملوم (معلوم) بود که من با تو دوست نمیشم آخه.

پسره ی بیخود. با پوزخند داشتم به فرزین نگا میکردم که مسیح دستمو بیشتر فشار داد و گفت:

- نسیم جان، تشنه نیستی؟

لبخندی زدم و گفتم:

- چرا... بیا بریم یک چیزی بخریم بخوریم عزیزم.

مسیح دستمو کشید و راه افتاد، که با یه حرکت خیلی حرفه ای خودمو انداختم روی زمین، یعنی یه جوری که انگار مسیح منو کشیده و من خوردم زمین. شالم دوباره از هم باز شده بود. مسیح به طرفم برگشت و با نگرانی بهم نگا کرد. انگاری واقعاً نگران شده. سرمو انداختم پایین و پامو گرفتم. مسیح نشست و گفت: - خوبی؟

سرمو تکون دادم و بلند شدم. موفق شدم، فرزین زل زده بود به شال باز شده ی من. مسیح با عصبانیت شالمو برام درست کرد و بلند شد. دست منم گرفت و بلندم کرد. از سامان دور شدیم. دوباره منو کشید طرف نقطه ی کور شهرک، شونه هامو گرفت و گفت:

- دوست داری فک کنن هرزه ای؟

چی داشت میگفت این؟ با اخم نگاش کردم و خواستم حرفی بزنم که گفت:

- چرا خودتو انداختی زمین، واسه چی یه کاری کردی شالت باز بشه؟ که همه بتونن گردنتو ببینن؟ واسه لج بازی با من حاضری خودتو خراب کنی؟

دستشو برد طرف شالم و یک جوری برام بستش که دیگه از هم باز نشه. بعد هم دستمو گرفت، خواستم حرفی بزنم که گفت:

- تو یه ماه دوس دختر منی، پس باید مته دوس دخترم باهات رفتار کنم، پس سعی کن با من راه بیای... فهمیدی؟

سرمو انداختم پایین، این عجب غیرتی داشت؛ از ایلیا هم بدتر بود. کشوندم به طرف ساختمون و گفت:

- فردا صبح بیا تا سهمت از این بازی رو بدم! حالا هم برو خونتون!

بعد هم خودش رفت. این چرا اینجوریه؟ انگاری جدی جدی باورش شده بود. اما راس میگفت، حالا که فکر میکنم می بینیم که نباید خودمو خراب میکردم! خدایا منو ببخش! صبح از خونه زدم بیرون، حوصله ی مسیح رو نداشتم، یه وقت دیگه ازش پولو میگیرم؛ خواستم برم از ساختمون بیرون که یه نفر دستمو کشید و برد پشت ساختمون... فرصت فکر کردنم نداشتم... چشامو که باز کردم دیدم فرزین...

هیچ عکس العملیم در مقابل این دختره دست خودم نبود همش نا خودآگاه بود نفهمیدم وقتی رفت چجوری رفتم پیش سامان اینا سامان با پوزخند پولو رو بهم داد کلا از این پسره خوشم نمیاد نفهمیدم بعدش چجوری برگشتم خونه که الان رو ی تختم بودم داشتم به حرکات و حرفای خودم و نسیم فکر میکردم!

از دست خودم خیلی عصبانیم یکی نیست بگه اخه تو نمی تونی حرف نزنی!
مگه تو تا حالا پول ندیدی؟

اا برگشته به دختره میگه من رو این پول خیلی حساب باز کردم!
آخه مسیح نفهم ببین الان چه فکری درموردت میکنه؟ غیر اینکه فقط برای این که خودت رو نشون بدی این شرط رو گذاشتی؟

بعله اونم چه نشون دادنی!
حالا اون هیچی برگشتی دختر مردم رو نصیحت میکنی؟
آخه به توچه؟ مگه تو فوضولی که اون چه جوری میاد بیرون؟
خیلی حق به جانب جواب خودم رو دادم:

-بعله که مربوط میشه! الان مثلا دوست دختر منه! اونم چه دوست دختری تا یه ماه دیگه منو نکشه خیلی!
-مسیح خیلی تند میری ها! تو اگه اونو نکشی نترس اون تورو نمیکشه!
با این فکر لبخند بدجنسی زدم! هنوز مونده که اینا مسیح رو بشناسند!
ولی من هرچی فکر میکنم در آخر به این نتیجه میرسم که بین فرزین و نسیم یه چیزی بوده! از نگاه های
فرزین و پوزخندای نسیم معلوم بود! فقط چه چیزی بوده خدا میدونه!
-مسیح!مسیح!

صدای ماریا بود که داشت نزدیک میشد بعدم کلش که از لای در اومد تو!
-مسیح!

سرم رو به طرفش برگردوندم و گفتم:
-هان؟

اومد تو و نشست رو تخت روبه روم و گفت:

-تو چرا از وقتی اومدیم تو این خونه همیشه تو اتاقتی؟ اصلا من صبح تاشب یه بارم تو رو نمیبینم!
کلافه نگاش کردم! اون چه میدونست که من چمه؟
گفتم:

-چزیم نیست! کاری داشتی؟
همونجور که موشکافانه نگام میکرد گفت:

کی فکرش رو می کرد

دختر باران و pitishka

-آره مامان گفت بیا شام

-باشه تو برو منم میام!

یکم دیگه نگام کرد و رفت!

اگه یکم باهاش صمیمی تر بودم شاید بهش میگفتم ولی از وقتی که یادم میاد با هیچکی دردودل نمیکردم!

هیچوقت خودم رو به هیچکس مخصوصا هیچ دختری نزدیک نمیدونستم!

سرم رو تکون دادم تا از فکر بیام بیرون و بعد از نگاهی که به سه تا تراول ۱۰۰ تومنی که روی میزم بود کردم

رفتم بیرون!

با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم! نگاهی به ساعت کردم ۷ صبح بود!

می خواستم از امروز برم کتابخونه

رفتم تو آشپزخونه فکر کنم هنوز کسی بیدار نشده بود برای خودم نسکافه درست کردم و رفتم تو تراس تا

خواب از سرم بپره!

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

همونطور که نسکافم رو میخوردم و محوطه رو نگاه میکردم چشمم خورد به فرزین که یه پاش رو زده بود به

دیوار و روبه روی ساختمون وایساده بود!

این الان اول صبحی اینجا چی کار داشت! خواستم برم تو که کنجکاوی بهم غلبه کرد و وایسادم بینم چی کار

داره!

در ساختمون باز شد و یه دختری با فرم سورمه ای مدرسه اومد بیرون! با دقت نگاه کردم نسیم بود حتما داشت

میرفت مدرسه...

نفهمیدم چی به چی شد فقط در یه لحظه فرزین رو دیدم که تکیش رو از دیوار برداشت و دست نسیم رو گرفت

و دنبال خودش کشید...

چشامو که باز کردم دیدم فرزینه، این اینجا چه غلطی میکنه؟ وجدان جونم خوابیدی؟ صدای وجدانم اومد؛ نه بیدارم، تو مگه میذاری من دو دقیقه (دقیقه) بخوابم؟ من الان اجازه دارم اینو بزنم؟ آره! آخ جون، وجدان جونم بوس بوس! دستمو محکم با یه حرکت از دست فرزین کشیدم بیرون و گفتم: - هویی، چته؟

برگشتم طرفم و با عصبانیت گفتم:

- فقط واسه من ادای فرشته ی پاک و معصوم در میاری؟ هان؟

اخم کردم و گفتم:

- به تو ربطی نداره؟

به طرفم اومد، اوه وجدان این خطری شده! نسیم در رو! باشه وجدان. خواستم در برم که فرزین مچ دستمو گرفت و منو به طرف خودش برگردوند و با یه حرکت چسبوندم به دیوار. وای ماما جونم، من الان باز میرم وایره! هولش دادم عقب و گفتم:

- تو به چه حقی به من دست میزنی؟

پوزخندی زد و گفت:

- تو که دیشب خودت پا دادی!

من؟ کی؟ نسیم خانوم، حالا پاشو خوردی؟ برو الان خودتو از این کوه پرت کن پایین، دیشبو میگه! آب دهنمو فرو دادم و گفتم:

- اون اتفاقی بود...

پوزخندی زد و گفت:

- منم که خر... نسیم چرا به این پسر پا دادی؟ چرا قبول کردی؟

با عصبانیت گفتم:

- تو حق نداری منو نسیم صدا بزنی! فهمیدی؟ هیچی بین ما نبوده! تو یه پیشنهادی دادی، منم قبول نکردم، تمام!

دوباره اومد طرفم و دستشو گذاشت بالای سرم. وجدان جونم، منم الان غش میکنم، به نظرت چی کار کنم؟ نسیم دوباره هلش بده عقب، دستام ضعیف شده بود. خودم لرزش بدنمو احساس می کردم. دستام میلرزید، خواستم هلش بدم عقب که سرشو آورد پایین تر. با تمام وجودم خواستم جیغ بکشم که یهویی سایه ی این بی شعور بی تعادل از روی سرم برداشته شد. آخیش، وجدان دیدی نجات پیدا کردم؟ نگا کردم بینم این فرشته ی

نجات من کی بوده؟ او! وجدان اینکه جلبک خودمونه! نسیم، تو باز جلبک مردم از آن خودت کردی؟ با مظلومیت به مسیح نگا کردم، این دوباره چشاش برزخی شده بود که! وای این جوری خیلی ترسناک میشه، وجدان جونم من می ترسم. لبامو به هم فشار دادم، خواستم حرفی بزنم که اومد طرفم و گفت:
- خوبی؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

- ممنون...

با اخم نگام کرد و گفت:

- تو برو مدرسه ات دیر نشه! من و این آقا با هم برنامه ها داریم!

خواستم دوباره حرف بزنم که یه چپ نگا کرد، وجدان... من می ترسم! نترس نسیم جون، نفس عمیق بکش همون کاری که مسیح گفت رو انجام بده! سرمو انداختم پایین و رفتم! با دو از ساختمون دور شدم، باید تاکسی می گرفتم، دیگه به اتوبوس نمی رسیدم.

تو راه رها رو دیدم، اه فکر کنم رها نمیدونه! بیخیال، بعداً بش میگم، الان خیلی دیرم شده باید زود برم. رها یکی زد پس کله ام و گفت:

- بی شعور الان چه وقت مدرسه رفته؟

نفس عمیقی کشیدم، وجدان جون، ببین به خدا من کاری به کار این زنجیریا ندارم! خودشون هی حمله می کنن! نسیم، نفس عمیق بکش و آرام باش! به صدای وجدانم گوش دادم و گفتم:

- قربونت برم رها جون! خواب موندم! الانم تاکسی میخوام بگیرم! توام میای؟

سرشو به نشونه ی منفی تکون داد و گفت:

- نه قربونت!

دستمو برای تاکسی تکون دادم و ماشین که ایستاد، گفتم:

- بعد از ظهر میبینمت! فعلاً بای!

چشمام گرد شد چه خبر بود اینجا؟

خودمم نفهمیدم چجوری لباس پوشیدم و رفتم پایین!

نمیدونستم کجا رفتن حدس زدم رفتن نقطه ی کور شهرک!

به سرعت رفتم اونجا که دیدم بعله فرزین روبه روی نسیم وایساده و داره سرش داد میزنه!

این به چه حقی سر نسیم داد میزنه؟ فقط من حق دارم سرش داد بزنم!

اوهوو چی گفتم... الان مسیح بیخیال حوصله ی تحلیل افکارم رو ندارم!

خواستم برم سمتشون که صدای فرزین رو شنیدم که گفت:

- منم که خر... نسیم چرا به این پسره پا دادی؟ چرا قبول کردی؟

چه پروو این پسره! به توجه که چرا به من پا داده؟ تازه این کجا پا داده ؟ مگه این دختره کاری به جز ضایع کردنم بلده؟

- تو حق نداری منو نسیم صدا بزنی! فهمیدی؟ هیچی بین ما نبوده! تو یه پیشنهادی دادی، منم قبول نکردم، تمام

ایول نسیم! الان یعنی واقعا بینشون هیچی نبوده؟

دودل شده بودم که برم جلو یا نه! دوباره نگاهی بهشون کردم که احساس کردم نسیم رنگش پریده و داره میلرزه!

این دختر چرا اینجوریه؟ چرا وقتی کسی بهش نزدیک میشه اینجوری میشه؟

مسیح مگه تو دیروز وقتی سرش داد میزدی نزدیکش نبودی؟

چرا بودم!

پس چرا اینجوری نشد؟ نمیدونم واقعا! الان بزار نجاتش بدم بعد مسیح جان باهم تحلیلش میکنیم!

نفس عمیقی کشیدم که زیاد عصبانی نباشم که موفق هم نشدم!

رفتم سمتشون و فرزین رو با یه حرکت پرت کردم اون ور!

برگشتم سمت نسیم که چشمش رو باز کرده بود یکم نگاش کردم و آروم گفتم:

-خوبی؟

آروم گفتم چون فکر کنم زیادی ترسیده بود!

سرش رو تکیون داد و آروم گفت:

-ممنون....

فکر کنم مدرسهش دیر شده بود اخمی کردم که ناشی از عصبانیتیم بود گفتم:

- تو برو مدرسه ات دیر نشه! من و این آقا با هم برنامه ها داریم...!
دهنش رو باز کرد که حرف بزنه!

یکی نیست به این بگه خب دو دقیقه حرف نزن بیا برو دیگه!
چپ چپ نگاهش کردم! که فکر کنم از نگاهم ترسید که سرش رو انداخت پایین و بدو رفت! داشتم نگاهش میکردم که رفت پیش یه دختره! اومدم برگردم سمت فرزین که پرت شدم اون طرف!
باتعجب نگاه کردم فرزین بود!

پسره ی بیشعور! هرچی من نفس عمیق میکشم! هرچی می خوام نزنم ناکارش کنم! ببین مسیح جان بعد عذاب وجدان نگیر این خودش تنش میخواره!
یکی نیست بهش بگه آخه جوجه تو زورت به من میرسه!
خب مسیح حق داره ازت نترسه! تا جایی که این میدونه تو همش خونسرد بودی!
بله دیگه اینا تا حالا اون روی سگ تورو ندیدند!
همون بهتر که ندیدند! ولی الان شاید یه درصدش رو ببینه!
با عصبانیت از جام بلند شدم و رفتم طرف فرزین که داشت میرفت!
زدم سر شونش و گفتم:
-کجا؟

برگشت طرفم و پوزخندی زد که نتونستم خودم رو کنترل کنم! و یه مشت خوشگل فرود اومد روی صورتش!
معلوم بود که انتظار این عکس العمل رو نداشت!
رفتم یقش رو گرفتم و از روی زمین بلندش کردم و گفتم:
-تو به چه حقی سر نسیم داد زدی؟
اومد جواب بده که نذاشتم بگه و بلند تر داد زدم و گفتم:
-نه من میخوام بدونم تو به چه حقی سرش داد زدی؟ فقط من حق دارم سرش داد بزنم گرفتی! یا یه جور دیگه
حالت کنم؟

یقش رو از توی دستم درآورد و دستی به لبش که خون اومده بود کشید و گفت:
-اوهوو آقای غیرتی! هزار دوروز بگزره بعد این جوری غیرتی شو!
این چی داشت میگفت؟ غیرت کیلو چنده؟ این فقط برای این بود که خودم رو نشون بدم!

منم پوزخندی زدم و گفتم:

-هرچی می خوای اسمش رو بزار! فقط یه بار دیگه تورو طرف نسیم دیدم ندیدم!

با تمسخر نگام کرد و گفت:

-اوهوو! تو اصلاً میدونی قبل از این که نسیم دوست تو باشه دوست دختر من بوده!

بوده که بوده آخه به من چه؟ مسیح خر خب ربط داره دیگه! راست میگیا ربط داره!

تغییری تو حالتیم ایجا نکردم و گفتم:

-گذشتش برای من مهم نیست! مهم الانه که دیگه دورورش نبینمت! فهمیدی؟ یا یه جور دیگه حالیت کنم؟

همونطور که عقب عقب به سمت سا ختمونشون میرفت گفت:

-باشه مسیح خان! ولی بدون دارم برات! که گذشتش برات مهم نیست!

جوابی ندادم! مگه گذشته ی نسیم چی بوده که این اینقدر روش تاکید داشت؟

بابی خیالی شونه ای بالا انداختم و لباسم رو تگوندم و به سمت کتابخونه راه افتادم....

رسیدم مدرسه، خوب خدا رو شکر به موقع رسیده بودم. به طرف کلاس رفتم، سارا و ساره نشسته بودن، زهرا

هم کنارشان نشسته بود. به طرفشان رفتم و گفتم:

- به به، رفقای اهل هنر، حالتون چطوره؟

سارا لبخندی زد و گفت:

- تو بهتری!

تو دلم گفتم: « آره، من که خیلی عالیم. به خصوص با این اتفاقی الان افتاده! » ساره نگاهی بهم انداخت و

گفت:

- بعد از ظهر که هستی؟

سرم رو تگون دادم و گفتم:

- قربونت برم، من کلاً واسه تو همیشه وقت دارم!

اشوه ای اومد و گفت:

- میدونم! خب پس بیا تا با هم بریم خرید! بر و بچ همه پاین!

سرم و تکون دادم و گفتم:

- باشه، فقط رها و خواهرشم میان!

سرش رو به نشونه ی باشه تکون داد. دیبر اومد و شروع کرد به درس دادن! منم که عاشق درس و رشته ام! کلاً رفتم تو درس! اما نمیدونم چرا هی ذهنم میرفت طرف جلبک! ینی با فرزین چیکار کرد؟ به درک، هر دعوا که را نمی ندازه، فوقش دوتا درشت بارش کنه! بعد از مدرسه خودمو رسوندم خونه، داشتم میرفتم تو که مسیح رو دیدم، تا منو دید قدماشو تند کرد و به طرفم اومد. با تعجب نگاش کردم که گفت:

- باهات حرف دارم!

چشام گرد شد و گفتم:

- چه حرفی؟

لبخندی زد و گفت:

- بیا، نمی خورمت که!

دوباره مته جوجه دنبالش راه افتادم و رفتیم نقطه ی کور، چقدم که من از منطقه خوشم میاد! طرفو بکشن هم کسی نمی فهمه! یه ذره نگام کرد و گفت:

- فرزین یه چیزایی در مورد گذشته اش میگفت!

شانه ام را بالا انداختم و گفتم:

- خوب بگه! مثلاً چی گفت.

پوزخندی زد و گفت:

- گفت که قبلاً با اون دوست بودی!

چشام گرد شد، اندازه ی پرتقال و گفتم:

- غلط کرد!

لبخندی زد و گفت:

- میگه گذشته ی درخشانی داری!

دیگه آمپر چسبوندم و گفتم:

- فکر نمیکنم به شما مربوط باشه که گذشته ی من چطور گذشته!

اخم کرد و گفت:

- من دوس پسرتم!

دیگه این واقعاً روش زیاد شده، وجدان بزمن تو گوشش؟ هان؟ نه نسیم، زنش، گناه داره! فقط توجیحش کن! منطقی! یه ابرومو دادم بالا و گفتم:

- مته اینکه واقعاً باورت شده که ما دو تا با هم دوستیم! نه آقا، اصلاً اینجوری نیست! من فقط نقش دوس دختر تو رو بازی میکنم! حالا هم خسته ام و میخوام برم خونه! اون حرفای چرند دوستی رو هم از ذهنت بیرون کن! بعد هم بدون توجه بهش رفتم، عجب رویی داره ها! باورش شده، میبینی وجدان، این جلبک واقعاً رو اعصابه! هیچیم که سراغمون نیاد، جز یه جلبک غیرتی خیالاتی بی تعادل! نسیم، آروم باش دخترم! باشه وجدان! من آرومم! در رو واز کردم و رفتم تو. جلوی آسانسور ایستاده بودم که جلبکم رسید. با اخم نگاش کردم و رفتم تو آسانسور. اونم دنبالم اومد. دیگه نگاش نکردم پسره ی پررو رو! رو بهم گفتم:

- امروز بعد از ظهر بیا با هم بریم پایین! سامان شک میکنه!

با عصبانیت گفتم:

- سامان غلط کرده با تو، منکه بیکار نیستم همش دنبال تو را بیوفتم مته جوجه! با دوستام قرار دارم میرم بیرون!

با اخم گفتم:

- بیرون ینی کجا؟

با حاضرجوابی گفتم:

- هر جا به از اینجا!

آسانسور رسید. در رو واز کردم و به سرعت کلید انداختم و بدون حرفی رفتم تو خونه! به رها اس دادم:

« من امروز با بر و بچ میرم خرید! شوما هم میاید؟ »

بعد از مدتی اس اومد:

« آره! با رویا میام! »

جواب دادم:

« اوکی، پس ۶ پایین باش! باید بریم در خونه سارا! »

دیگه جواب نداد. این ینی باشه، دختره ی گدای خسیس! رفتم تو پذیرایی و گفتم:

- شما هم که من آرزو به دلم موند منتظر بمونید با هم ناهار بخوریم!

پرهام گفت:

- بیا با من بخوریم! منم نخوردم!

لبخندی زد و گفت:

- من عاشق این داداش گلم هستم!

بعدم واسش غذا کشیدم و با هم شروع به خوردن کردیم. مامانم اومد تو پذیرایی، رو بهش گفتم:

- من امروز بعد از ظهر با دوستانم میریم خرید!

مامان یه نگای بدی انداخت و گفت:

- با کیا؟

شونه امو انداختم بالا و گفتم:

- سارا و ساره و زهرا و رها و رویا!

دیگه چیزی نگفت. منکه به هر حال میرفتم. رفتم کمی استراحت کنم. ساعت از خواب بیدار شدم و تا سه رب

مونده به ۶ هم داشتم آماده میشدم. اصن یه وضعی! رفتم پایین و رویا و رها رو حاضر و آماده جلوی ساختمون

دیدم! رویا سوتی زدی و گفت:

- چه کردی هانی!

ای، این باز به من گفت هانی! خر... زدم پس کله اش و گفتم:

- هانی عمته...

داشتیم به طرف ایستگاه اتوبوس میرفتیم که یه ماشین زانتیای مشکی جلو پامون ترمز زد، محلش ندادیم. یه

صدای آشنایی گفت:

- برسونمتون...

چقد صداس آشنا بود؟ اه، اینکه جلبک خودمونه! وجدانم داد زد: « نسیم دفه هزارم، این جلبکه مردمه! » رها زد

به بازومو گفت:

- نسیم این پسر خوشگله اس!

سرمو به نشونه ی آره تکون دادم و گفتم:

- محلش نذار.

بدم از بقیه جلو زدم. رها و رویا هم مته جوجه به دنبالم، اصن جذبه ام تو حلقم. به ایستگاه اتوبوس رسیدیم، اتوبوسم همون موقه اومد. سوار شدیم. نگاهی به بیرون انداختم، این خل و چل داشت با اتوبوس میومد. باشه، بگرد تا بگردیم. نیم ساعته رسیدیم در خونه سارا جونم! سارا هم تیپ زده بود. ساره و زهرام رسیده بودن. با همه دس دادم و سوار ماشین سارا شدیم. مرفه بی درد به این میگن دیگه، فقط من نمیدونم این جرئتو از کجا آورده، بدون گواهینامه میشینه پشت ماشین. به سارا گفتم:

– سارا میخوام امشب بترکونی! بگاذا!

سارام که منتظر تلنجر، با سرعت شرو به رانندگی کرد. نگاهی به عقب انداختم، مسیح هم سرعتشو با ما هماهنگ کرده بود. رسیدیم به خاقانی، من عاشق اینجام. از ماشین پریدیم بیرون. مسیح پا به پامون داش میومد. این مثلاً میخواس چیو ثابت کنه؟ آنقدر اینطرف و اونطرف رفتیم و وارد مغازه ها شدیم که مسیح گممون کرد. خدا رو شکر. آدم شد! تا اون باشه که منو تعقیب نکنه، پسره ی بی تعادل جلبک! وجدان، من دلم میخواد موهاشو رشته به رشته کنم، وجدان موافقی؟ نسیم، خجالت بکش، به موهاش چیکار داری؟! دلم میخواد بدونم کچل میشه چه شکلی میشه! نسیم بسه... دیگه خفه! از خرید کردن لذت ببر! چشم.

بعد از کلی خرید کردن برگشتیم خونه، سارا ما رو چون دیر وقت شده بود رسوند خونه! از ماشین پیاده شدم و با رها و رویا خدافظی کردم. رو به روی ساختمون مسیح رو دیدم که با عصبانیت زل زده بود بهم. بدون توجه بهش رفتم تو ساختمون. این دیگه خیلی روش زیاد شده بود. کی شه این یه ماهم تموم بشه من از دست این جلبک رهایی پیدا کنم!

یعنی حتی یه لحظه هم فکر نکرده بودم که یکی اینقدر روش زیاده باشه!

این زالزالک هنوز مسیح رو نشناخته! به نفعشم هست که شناسه!

|| دختره ی پرو تا حالا کسی اینقدر تحقیرم نکرده بود یعنی کاملاً شستم بعدشم پهنم کرد رو بند!

ولی من دارم براش...

مسیح نزنای ناکارش کنی؟

نه بابا ارزش نداره فقط یه کم ضایعش می کنم!

آفرین مسیح جان!

همونطور که تو ذهنم نقشه میکشیدم رفتم تو خونه!

از همون دم در صدا زدم:

-کسی خونه نیست؟ ماما...

مامان رو دیدم که سرش رو از توی آشپزخونه بیرون آورد و گفت:

-چه خبرته مسیح؟ خونه رو گذاشتی رو سرت!

خندیدم و گفتم:

-کار خاصی ندارم! می خواستم ببینم کی خونست!

-خیلی خب حالا که اومدی خونه برو آماده شو می خوام بریم فرودگاه!

چشمم گرد شد!

با همون حالت گفتم:

-فرودگاه؟

-آره!

رفتم تو آشپزخونه و گفتم:

-فرودگاه برای چی؟

-می خوام بریم دنبال مرجان!

دیگه چشمم گرد تر از این نمیشد! مرجان کی بود دیگه؟

به حالت سوالی پرسیدم:

-مرجان؟

عادل اندرسفیه نگام کرد و گفت:

-آره دختر دوست بابات!

تازه گرفتم کی رو میگه!

-آهان! همشون با هم میانند؟

-نه فقط مرجان برای کاری میاد!

-خب چرا نمیره خونه فامیلاشون؟

دوباره با همون حالت نگام کرد و گفت:

-من چه میدونم؟ اصن مگه جای تو رو تنگ میکنه؟

شونه ای بالا انداختم و دوباره پرسیدم:

-خب حالا من چرا بیام؟

باحالت عصبی گفت:

-آه مسیح چه قدر سوال میپرسی ؟ بلند شو برو آماده شو!

اوه اوه دیگه مامان عصبانی شد این نشان دهنده ی اینکه که باید جیم زد!

همونطور که عقب عقب از آشپزخونه بیرون مبرفتم دستانم رو به نشونهی تسلیم بالا آوردم و گفتم:

-خیلی خب مامان جان چرا میزنی حالا؟

مامان اشاره ای به اتاقم کرد و گفت:

-بسه برو آماده شو اینقدرم زبون نریز

رفتم تو اتاقم نگاهی به خودم کردم خب من که امادم مثلا تازه از بیرون اومدم چی چی رو آماده شم؟

نشستم رو تختم! یه دفعه جرقه ای تو ذهنم زد!

مسیح اومدن مرجان بدم نیستا!

حالا که بهتر فکر میکنم میبینم آره همچین بدم نیست! اتفاقا خلیم خوبه!

بهترین راه برای اذیت کردن یه دخترچیه مسیح؟

برانگیختن حس فضولی و حسادت با هم!

آفرین پسر خوب ترشی نخوری یه چیز میشی.....

همین جوری بی کار و بی عار داشتم تو خونه ول می تابیدم که دیدم سر و صدا میاد! یه دو ساعتی میشه اومدم

خونه! دیدم داره از تو راهرو سر و صدا میاد. رفتم از تو چشمی در یه نگا انداختم! اه نسیم تو چقد فوضول شدی!

خفه شو وجدان یه لحظه... آهان... همین. اه، اینکه جلبکه! این دختره کیه به دنبالش مته جوجه را افتاده؟ نسیم

دیدى این پسرا همشون همین جورین، خاک تو سر بی لیاقت! نگا نگا... دختره عینه ماست می مونه. هی

لبخند ژکوند تحویل جلبک میده. دیدى گفتم این جلبک ما نیست نسیم خانوم؟ حالا دیدى؟ وجدان، تا نزد

جای مسیح لهت نکردم خفه بمون. خوب، این وجدانم که خفه شد! پوست لبمو میکندم. دیدى نسیم. دیدى! این

پسره خجالت نکشید؟ من که پولو بهش پس نمیدم. نگا دختره رو ورداشته آورده خونه. کلیم تحویلش گرفته.

ای بمیری نسیم! الکی خودتو خراب کردی، پس فردا پست سرت هزار تا وصله ی ناجور میچسبونن! دستمو روی اون دستم میکوبیدم. بعد به خودم گفتم « اصن به تو چه نسیم. دوست داشته! تو فقط قراره نقش دوس دختر این یارو رو بازی کنی! فقط نقش... همین! »

این شد که نشستیم و شروع کردم به دیدن سریال مورد علاقه ام، خاطرات یک خوناشام و هی به این استفن و الینا که دیمن رو اذیت میکنن فوش دادم. اما تو دلم به مسیحم فوش میدادما... بالاخره باید به من میگفت، حالا اگه تو کوچه خیابون یکی منو دید و گفت: « اوا نسیم جون، این مسیح خان که چندتا چندتا دوس دختر داره، جوابشو چی بدم؟ » خفه شو نسیم. چشم وجدان! دیگه واقعاً خفه شدم. صبح روز بعد چشامو که واز کردم یاد دیشب و اون دختره افتادم، روزم خراب شد اصن. بلند شدم و چشامو مالیدم، آخ... اگه ساره الان اینجا بود، چشامو در میوورد! با خودم خندیدم و از جام کامل پا شدم. از اتاقم اومدم بیرون، اه اینام که هنوز خوابن... اصن انگار نه انگار من بدبخت باید برم مدرسه! هی روزگار، من چقدر کوزتم! لباسامو پوشیدم. اه امروزم که دروس مزخرف با دبیران مزخرف داریم. در خونه رو که واز کردم، در رو به روییم واز شد. به جون خودم این مته عقاب نشسته بینه من کی از خونه میرم بیرون همون موقه بیاد بیرون. نگامو ازش گرفتم و مشغول پوشیدن کفشام شدم. یهو دیدم دختره که دیشب دیده بودم از خونه پرید بیرون و آویزون مسیح شد. اورانگوتان هس یه نویسنده ای تو نودوهشتیا هی نسبت میده به این و اون... واقعاً لایق این دختره اس... یهو دیدم مسیحم یه لبخند ژکوند تحویلش داد و گفت:

- چیزی میخوای مرجان جان؟!

هه، مرجان جان... آدم یاد مرجان دریایی میوفته، همونا که یه عالمه فراز و نشیب داره. میچسبن به یه جا دیگه ول نمیکنن! تو علوم سوم راهنمایی داشتیم ما. وای چه عالمی بود. بستن بند کفشامو تموم کردم و دکمه ی آسانسور رو فشار دادم تا بیاد بالا. یهو دیدم این خیار دریایی، با اون جلبک با هم اومدن طرف آسانسور. اه پس میخواست شتر سواری کنه. این مسیحم که خیلی قشنگ سواری میده. نسیم، خفه شو. چشم وجدان. دیگه فکر نکردم. ینی به این فکر کردم که فکر نکنم؛ ولی مگه میشد. در آسانسور رو واز کردم و پریدم بیرون. اوه الان اتوبوس میرفت دیگه هیچی! این مسیحم که الان این دختره خیار دریایی دنبالش بود منو نمی رسوند. نقش یه راننده هم نمیتونه بازی کنه. اه اه. با کلی جون کندن رسیدم مدرسه. با ساره و سارا کلی تو سر و کله ی هم زدیم و زهرا هم هی ما رو تماشا میکرد. یادم باشه به ثمین بگم که با این یارو جلبکه دوست شدم. مدرسه هم که تعطیل شد سریع خودمو رسوندم خونه. درو واز کردم و رفتم تو. اه باز این جلبک. این واقعاً تایم بندی کرده

هی جلو چشم من ظاهر بشه، یه نگا به اطراف انداختم ببینم اون خیاره دنبالش هس یا نه. نبود. مسیح نیشخندی زد و گفت:

- دنبال کسی میگردی؟

شونه امو بالا انداختم و گفتم:

- دنبال همون خی... ینی همون دختره که دنبالت بود صبح... همیچین چسبیده بود بت گفتم دیگه نمیشه جداش کرد.

یه نگا به سر تا پام کرد و گفت:

- حسودیت میشه؟

اوه، منو و حسادت. فکر کن، یه درصد. اخم کردم و گفتم:

- نه... همینجوری محض کنجکاوی...

یه ابروشو انداخت بالا و گفت:

- همون فوضولی دیگه!

آمپر چسبوندم. رومو ازش گرفتم و در آسانسورو واز کردم و رفتم تو. اونم دنبالم اومد. گفت:

- بهتره یکی دو هفته ای با هم نریم پایین، مرجان تنها میشه!

شونه امو بالا انداختم و ریلکس گفتم:

- باشه، هر جور راحتی. به هر حال من زودتر از تو دوست دارم این بازی تموم بشه!

اونم نیشخندی زد و گفت:

- نگران نباش! تموم میشه... اصن شاید بردم مرجانو نشونشون دادم و گفتم دختری که دوست دارم اینه...

ای پررو، شونه امو انداختم بالا و گفتم:

- هر کاری میکنی زودتر...

صدای این خانوم لوسه اومد که گفت: « طبقه ی هشتم. » درو فشار دادم و اومدم بیرون. کلید انداختم و با

کفش رفتم تو که صدای جیغ مامانم اومد:

- نسیم! چرا کفشاتو تو در آوردی؟

بند کفشامو واز کردم و گفتم:

- بیخیال دیگه... حال ندارم. خسته ام...

بعد هم رفتم تو اتاقم و درو بستم. بیشعور. منکه میدونم، داره تلافی در میاره... من اگه حال تو رو نگیرم که نسیم حالا بگرد تا بگردیم. بالاخره ایلیام اینورا پیداش میشه دیگه. نسیم، ایلیا رو وارد این بازی نکن لطفاً! چشم. ولی من نسیم نیستم اگه حال اینو نگرفتم. بعد از ظهر زنگ زدم به ثمین، تا گوشو برداشت با همون محبتی که همیشه ازش سراغ داشتم گفت:

- بیشعور خر... حالا باید زنگ بزنی؟! چه غلطی کردی؟

منم با همون محبت گفتم:

- آشغال، حالا من نزنم، تو نباید بزنگی ببینی من مردم، زنده...

خندید و گفت:

- من کشته ی اون لحتم...

با حاضر جوابی ذاتیم گفتم:

- میدونم...

بعد شروع کردم همه چی رو واسه ثمین تعریف کردن. بعد ثمین گفت:

- خوب دیگه... خیلی زیادی حرف زدی... بقیه اشو اومدی خونمون بگو... من کار دارم باید برم!

آهی کشیدم و گوشو قطع کردم. اینکه شعور نداشت، خدافظی بلد نبود. مثلاً زنگ زده بودم راه حل بپرسم خبر مرگم. بیخیال. یه ذره درس خوندم محض رضای خدا... خدا رو خوش نمیداد این کتابا تار عنکبوت بست. این مغزم که نباید آک بند بمونه. بعد خدا میگه پس من عقل داده بودم تو هدر بدی واسه این جلبک و خیار دریایی؟!

والای یعنی دارم از خوشی میمیرم چقدر قیافه این دختره وقتی می خواست نشون بده که حسود نیست باحال شده بود یعنی حسودی تو چشماش بیداد میکرد! حس فوضولیش یا به قول خودش کنجکاویشم که دوبرابر حسودیش بود!

قهقهه ی بلندی از خوشی زدم که یهو در اتاقم باز شد و ماریا اومد تو!

رو تخرم سیخ نشستم و نیش مبارک رو جمع کردم و گفتم :

-بله کاری داری؟

مشکوک نگام کرد و گفت:

-نه، به چی میخندیدی؟

الان باید بگی به چی می خندیدی؟ فقط همینت مونده که انگ دیوونه گی بهت بزندا!

با بیخیالی شونم رو بالا انداختم و خونسرد گفتم:

-هیچی،یه پیام خنده دار برام اومد داشتم به اون می خندیدم! تو چرا سرت رو عین یه حیوان زحمت کش

انداختی پایین اومدی تو؟

یعنی مسیح این اوج ادبت رو میرسونه!ماریا مثل این که از تو بزرگتره ها!

تو دو دقیقه خفه!

ماری با اخم گفت:

-خودت خری بی ادب!

سرم رو به نشانه ی نفی تکون دادم و گفتم:

-من نگفتم خری! گفتم چرا سرتو مثل یه حیوان زحمت کش انداختی پایین اومدی تو؟

سری به نشانه ی تاسف تکون داد و گفت:

-بابا میگه شب با مرجان برید بیرون حوصلش سر نره! از فردا می خواد بره دنبال کاراش!

تا نوک زبونم اومد که بگم چه قدر این میره بیرون! ولی یه دفعه با فکر این که شاید نسیمم پایین باشه حرفم

رو قورت دادم و گفتم:

-باشه!

یه کم دیگه مشکوک نگام کرد! که نفهمیدم این شک برای چیه! و رفت بیرون.

ساعت رو نگاه کردم ۵ بود! خب الان حوصلش نبود ۶ و ۷ میریم بیرون با این فکر هندزفریم رو گذاشتم تو

گوشم و رو تخت دراز کشیدم و به یه نقطه خیره شدم و شروع کردم نقشه کشیدن که برام پیام اومد فرزین بود!

-شب میای پایین!

بی ادب سلامم بلد نبود که!

نوشتم:

-علیک، آره میام!

-با نسیم؟

استغفرالله عجب فوضولی بود اخه یکی نیست بگه به تو چه؟
-نه

-تنها میای؟

هرچی من هیچی نمیگم فوضولیش بیشتر میشه!

-برای تو فرقی داره؟

-نه همینطوری پرسیدم!

-نه تنها نمیام!

-پس با کی میای؟

خندم گرفت از فوضولی این بشر دست هرچی خاله خاناجیه رو از پشت بسه!

-هر وقت اومدم میبینی!

-کی بای!

-بای!

همونطور که اهنگ می گوشیدم و فکر میکردم و با خودم می خندیدم نفهمیدم چجوری خوابم برد!

احساس کردم یکی بالا سرمه! چشمام رو باز کردم مرجان بود!

این اینجا چی کار میکنه؟ یعنی تو این خونه هیچکی به حریم خصوصیه من بدبخت اهمیت نمیده!

نگاش کردم و گفتم:

-کاری داری؟

-بیخشید بیدارت کردم؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-مهم نیست! کاری داری؟

-مگه قرار نبود بریم بیرون؟

ساعتو نگاه کردم ۶:۳۰ بود خمیازه ای کشیدم و گفتم:

-چرا! لباس بپوشم میریم!

باشه ای گفت و رفت آماده بشه!

تیشرت آبی که با رنگ چشمام هم خونی داشت رو پوشیدم یا یه لیه مشکی موهامم به طرف بالا ژل زدم و یه کم ادکلن زدم و رفتم بیرون!

مرجان تو هال نبود رفتم تو اتاق ماری که پشت کامپوترش نشسته بود گفتم:
-مرجان کو؟

اخم کرد و گفت:

-اونوقت به من میگی چرا سرت رو میندازی پایین میای تو! فکر کنم پیش مامان تو اشپزخونه!
در اتاقش رو بستم و رفتم تو اشپزخونه نشسته بود رو صندلی و داشت با مامان حرف میزد سرش رو برگردوند
طرفم و گفت:
بریم؟

سرم رو تکون دام و گفتم:

- بریم!

با هم رفتیم پایین و بچه ها رو دیدم که طبق معمول روچمنای رو به روی ساختمون نشسته بودم! رفتم
سمتشون یه لحظه نسیم رو دیدم که پیش دوستاش نشسته بود روی نیمکت و داشت با لب تاب کار میکرد و به
حرفای دوستاشم می خندید!

یعنی من اوج خوش شانسم! با لبخند رفتم سمت بچه ها! که داشتند با تعجب به مرجان نگاه میکردند!
که یه دفعه صدای یکی اومد که بلند گفت:

-آخ! پهلوم سوراخ شد مگه مرض داری رها؟

صدای نسیم بود برگشتم طرفشون که دیدم دوستاش دارند نگامون میکنند و نسیمم اخم کرده!
یکی از اون لبخندای دختر کشم رو زدم و روم رو برگردوندم که فرزین گفت:

-سلام!

-سلام!

این دفعه سامان گفت:

-معرفی نمیکنی؟

و اشاره ای به مرجان کرد

اومدم حرف بزنم که ماشینی از کنارمون رد شد و روبه روی ساختمون پارک کرد و پسری از اون پیاده شد
قیافش خیلی آشنا میزد ولی یادم نمیومد کیه!

پسره نگاهی به من و مرجان کرد بعدم مسیر نگاش تغییر کرد داشت به نسیم نگاه میکرد و سرش رو با تاسف
تکون میداد!

نسیمم اخمی کرد لب تاب رو گذاشت رو نیمکت و اومد طرفش...

|| این که همون پسرست که اون دفعه نسیم برای ضایع کردنش با من خیلی خوب شد!

همونطور خیره شدم به نسیم و اون پسره نمی خواستم یه لحظه رو از دست بدم وایساده بودند رو به رو ی هم و
با اخم و صدای پایی که ما نشنویم حرف میزدند یه دفعه لبخند بدجنسی زد بعدشم دست پسره رو گرفت رفت
پیش دوستاش!

پسره هم با لبخند شیطونی یه چیز دم گوشش گفت!

چشمام الان بود که از جاش دربیاد! اینا هم حالشون دست خودشون نیست همین الان داشتند دعوا میکردنا!
با صدای سهند که گفت :

-معرفی نکردی؟

به خودم اومدم و اشاره کردم به مرجان و گفتم:

-مرجان، دختر دوست بابام برای کاری از آلمان اومده دوباره بر میگرده!

بعدم رو به مرجان گفتم:

-دوستام، سهند، سامان، فرزین

لبخندی زد و با سه تاشون دست داد! ولی من همه ی حواسم پیش نسیم و اون پسره بود که با خنده رفتند تو
ساختمون!

صدای نسیم اومد که میگفت:

-ببخشید ایلیا جان، پارسا گفته بود میای من یادم رفت!

جانم؟ ایلیا جان!

خونسردی خودم رو حفظ کردم و روبه مرجان گفتم:

-مرجان جان من میرم ماشین بیارم!

-باشه!

تو دلم گفتم نسیم خانوم بچرخ تا بچرخیم!

بعد از درسام یه زنگ به رها زدم، اونم مته چی حمله کرد به گوشیش، تا یه بوق نخورده جواب داد:

- بیشعور کثافت خر... چرا این همه وقت از من سراغ نگرفتی...

عجب رویی داره ها... دو روز نشده بردمش بیرون کلی خرج گذاشتم رو دستش ها... جواب دادم:

- خوب توی بیشعور نباید زنگ میزدی؟!

رها خندید و گفت:

- امروز اون لپ تاپ گرامیتو ور دار بیار پایین کار دارم باهاش...

عجبا... این آدم چقدر پرروئه، گفتم:

- باشه... پس ساعت ۶ بپر پایین...

ای بابا، اینا کلن نه سلام کردن بلدن نه خدافظی کردن. چقدر بیشعورن! لپ تاپم رو آماده کردم و پس زمینه رو

هم عوض کردم این رها جنبه نداره که. پس زمینه منم عکسش خطری بود. دو ساعتی داشتم به خودم ور

میرفتم. آخرش یه پالتوی نوک مدادی پوشیدم و یه شال طوسی و صورتی، ریمل زدم و برق لب. به بوس واسه

خودم فرستادم و خواستم از خونه برم بیرون که پارسا گفت:

- امروز ایلیا میاد عیادت پرهام... آبروریزی نکنی...

بیشعور، خودت آبروریزی میکنی! دوباره این ایلای جل داره میاد اینجا. خجالتم خوب چیزیه. ولی بدم نیستا، یه

کم مسیحو باش حرص میدم! نسیم، گفتم ایلیا رو وارد این بازی نکن. اه وجدان جون، حالا تو هم هی زد حال

بزن. بیشعور. ای نسیم بی ادب... اه بابا وجدان دو دقیقه (دقیقه) خفه شو. دیگه صداس نیومد، فک کنم قهر

کرد. از ساختمون رفتم بیرون که چشمم به جمال رها روشن شد. اومد بام دست داد و یهو لپ تاپو کشید و

روشنش کرد. بی شعور مته مغولا میمونه. رفتم نشستم کنارش بینم میخواد چه غلطی بکنه. یهو یه سوسک از

تو جیش در آورد که کلش شبیه فلش بود. مته برق گرفته ها دستشو گرفتم و گفتم:

- رها به جان خودت اگه ویروسی بود زنده ات نمیدارم!

رها اروم خندید و گفت:

- به جون خودت، تازه شستمش....

خندم گرفت، جون به جونش کنن جنون داره! رویا اومد و مته همیشه آرومو و متین سلام کرد و نشست. یهو دیدم رها یه کلیپ رو باز کرد و گفت:

- ببین خیلی باحاله...

داشتیم به کلیپه نگاه میکردیم و وسطاشم رها هی تیکه مینداخت. منم که دیگه پایه. شروع کردیم به مسخره بازی که یهو فرزین و ساسان و اون یکی که اسمش یادم نمیومد اومدن و نشستن رو به روی ما. این فرزینم که انگار بو میکشه وقتی من پایینم بیاد پایین، نیم ساعتی بود همین طوری نشسته بودیم با رها فایلای منو زیر و رو میکرد و هر چی رو دوست داشت میریخت رو فلشش! بیشعور، پول نمیده دانلود کنه. همش از من میگیره. خسیس گدا. یهو رفت روی آهنگ جدید شاهین S2، وای این آهنگه خیلی قریه. رو به رها گفتم:

- رها جون مادرت اینو رد کن...

رها تا اومد بگه چرا آهنگ شروع کرد به خوندن

« سلام من شاهین هستم

و منم میرقصم...

شنیدن این اهنگو به کسایی که بیماری قلبی دارن و اونایی که کلا زود جو گیر میشن توصیه نمیکنیم... »

تا اومد بقیه رو بخونه زدم رفت. رها کپیش کرد و گفت:

- بعداً میرم گوش میدم.

یه نیم ساعتی نشسته بودیم که دیدم رها با آرنج زد تو پهلو. داد زدم:

- آخ! پهلو سوراخ شد مگه مرض داری رها؟

رها با چشماش به رو به رو اشاره کرد، نگا کردم دیدم مسیح با همون خیار دریایی اومدن پایین. با اخم بهش خیره نگاه میکردم، اونم یه کم نگام کرد و بعد نگاهشو ازم گرفت. دوباره سرمو کردم تو لپ تاپ که یهو ماشین ایلیا رو دیدم که جلو ساختمون پارک کرد. نگاهم افتاد به مسیح که با کنجکاوای داشت به ایلیا نگاه میکرد. ایلیا از ماشین پیاده شد و به طرف ما اومد. نزدیک به من وایساد و اول به نگاه به مسیح و اون خیار دریایی انداخت و یه نگاهم به من بعد سرشو با تأسف تکون داد. بیشعور. بلند شدم و به طرفش رفتم. ببین وجدان من میخوام آروم باشما اما این نمیداره حالا ببین. جلوش ایستادم. پوزخندی زد و گفت:

- تحویل بگیر دوست پسر جانتو.

تا چشات درآد پسره ی بی تعادل، هنوز یادم نرفته که زدی گوشیمو داغون کردی. سرمو انداختم پایین و گفتم:
- واسه چی اومدی اینجا؟ اصن روت میشه بعد از اون خسارتی که به من زدی دوباره این طرفا پیدات بشه؟
با اخم گفت:

- گفتم که یه لحظه کنترلمو از دست دادم... حالا میخوای با این دوست پسر جانت چی کار کنی؟
ای خدا لعنتت کنه جلبک که این ایلیا رو به جون من انداختی، بدم نیستا؛ یه کم با این ایلیا حرصش میدم.
نسیم، گفتم ایلیا رو وارد این بازی نکن. یهو ایلیا گفت:
- میخوای با من حرصش بدی؟
چشام برق زد، ببین وجدان، خودشم راضیه ها. لبخندی زدم و دستشو گرفتم به طرف رها و رویا بردمش رو به رها گفتم:

- رها جون اون لپ تاپ رو لطف کن بده به من داریم میریم.
ایلیا با خنده رو به رها که با دهن واز به ما خیره شده بود گفت:
- من ایلیا هستم. از آشنایان نسیم خانوم.

بعد در گوشم با شیطنت گفت:

- این لطفایی که در حقت میکنم خرج داره ها!

منم با یه لبخند الکی در گوشش گفتم:

- از خجالتت در میام ایلیا خان...

رها لپ تاپ رو داد دستم و منم رو به ایلیا در حالی که به سمت ساختمون میرفتم گفتم:

- خوش اومدی ایلیا جان، پارسا گفته بود میای ها... من یادم نبود.

ایلیا در رو واسه من نگه داشت و من هم به طرف ساختمون رفتم. در آسانسور رو واز کردم و رفتیم توی آسانسور. رو به ایلیا گفتم:

- زدی گوشیمو داغون کردی، تازه میگی خرج داره ها! خجالتم خوب چیزیه!

خنده ی بلندی کرد و گفت:

- حالا بیا بریم. بعداً یه گوشی مته همون واست میخرم.

ای خونسرد بیشعور! بی تعادل. گوشی نازنینم. کلید انداختم و در رو واز کردم. ایستادم تا ایلیا بره تو، بعدم خودم رفتم تو. جلبک جون، بچرخ تا بچرخیم! ایلیا داشت با پرهام احوال پرسی میکرد و وضعیت پاشو میپرسید. داداشم هنوز پاش تو گچه. یه نگا به گوشیم انداختم، رها بود تا جواب دادم گفت:
 - بی شعور تو از این فامیل خوشگلا هم داشتی و رو نمیکردی! خاک تو سرت... عجب تیکه ایه!
 یه نگا با تعجب به ایلیا انداختم، به این میگفتن تیکه؟! ای بابا. اینا خلن. با یه لبخند گفتم:
 - همه چی رو نباید گفت که. عزیزم من کار دارم! تا بعد...

همونجور که داشتم میرفتم تو پارکینگ تا ماشین رو بیارم حرص می خوردم و زیر لب غر میزدم!
 هه هه ایلیا جان! حالا خوبه تا دیروز چشم دیدن این پسره رو نداشتا...
 هییی دختره ی پررو! مسیح حرص نخور اصلا لیاقت تو رو نداره!
 ایول این یکی رو خوب اومدی لیاقتش همون ایلیا جونش!
 اصلا مسیح جان تو نمی خواد فکر کنی! طبق معمول نفس عمیقی کشیدم تا اروم بشم و به سمت ماشین رفتم
 !

جلوی پای مرجان که داشت با سامان حرف میزد ترمز کردم و بوق زدم که از بچه ها خداحافظی کرد و با لبخند اومد سوار شد!
 راه افتادم و پرسیدم:
 -حالا کجا بریم؟

-اوممممم من بستنی می خوام، بریم بستنی بخوریم؟

-فکر خوبیه، بزن بریم!

تو راه هز دومون ساکت بودیم جلوی بستنی فروشی پیاده شدم و گفتم الان میام!

بستنی رو سفارش دادم !

پام رو زدم به دیوار و وایسادم! خودمم نمیدونم به چی فکر میکردم!

به سلامتی بالاخره بستنی رو آورد! رفتم طرف ماشین که مرجان درو برام باز کرد نشستم شرو ع کردم به خوردن ۱ یه دفعه گفت:

-راستی گوشیت رو تو ماشین جا گذاشته بودی!

و گوشی رو داد بهم و دوباره گفت:

-دوست دخترتم زنگ زد!

یه لحظه نگرفتم چی میگه! با چشمای گرد شده نگاهش کردم و گفتم:

-ها؟

خیلی خونسرد گفت:

-دوست دخترت!

-خب؟

-خب که خب زنگ زد!

-آهان! کدومشون؟

آخه مسیح تو چند تا دوست دختر داری که تازه میگی کدومشون!

-نمیدونم نوشته بودی زالزالک!

چشمام گرد بود گرد تر شد!

-حالا چی کار داشت؟

-گفت بهش زنگ بزنی!

جوابی ندادم و شماره ی نسیم رو گرفتم! بعد یه بوق برداشت! چه منتظر بود...

-بله!

-سلام

-سلام، خوبی؟ کجایی؟

الان بود که دوتا شاخ ناقابل رو سرم سبز بشه! چه مهربون شده بود این!

با صدایی که مطمئن بدم تعجب توش موج میزد گفتم:

-خوبم مرسی! تو ماشین! کاری داشتی؟

-نه!

-نه!

-یعنی نه که نه راستش چیزه!

کاملا معلوم بود هول کرده!

-چیزه؟

-آه هیچی بابا همش تقصیر این ایلیاست!

صدای کسی رو شنیدم که داشت می خندید و گفت:

-تقصیر من ننداز!

پشت سرش صدای نسیم اومد که سعی داشت پایین نگهش داره

-ایلیا برو بیرون!

-تو صحبتت رو بکن! چی کار من داری!

-تا سه میشمارم یرو بیرون!

بعدم صدای شمارش اومد

-۱،۲،۳-

پشت سرش صدای در اومد و یه چیزی که محکم خورد به در!

خندم گرفته بود با خنده گفتم:

-صدای چی بود؟

-هان؟ هیچی! کاری نداری؟

-نه، ولی نگفتی تو چی کار داشتی؟

-هیچی بابا این ایلیا هی رفت رو مخ من که تو من زنگ بزنی جواب نمیدی! من زنگ زدم که ضایع بشه!

-اهان! به ایلیا جون سلام برسون!

-هه هه مسخره!

-شوخی نکردم!

-باشه خداحافظ

-خداحافظ!

همینه مسیح نباید نشون بدی که روی این پسر حساسی!

گوشتو قطع کردم و به طرف ایلیا رفتم، رو بهش گفتم:

- بفرمائید راحت باشید...

ایلیا به ابروشو بالا انداخت و گفت:

- راحتم.

خوب باش، به درک، اصن به من چه که دارم واسه این دل میسوزونم. اونقده اونجا وایسا تا زیر پاهات شبدر در بیاد. داشتیم با گوشیم ور میرفتم که ایلیا کنارم ایستاد و گفت:

- به جون خودم اگه زنگ بزنی جواب نمیده.

خوب به درک، اینم خیلی جدی گرفته ها. حالا جواب نده، اصن من که کاری با این نداشتم. فقط نقش یه دوست دختر وفادار و واسش بازی در میاوردم. رسماً باقالی بود تو زندگیم. نمیدونم قیافه ام چه شکلی شده بود که زد زیر خنده و گفت:

- حالا چرا غصه میخوری؟ اصن تا منو داری غم نداری؟!

هان؟ من دارم غصه میخورم؟ با تعجب بهش نگا کردم که گفت:

- حالا میخوای زنگ بزنی، شاید جواب دادا!

ای خر... این میخواست مسیحو حرص بده. ای خر. من هی میخوام اینو وارد این بازی نکنم، خودش نمیداره که! کرم داره. نگاه چپی بهش انداختم که دستاشو به نشونه ی تسلیم بالا برد و گفت:

- خب بابا، چرا میزنی؟ الان میخوای ناز کنی واسش؟ خب بکن... اصن به من چه؟!

آره والا... اصن به تو چه. به تو چه مربوط که مسیح با اون خیار دریایی میره بیرون. بالاخره اون جلبک لیاقتش از اون خیار که بیشتر نیست. اصن من به این گلی، باید برم یکی مته خودم همه چی تموم پیدا کنم. نه این روانی. ایی. ایلیا دوباره در گوشم گفت:

- یه زنگ بش بزنی حالا! شاید یه توضیحی داشته باشه!

ای بابا. خر. گوشیمو برداشتم و به جلبک زنگ زدم. یه مدت گذشت تا اینکه تماس برقرار شد، گفتم:

- سلام.

صدای دخترونه ای اومد که با ناز گفت:

- سلام. شما؟

وا... ینی این جلبک گوشیشو داده دست اون خیار دریایی، به درک، گفتم که لیاقت نداره. به خودم اومدم و گفتم:

- من دوست دختره مسیحم...

از عمد جلوی ایلیا گفتم دوست دخترشم که خیلی خودشو نزدیک به من احساس نکنه، دختره بعد از کمی مکث گفت:

- خوب، با مسیح کاری داشتن؟

هان؟ من چی کار مسیح داشتم؟ کاری نداشتم. گفتم:

- فقط اگه میشه بهش بگین که یه تماس با من بگیره.

دختره قطع کرد. ای بابا، عجب جماعتی شدن این مردم. بدون خداحافظی قطع کرد. بیشعور. برگشتم و به ایلیا خیره شدم و گفتم:

- الان خیالت راحت شد که جواب داد؟

ایلیا ابروشو بالا انداخت و گفت:

- دوست دختر جدیدش جواب داد که...

با اخم نگاش کردم که دیگه فکش بسته شد. آقا من نمیدونم چرا اخم که میکنم اینقدر ترسناک میشم. نفس عمیقی کشیدم و کنار پرهام نشستم؛ یه ذره نگاش کردم که گفت:

- چرا شکل گربه ی شرک کردی خودتو باز؟ چی میخوای؟

لب ورچیدم و گفتم:

- استپ آپ ۴!

با چشای گرد شده به من نگا کرد و گفت:

- تو از کجا میدونی من دارمش؟

هعی برادر، هنوز آبجی رو نشناختی پس، لبخندی زدم و گفتم:

- دیروز که داشتی نگا میکردی صداس زیاد بود، بعد من اتفاقی داشتم رد میشدم که دیدم یه صدایی میاد و یه

اسم موس بود که داشت میگفت، من فهمیدم تو استپ آپ داری!

با چشمایی گرد شده به من نگا کرد و گفت:

- ینی تو واقعاً از همین فهمیدی؟

سرمو به نشونه ی بله تکون دادم و گفتم:

- فلش بیارم؟

سرشو تگون داد. دويدم و فلتشو براش بردم. هنوز با بهت داشت به من نگا ميکرد. ايليا هم كه پوكيده بود از خنده. رو يخ بخندي! فيلمو واسم ريخت و منم كه ديگه رو ابرا سير ميكردم. توي اين فيلم همه خيلي حرفه اي ميرقصيدن، تازه قسمت خيلي مهمش اينه كه شخصيتاش يه جيگرايين دومي ندارن. داشتم فيلم ميدم كه تو لحظه ي حساس ايليا اومد تو اتاق، يا امام زاده بيژن، فيلو پاز كردم، اي بابا، هول كرده بود، صداشو خفه كردم، اه اينا كه صدا نميدن، زدم رفت زير صفحه، ايليا هم كه ديگه بچه پررو، داشت از خنده ميترسيد. رو يخ هفت متری بخندي ايشالا... همون موقه بود كه گوشم زنگيد. اه اينكه جلبكه. جواب دادم:

- بله!

يه كم مكث كرد و گفت:

- سلام

- سلام، خوبي؟ كجايي؟

اينم واسه اينكه ديگه منو حرص ندي ايليا خان. گفت:

- خوبم مرسى، تو ماشين، كارى داشتى؟

اي بچه پررو، نگا چه جواب سر بالا ميده.

- نه!

با تعجب گفت:

- نه!

اه باز گند زدم. گفتم:

- ينى نه كه نه، راستش چيزه!

اه باز هول كردم. اصن به من نيومده با اين درست بحرفم. اونم كه منو دست انداخته بود، گفت:

- چيزه؟!

نه پنيره. عصبانى شدم و گفتم:

- اه هيچى بابا همش تقصير اين ايلياست!

ايليا با خنده گفت:

- تقصير من ننداز!

اي مرگ. نخند. رو آب نزديك به يخ زدن بخندي ايشالا. آروم گفتم:

- ایلیا برو بیرون...

با پررویی زل زد به من و گفت:

- تو صحبتت رو بکن! چی کار من داری؟!

اخم کردم و گفتم:

- تا سه می‌شمارم برو بیرون... ۱، ۲، ۳...

یه کم نگام کرد. دستم رفت سمت یکی از جامدادی رو می‌زیام که قلزی بود روش عکس پو داشت. بستن در با خوردن جامدادی به در همزمان شد. میدونست هدف گیریم خوبه. اونم از پشت در می‌خندید بیشتر میرفت رو اعصاب نداشته ی من. با خنده گفت:

- صدای چی بود؟

با گیجی گفتم:

- هان؟ هیچی! کاری نداری؟

- نه... ولی نگفتی تو چی کار داشتی؟

دستمو بردم به طرف گردنم و یه کم مالشش دادم. بعد گفتم:

- هیچی بابا، این ایلیا هی میرفت رو مخ من که من به تو زنگ بزنم جواب نمیدی! من زنگ زدم که ضایع بشه! که خودم بیشتر ضایع شدم البته. اه همش تقصیر این ایلیاست. گفت:

- آهان! به ایلیا جون سلام برسون!

داشت تیکه مینداخت الان؟ اونوقت به من می‌گه حسود. گفتم:

- هه هه مسخره!

با جدیت گفتم:

- شوخی نکردم!

ای بیشعور. گفتم:

- باشه خداحافظ

اونم بدون مکث گفت:

- خداحافظ!

از عمد اسمی از اون خیار دریایی نبردم که فکر نکنه من حسودی ام شده الان با هم رفتن بیرون، نه که واقعاً حسودیت نشده بود نسیم خانوم! خفه شو وجدان، اصن کی به تو میگه این موقع روز بیدار باشی؟ بعد تو مدرسه مته زیبای خفته میمونی باید وجدان مسیح ماچت کنه تا پاشی! خیلی بی ادب شدی نسیم خانوم. هرچی! طی یه تصمیم آنی به این نتیجه رسیدم که برم بشینم بقیه فیلمو ببینم و با این وجدان بیشعور کل نندازم. اه راستی مسیح اولین نفری بود که خداحافظی کرد با من! خوبه حداقل ادب داره. فیلمو آوردم و داشتم نگا میکردم، وای من عاشق هیکل این پسره ام. انگار مجسمه است! من میدونم، تا یه هفته میشنم صحنه های رقصشون رو از نو میبینم! اصن یه وضی! خدمت اون خیارم بعداً میرسم!

یه نگاهی به مرجان انداختم، همچین با لذت بستنی میخورد انگار تا حالا بش بستنی ندادن، اوخی بچم! دیدم نه خیر ایشون با تریلی از تو دهنش حرف درآورد. اه حوصله ام سررفت. ضبطو روشن کردم، اه اینم که سلیقه ی بابای گرامیه. خب مسیح جان دست به کار شو. آهنگ تکنو گذاشتم و رفتم تو حس، وای دلم خواست. دلم آهنگ نخواست... دلم یه چیزی خواست که نمیشد اینجا انجامش داد. بالاخره اینجا ایرانه دیگه. تو حس و حال آهنگ داشتم رانندگی میکردم، یهو برگشتم دیدم به به گوشیم دست این دختره است. یه ابرومو انداختم بالا و گفتم:

- شما راحتی؟

برگشت و با لبخند گفت:

- آره، تو ناراحتی؟

این روش به سنگ پا قزوین گفته بزن کنار من اومدم. گفتم:

- بذار گوشيو سرجاش!

مرجان با خنده گفت:

- اوه چه خشن، بیا بابا، این گوشیت. نخوردمش که.

خنده ام گرفت، نه بابا، با اون نیم کیلو بستنی که خوردی حالا بیا اینم بخور. در کل مرجان دختر خوبی بود، من کلاً با دخترا لج دارم. برگشتیم خونه. رفتم تو اتاقم، دلم بدجور رقص میخواست. کامپیوتر رو روشن کردم و یه آهنگ خفن تکنو گذاشتم، کلاه لبه دارم گذاشتم که قشنگ برم تو حس. در اتاقو بستم و شروع کردم، اول

آهنگ نرم بود. وای کاش میشد یه پارتتر داشتم. رقص بدون پارتتر مته قورمه سبزی بدون گوشت میمونه. مسیح جان الان بیخیال، رقصو بچسب، دستمو گذاشتم روی کلامو سرمو گرفتم پایین، پای راست جلو، پای چپ عقب، دستمو آوردم بالا و رفتم تو کار رقص، تو اوج رقص بودم که احساس کردم یکی لای در اتاقو باز کرده، برگشتم اما کسی نبود. خوب، دوباره شروع کردم و ادامه دادم. من دلم پارتتر میخواد. از اتاق اومدم بیرون دیدم مرجان داره با ماریا حرف میزنه مامانم که داره آشپزی میکنه، طبق معمول، من اگه زن بگیرم نمیذارم آشپزی کنه. چیه همش تو آشپزخونه. بابا هم داشت اخبار دیدن میکرد. خوب حالا که اینطوره منم میرم به رقصم ادامه میدم. رفتم و در اتاقو بستم و شروع کردن به ادامه دادن. خسته که شدم ولو شدم روی تختم و خوابیدم. با رخوت و سستی از خواب بیدار شدم و آماده شدم برای اولین بار اول صبح برم کتابخونه، شاید خدا مرحمتی بفرماید ما کنکور قبول بشیم. رفتم پایین تو ایستگاه نسیمو دیدم. داشت با تعجب و چشای قد گردو به من نگا میکرد. وا خوب منم درس و زندگی دارم دیگه. سوار اتوبوس شدیمف وای غلغله بود. بدبخت نسیم بین این همه پسر، نسیمم که سابقه اش خراب. دیدم کوله شو با ترس تو بغلش گرفته و داره سعی میکنه بیشترین فاصله ی ممکن و با پسر کناریش داشته باشه، حتماً دیرش شده که سوار اتوبوس شده. نگا کردم دیدم سامان و فرزین نشستن رو صندلی خانوما. ای بی شرفا، نگا کنا. یه لیدی محترم اینجا ایستاده اینا مته گاو نشستن. زدم پس کله ی سامان و گفتم:

– پاشو خانوم بشینن بی ادب.

و به نسیم اشاره کردم. سامان دستشو به سرش کشید و گفت:

– چقدر دستت سنگینه.

چش و ابرو اومدم و خط و نشون کشیدم که زد به فرزین و هر دوتاشون از رو صندلی پاشدن، به نسیم اشاره کردم و گفتم:

– خانوم بفرمائید بشینید.

نسیم با چشای گرد به من نگا کرد و نشست. دیدم که یه نفس از سر آسودگی کشید. سامان در گوشم گفت:

– ادبت تو حلق و عروقم.

زدم تو سرشو و گفتم:

– یاد بگیر.

سرشو گرفت و گفت:

- چقدر میزنی تو؟

با قیافه ی حق به جانبی گفتم:

- درست رفتار کن تا زنم.

توی کتابخونه اتفاق خاصی نیوفتاد و منم رفتم خونه. بعد از ناهار احساس کردم حوصله ام سر رفته بدجور. زنگ

زدم به سامان و گفتم:

- سلام، میای پایین؟

با خونسردی گفت:

- پایینم.

لبخندی اومد گوشه ی لبم و گفتم:

- من یه سوال پیش اومده واسم، تو کی خونه ای؟

اونم به سرعت گفت:

- شبا.

دستشم درد نکنه. لباس پوشیدم و رفتم بیرون. توی این خونه ی جدید خیلی به رفت و آمدم گیر نمیدادن. رفتم

پایین و سامان و دیدم که ولو شده بود روی چمن. سهندم اومده بود. داشتیم یه کلیپ رقص تکنو نگاه میکردیم،

خیلی ابتدایی بود، اما خوب میرقصیدن، یه لحظه یکیشون به طرف دیوار رفت و با یه چرخ برگشت رو زمین.

سهند گفت:

- اینا میمونن!

بم برخورد. گفتم:

- هی پسر، توهین نکن.

سهند خندید و گفت:

- بچه مؤدب چرا ناراحت میشی؟ خوب مته میمونن دیگه، از دیوار بالا میرن.

چشامو ریز کردم و گفتم:

- یبار دیگه گفتم میمون نگفتیا؟

فرزین با خنده گفت:

- حالا چرا به تو برمیخوره؟

بلند شدم و نگاهشو کردم، گوشیمو روشن کردم و یه آهنگ تنکو گذاشتم، کالای سوییشرتو انداختم رو سرمو شروع کردم به رقصیدن، آهنگ که اوج گرفت به طرف دیوار رفتم و با یه برگردون اومدم پایین و رو به فرزین گفتم:

- به خاطر این.

چشاشون اندازه قابلمه شده بود. سهند زد پشتمو گفت:

- از کجا یاد گرفتی؟

شونه امو بالا انداختم و گفتم:

- بالاخره ۸ سال تمرین باید یه اثری داشته باشه دیگه. تازه الان بدنم گرم نبود.

سامان با حالت بامزه ای گفت:

- اگه گرم بودی چی کار میکردی؟

دوباره این حرف اضافه زد، زدم تو سرش، که گفت:

- تو چه مشکلی با من داری؟ گردنم لق شد.

شونه امو انداختم بالا و داشتم میشستم که گوشیم زنگ خورد. دیدم نوشته بود زالزالک، باز این چه نقشه ای

واسم کشیده؟ جواب دادم:

- بله؟

نسیم با سرعت گفت:

- چطوری اون کارو کردی؟

هان؟ کودوم کار؟ این زاغ سیای منو چوب میزده ینی؟ گفتم:

- سلام.

جواب داد:

- سلام، چطوری اون کارو کردی؟

یه ابرومو انداختم بالا و گفتم:

- خوبی؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- خوبم، چطوری اون کارو کردی؟

خنده ام گرفته بود، گفتم:

- منم خوبم. مرسی!

یه کم مکث کرد و گفت:

- میدونم. چطوری اون کارو کردی؟

ای بابا، با کلافگی گفتم:

- کودوم کار؟

نسیم تندی گفت:

- همون برگردون زدنو...

آهان، پس تو نخ حرکت من بوده این. گفتم:

- بیخیال مهم نیست.

با حاضر جوابی گفت:

- چرا خیلیم مهمه، راستی مرجان جان رو نمیبینم!

با ناراحتی گفتم:

- دلیلی نداره هر وقت که من میام مرجانم باشه!

نسیم با حالت مسخره ای گفت:

- آهان معلومه.

وا این چشه؟ برگشتم و مرجانو دیدم که داشت با سامان اینا حرف میزد. دوباره نسیم گفت:

- باید به منم یاد بدی!

این چی میگفت؟ خل شده؟ من اصلاً حوصله ی این دختره رو نداشتم. گفتم:

- نه من اصلاً بلد نیستم، همینم زوری یاد گرفتم.

نسیم که انگار قانع شده بود گفت:

- پشت خطی دارم.

بعد قطع کرد. بعد یه مدت دیدم اومده پایین. یه نگا به من انداخت و گفت:

- یه لحظه میای؟

رفتم جلو، یهو دیدم گارد گرفت و با یه لگد برگردون زد تو شکمم که دو سه قدم رفتم عقب، آخخخ. با
عصبانیت گفتم:

- چته وحشی؟

اخم وحشتناکی کرد و گفت:

- چرا به من دروغ گفتی؟

با تعجب گفتم:

- هان؟

بیشعور به من دروغ میگه، بزنم چپ و راستش کنم، بازم به معرفت مرجان، جدیداً کشف کردم خیلی دختر
خوبیه، هنوزم وقتی فکر میکنم باورم نمیشه که مرجان به من زنگ زده بود، همون دیشب بهم زنگ زد:

» - سلام....

تعجب کرده بودم شدید:

- سلام، شما؟

مرجانم...

اه این همون خیار خودمونه، گفتم:

- دروغ!

خندید و گفت:

- باور کن

کمی مکث کردم و گفتم:

- کاری دارید؟

- میخوامم بهت بگم که من دختر آویزونی نیستم... برای کاری اومدم ایران و زودم برمیگردم.

اه، پس بگو چرا مته سیریش میچسبید به مسیح، این کسی رو نداشت اینجا. گفتم:

- خوب به من چه؟

- هیچی فقط فکر کردم بین تو و مسیح چیزی هست و نخواستم و رابطتون به خاطر من به هم بخوره، یکم هم ازت خوشم اومده!

- خوب الان من چی کار کنم؟

خندید و گفت:

- هیچی من میخوام کمکت کنم.

- چه کمکی؟

- میخوام گزارشات لحظه به لحظه....

- مگه فوتباله؟

- بذار حرفمو بزنم. میخوام گزارش کارای مسیحو بهت بدم، تو هم دیگه تو کاراش کنجکاوی نمیکنی!

- باشه، این شد یه حرفی. پس الان دوستیم؟

- آره فکر کنم.

- باشه، من باید برم، کاری نداری دوستم؟

- نه عزیزم، برو به کارت برس!

- بای!

- بای! «

دیدم مسیح داره جلوم بشکن میزنه، واه خل شده. یهو داد زد:

- کجایی تو؟

این باز سر من داد کشید. شیطونه میگه یکی دیگه هم بزنمش، گفتم:

- تو چرا به من دروغ میگی؟

یه ابروشو بالا انداخت و گفت:

- تو چرا منو زدی؟

دستامو زدم به کمرم و گفتم:

- چون تو به من دروغ گفتی!

با تعجب گفت:

- کشک کی، دروغ کی؟ من کی تو کی ای اینجا کجاست؟

این باز خل شد، وجدان بزنم تو مخش بیاد سر جاش؟ گفتم:

- منکه تو سرت نزدم خودتو زدی به خنگی!

خودشو زد به کوچه غضنفر و گفت:

- من شما رو نمیشناسم خانوم، لطفاً مزاحم نشدید، میدونم من خیلی خوشگلم و کسی نمیتونه در برابر زیبایی و کمال و جذابیت و....

اوه چه خبرته؟ وجدان بزنم؟ اینم باز خوابید، خوب میزنم. دوباره گارد گرفتم که گفت:

- غلط کردم، غلط کردم... منو نخور...

این چرا خل شده؟ فکر کنم تو شوک کتک خوردن از منه، گفتم:
- هاننننن؟

سرشو با حالت گیجی خاروند و گفت:

- منظورم منو نزن بود....

خنده ام گرفت و گفتم:

- روشت برای گیج کردن من تحسین برانگیزه، اما میخوام که به من یاد بدی، حالا این کار رو میکنی یا نه؟
جدی شد و گفت:

- نه... حالا گیریم منم قبول کنم، کجا میخوای تمرین کنی؟

چشام برق زد و گفتم:

- اونش با من... یادم میدی؟

دستشو جلو آورد و گفت:

- به یه شرط، تو هم به من مبارزه یاد بدی!

آخ جون، کیسه بوکسم جور شد. دستمو جلو آوردم و باهاش دست دادم. گفتم:

- فردا بیا تا بهت بگم کجا باید تمرین کنیم!

سرشو تگون داد. منم نامحسوس برای مرجان چشمک زدم و رفتم! خوب به درد خورد

هنوزم داشتم به این فکر میکردم که اون از کجا فهمیده که من دارم بهش دروغ میگم. با گیجی به طرفشون برگشتم. خوب خدا رو شکر هیچ کودوم کتک خوردن منو ندیده بودن. خیلی خوب بود. فقط کافی بود که کسی ببینه من کتک خوردم. فقط نمیدونم این که اینقدر دفاع شخصیش خوبه چرا وقتی پسر میبینه غش میکنه؟ بسه مسیح، خیلی زیادی فکر کردی. تو کلاً نباید فکر کنی. واست خوب نیس. وایسادم و به مرجان نگا کردم. این کی اومد؟ رو بهش گفتم:

- تو یهو از کجا پیدات شد؟ میشه به منم بگی؟

خندید و گفت:

- از اون دور دورا... من میرم بالا. مزاحمتون نشم.

با حرص گفتم:

- مزاحم که شدی. منم دیگه حوصله ندارم. بیا با هم میریم.

رفتیم بالا و رفتم تو اتاقم. امروز حسابی خودمو خسته کردم. جون عمه جانم. مسیح یه حرفی نزن بدش عذاب وجدان بگیری! دراز کشیدم روی تختم و به سقف خیره شدم. این دختره چرا این جوریه بود؟ مته یه انتگرال سه گانه بود که حل نمیشه. خیلی دلم میخواست حلش کنم، اما هر دفعه جوابم تو گزینه ها نبود. مسیح، تو باز فکر کردی؟ این ضمیر ناخودآگاهم آخرش منو دیوونه میکنه. مامانم صدام زد:

- مسیح بیا شام.

چشامو بستم و گفتم:

- نمیخورم. راحت باشید.

نمیدونم کی بود که خوابم برد. اما صبح خیلی زود بیدار شدم. دلم میخواست بدوم، لباس ورزشیمو پوشیدم و رفتم پایین. شروع کردم دویدن. دو سه دور که زدم متوجه یه دختر دبیرستانی شدم که داره به طرفم میاد. این تیپ دخترکشم همیشه کار دستم میده. ایستادم و خیره شدم به دختره. دختره نزدیک تر اومد. اه... این که همون انتگرال سه گانه اس. همون زالزالک، نه ینی نسیم. رو به روم ایستاد و دست به کمر بهم خیره شد. بد (بعد) گفت:

- خوبه که ورزش میکنی. از فردا برو کلاس بدن سازیم ثبت نام کن. تو که دوست نداری با یه مشت پخش زمین بشی!؟

این دختره داره بد جوریه میره رو اعصاب من. منم مثلاً غرور داشتم. برزخی نگاش کردم و گفتم:

- به نظرت این هیکل همین جوری مادرزادی بوده؟

شونه بالا انداخت و با بی تفاوتی به راهش ادامه داد. یهو برگشت و گفت:

- ساعت ۴ بیا پارکینگ دوم. اوکی؟

سرمو تکون دادم. اونم رفت. دوباره شروع به دویدن کردم. بعدم رفتم تو خونه و یه راس رفتم تو حموم. بعد از

حموم کتابامو برداشتم و خواستم برم کتابخونه که یهو مرجان جلوم ظاهر شد و گفت:

- منو تا یه جایی میرسونی؟

سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم و گفتم:

- هر جا میخوای بری، ماریا زحمتشو میکشه.

بدم قبل از اینکه بخواد حرفی بزنه رفتم به طرف در و از خونه زدم بیرون. حوصله ی این دختره ی یخو نداشتم.

انگار فقط از خوردن لذت میبره. سوار اتوبوس شدم و خودمو به کتابخونه رساندم. کتابامو پخش کردم رو میزو

بهشون خیره شدم. حالا از کدوم شروع کنم؟ رفتم سراغ مباحث مربوط به ریاضیات، جبرو که حالشو نداشتم،

حسابانم که اصن حرفشو نزن، خوب میریم سراغ درس شیرینی به نام دیفرانسیل، هر مسأله ای که حل میکردم

انگار نسیم بود که حلش کردم. اگه این جوری پیش بره سؤالی کنکور واسم خیلی سخت میشه. مسیح جان،

سعی کن که به اون زالزالک مغرور فکر نکنی، آفرین، آروم باش. آروم...

تا ظهر درس خوندم و بعدشم رفتم خونه. مامان تو آشپزخونه بود و داشت آشپزی میکرد. بابا هم داشت روزنامه

میخوند. من دوست ندارم زنم مامان تمام عمرشو تو آشپزخونه بمونه بو غذا بگیره. بعد شب بخواد بخوابه

پیشم... اه، مسیح من میگم فکر کردن واست خوب نیست باورت نمیشه. فکر نکن بچه. بعد از ناهار اتفاق

خاصی نیوفتاد. منم کلی داشتم فکر میکردم که نسیم کجا میخواد یاد بگیره برقصه. ساعت چهار حاضر و آماده

از خونه زدم بیرون و یه راست رفتم پارکینگ دوم. یعنی در واقع دو طبقه زیر زمین. درو که واز کردم یه دختره

با لباس ورزشی وایستاده بود و دست به کمر داشت نگام میکرد. زالزالک خانوم...

ساعت سه و نیم از جام بلند شدم و رفتم حموم. خیلی حال داد. سر حال اومدم، بدشم رفتم سراغ لباس ورزشیام.

از بچگیم از رنگ صورتی بدم میومدم. دو دست لباس ورزشی آدیداس داشتم، یکیش بنفش بود با خطای

بادمجونی کناره های شلوار و آستینای سویی شرت. اون یکی مشکی بود با خطای طلایی، خوب خوب، کودومو

پوشم؟ اممم، مشکی خوبه، دوس میدارم. نه نسیم، مشکی میپوشی، رزمی کارم که هستی، این پسره میگه

هیچیش به دختر جماعت نرفته! خوب به درک، من چیکار دارم به اون جلبک؟ وجدان توام حرفایی میزنیا! نه بنفشه رو بپوش... باشه وجدان، فقط به خاطر تو. لباس ورزشیم یه ست کامل بود. یه نیم تنه و تاپ بندی با یه سویی شرت روش، همه رو پوشیدم، موهامو هم بستم و یه شال سفیدم سرم کردم. یه جوری که از سرم نیوفته. ساعت سه دقیقه به چهار بود. رفتم گوشیمو برداشتم و رفتم بیرون. سریع سوار آسانسور و رفتم پایین. وقتی از آسانسور پیاده شدم دیدم که دوباره میخواد بره بالا، ایول، پس پای قولش وایساده. همون جا دس به کمر وایسادم تا آسانسور برسه. درو که واز کرد یه نگا بهش انداختم. جلبکو میبینی، تیپ سبز زده بی سلیقه. ای بدم میاد از رنگ سبز، اومد بیرون و وایساد جلوم. یه سر و گردن ازم بلندتر. مبارک مامانش باشه. دیدم دیگه خیلی داره ارزیاییم میکنه، با همون حالت گفتم:

- شما تو زندگی قبلیتون لاشخور تشریف داشتید؟

یهو به خودش اومد و گفت:

- اینجا چرا تاریکه. چشای تو چرا اینقد برق میزنه؟

خندم گرفت. گفتم:

- بیا بریم تا جای تمرینو نشونت بدم.

رفتم جلو. از چندتا ماشین رد شدم تا به یه پیچ رسیدم. ینی در واقع دیوار تموم میشد و باید دور میزدیم. دیوارو دور زدم تا رسیدم به جای مورد علاقه ام. اینجا رو هیچ کس نمیشناخت. جای پارکم نبود. اصن نمیدونم این معماره برای چه کاری اینجا رو ساخته. شاید جای چندتا انباری بوده. اما خوب به هر حال من پیداش کرده بودم. سندم که نزده بودن، قفلم نداشت. یهو دیدم مسیح نیست. وا... این پسره نکنه از تاریکی میترسه؟ هه فک کن، چقد بهش بخندم. خوبی این پارکینگ این بود که اینجا مخصوص مهمان بود و کسی ماشینشو پارک نمیکرد. دو طبقه جز اینجا هم پارکینگ بود که برای تمام ساختمانها بس بود. برگشتم ببینم این پسره کجا مونده، دیدم همون جا جلوی در آسانسور با اخم وایساده. گفتم:

- پس چرا نیومدی؟

برگشت و گفت:

- اینجا که چراغ نداره، نمیشه تمرین کرد.

ای احمق، گفتم:

- اونجایی که من سراغ دارم، خودم توش تمرین کونگ فو میکنم، میدونم باید چی کار کنم. حالا بیا تا ناکارت نکردم.

دستاشو به نشونه ی تسلیم بالا آورد و راه افتاد. البته نور گوشیشو هم روشن کرد. وا، دیگه تا این حد که تاریک نبود. من چشمم به تاریکی عادت کرده. بردمش پشت دیوار و گفتم:
- صبر کن.

بد رفتم و یکی یکی لامپای شارژیمو روشن کردم. همه رو وصل کرده بودم به دیوارا. چهار پنج تایی میشد. نفس عمیقی کشید و گفت:

- آهان حالا شد.

بد یه نگا به دور تا دورش انداخت و گفت:

- مجهزیا...

چشمش به ضبط افتاد و گفت:

- اینو چطوری روشن میکنی؟

لبخند خبیثی زدم و باتری رو نشونش دادم. با تعجب گفت:

- با باتری ماشین؟ از کجا آوردی اینو؟

چشمکی زدم و گفتم:

- از بابام. حالا بریم سراغ کار اصلی... شروع کن!

اخم کرد و گفت:

- نه اول تو شروع کن.

دستامو به کمرم زدم و گفتم:

- از کجا معلوم تو بد سر کارم نداری؟

اونم مته خودم با قیافه ی حق به جانب وایساد و گفت:

- از کجا معلوم تو منو سرکار نداری؟

این جووری نمیشد، باید یه کاریش میکردم دیگه. آهان. فهمیدم. خودش! پریدم بالا و گفتم:

- فهمیدم.

اول یه هینی کرد و یه قدم رفت عقب، بد گفت:

- دختر، چته؟ آروم... یه ذره سنگین باش!

محلش ندادم و گفتم:

- یافتم... یافتم...

یه ابروشو انداخت بالا و گفت:

- حالا بگو بینم این نظرتو...

با لبخند حق به جانبی گفتم:

- یه جلسه تو... یه جلسه من... ینی اینکه امروز تو به من یاد بده، فردا هم من به تو یاد میدم. خوبه؟

یه کم فکر کرد و گفت:

- باشه... قبول!

نسیم.

اول یه ذره نگام کرد بعد گفت:

- موافقم.

خوب خدا رو شکر حل شد، فکر کرده من خرم! والا... با هم دست دادیم، گفتم:

- خب پس شروع کن...

یه کمی نیگام کرد و بعد یه ابروشو انداخت بالا، چرا اینطوری نگای من میکنه؟ والا... عقل نداره این؟ چرا حس

میکنم بد جنس شده؟ خدایا نزنه بلا ملا سرم بیاره! یهو یه صدایی عینهو جن اومد وسط افکارم و گفت:

« آخه از این کارام بلده؟ آخه این عرضه این کارا رو داره؟ آخه اصن... » آره بابا مسیح از این کارا بلد نیس، من

همچین بزمنش که نتونه از جاش پاشه...

مسیح.

دیدم این دختره سخت رفته تو فکر، گفتم بذا یه آهنگ بذارم پیره بخندیم. صدای ضبطو تا ته زیاد کردم و بعد

یکی از آهنگای تکنوی خفنو گذاشتم که از همون اول با صدای تند گیتار برقی - منم که عشق گیتار برقی -

شروع میشه رو پلی کردم و زوم کردم رو این دختره، زالزالک... به ثانیه نکشید همچی از جاش پرید و بهم زل زد که من جا اون سخته رو زدم.

نسیم:

بزnm لهش کنم؟ بزnm؟ بزnm؟ نه وجدان بزnm؟ این شعور نداره... رفتم طرفش و ترسناک نگاش کردم. به حالت مسخره ای دستاشو آورد بالا، مته همون دیروز که داشت یابو آب میداد. عقب عقب رفت و گفت: - آروم باش، آروم باش...

داشت خندم میگرفت خیلی چشاش بامزه میشه، گرد کرده اندازه گردو... یهو گفت:

- چرا رم کردی دختر؟

یه لحظه مات موندم. الان این چی گفت؟ بلند گفتم:

- چی؟ چی گفتی تو؟ خونت حلال شد... تا الان مباح بود... الان حلال شد...

چشاش گرد بود... گردتر شد! نفهمیدم چی شد، فقط دیدم داره میخنده.

مسیح:

نه واقعاً رم میکنه این! شروع کردم به دویدن، و همین جور غش غش میخندیدم. این دختره خیلی باحال بود. من عاشقشتم. چی؟ عاشق خودش نه ها! عاشق حرکاتش... ای کیوش ضعیفه، رسیدم به دیوار. وای خدا، دیگه مردم. نگا کردم دیدم داره میاد به طرفم با سرعت جت، دور و برم نگا کردم، الان من کجا برم؟ میمردید یه در اینجا بذارید؟ کی این ساختمونو ساخته. من وقتی ساختمون بسازم قطعاً کنار هر دیواری یه در میذارم. اوه اوضاع خیطه... یهو پریدم بالا و پامو کوبیدم به دیوار و با یه برگردون اومدم رو زمین.

نسیم:

این چه کرد؟ ایول برگردون، ایول استایل... اوه جوونممممم جلبک خودمه، اگه بترسونمش یه حرکتی بزنه. سرشو آورد بالا و بهم خیره شد. وایی چشاش هوش از سر آدم میبره. عاشق این چشای شیطونشم من. یهو دیدم دارم دست میزنم، نگام که به چشای گردش افتاد تازه ملتفت شدم که دارم چیکار میکنم. صاف وایسادم و با یه سرفه ی مصلحتی گفتم:

- اولاً مته آدم یادم بده تا نترسونمت. دوماً اینو کمش کن، الان نگهبان میادش...

مسیح یه کم تعجب میکنه و میگه:

- سوما؟

هان؟ سوماً نداشت... داشت؟ نداشت. عصبی شدم و گفتم:
 - مگه تو فوضولی... چیکار به سوماً داری؟ برو اونو کمش کن.
 خودمم جلو جلو رفتم.

مسیح:

الان به من گفت ترسو؟ ینی من ترسیدم؟ نه بابا، چرا خودتو اذیت میکنی؟ گفت نترسونمت. بابا ضعیفه یه چیزی گفت تو گوش نده. زندگی شیرین است به کام خودت تلخش نکن الکی. کلا سویی شرتمو انداختم رو سرم و چرخیدم. با دستام یه حرکت موجی زدم و بعد سرمو روباتی چرخوندم. اول مات مونده بود بعد یهو چشاش عصبانی شد...
 نسیم:

اول خیره شده بودم به حرکاتش و تو بهت بودم، انگار قصد نداره یادم بده، چشمام عصبانی شد. گارد گرفتم. اما اون جلبک بیشعور به کارش خودش ادامه میداد، منم طی یه عملیات انتحاری رفتم و ضبطو خاموش کردم. یهو وایساد، برگشت و گفت:
 - مگه مرض داری؟
 دستامو زدم به کمرمو گفتم:

- توی بیشعور قراره به من یاد بدی، نه اینکه واسه خودت برقصی من نیگات کنم!
 خندید، بلند. عصبانی تر شدم و گفتم:
 - چرا میخندی؟ مگه من خنده دارم؟

دوباره خندید، ای بزnm لهش کنما... بزnm نابودش کنما... بزnm، اه خفه شو نسیم. تو خفه شو وجدان! یهو جدی شد و گفت:

- خوب بیا تا شروع کنیم. این حرکت منو تکرار کن. اون ضبطو روشن کن.

ایول، اینه. جدی بیشتر دوست دارم. چشمو ازش گرفتم تا ضبطو روشن کنم، نمیدونم چرا ولی یهو احساس کردم یه برقی تو چشاش اومد.

برگشتم طرفش، ایستاد و یه حرکت زد. من هنگ کردم، نمیدونم من سی پی یوم ضعیفه، یا این چنتا حرکت با هم زد. حالت دوم فکر کنم بیشتر بهش بیاد. چون با پوزخند بهم خیره شده بود. یه جورایی آچمز شده بودم.

لجم گرفت از این کارش. بغضم گرفت. خیلی بده که منو اذیت میکنه. دوست نداشتم یکی منو بذاره سرکار. منم غرور داشتم خوب.

اخم کردم و سعی کردم بغضمو پنهان کنم. گفتم:

– خوب اگه دوست نداری یادم بدی یاد نده... چرا اینجوری میکنی!

دلتم تنوع میخواست، قول داده بودم یادش بدم، واسه همینم در حالی که داشتم میرفتم گفتم:

– فردا همین ساعت بیا تا باهات کنگ فو کار کنم.

از کنارش رد شدم که برم، میخ شده بود و داشت رو به روشو که قبلاً من وایساده بودم خیره شده بود. من هر چی باشم نامرد و بی معرفت نیستم، همون جور که قول دادم نقش دوست دخترشو بازی کنم، حالا هم قول دادم که بهش یاد بدم و میدم.

مسیح:

با بهت داشتم رو به رومو نگا میکردم. یه کم از کارم ناراحت شدم، یه کم! حس کردم وقتی حرف میزنه صداسش بغض داره. چرا این دختر این جوری بود، چند شخصیتی بودا... یادم به یکی از این طالع بینیا افتاد که ماریا واسم میخونه هی. میگفت متولد خرداد چند شخصیتیه. این دختره هم همین جوریه. نکنه خردادیه. به خودم اومدم دیدم داره میره جدی جدی! حالا هیچ وقت آسانسور زود نمیرسیدا... حالا زرتی رسید. اه... دویدم و قبل از اینکه سوار آسانسور بشه بازوشو کشیدم و برش گردوندم به طرف خودم. سرش خورد به سینه ام. یه حسی... نمیدونم چی، یهو پخش شد تو بدنم. یهو با یه صدایی به خودم اومدم.

– آخخخخ... دماغ خوشگلم داغون شد. مگه مرض داری؟ مگه زبون نداری؟ خوب میگفتی وایسا، وای میسادم دیگه!

خندم گرفت. بعد من میگم این چند شخصیتیه، تو میگی نه. اه مسیح من کی گفتم نه؟ اصن مگه من حرف زدم؟ راس میگیا، این صدای درونم که خفه شده بود به سلامتی. با لبخند به این دختر کوچولویی که جلوم وایساده بود خیره شدم. رفتاراش کوچیکتر از سن خودش میزد، حس میکردم خیلی ازش بزرگترم. دستشو گرفتم، انتظار داشتم مته قبل پاچمو بگیره، اما خیلی آروم دستشو از دستم در آورد و حرفی نزد. با هم رفتیم همون جا و این بار بهش گفتم:

– الان بدنت گرم نیست، این رقص احتیاج به انعطاف داره، باید خودتو گرم کنی، پس کارایی که میکنم و تکرار کن.

نسیم.

داشتم سوار آسانسور میشدم که حس کردم یه دستی بازومو گرفت و منو به طرف خودش گردوند. دماغم خورد به سینه اش، ماشالا قد... داشتم واسه خودم ماشالا ماشالا میکردم که حس کردم یه حسی از قلبم داره سرازیر میشه تو تمام وجودم، عین برق بود. واسه اینکه جریانو خفه کنم خودمو کشیدم عقب و گفتم:

- آخخخخ... دماغ خوشگلم داغون شد. مگه مرض داری؟ مگه زبون نداری؟ خوب میگفتی وایسا، وای میسادم دیگه!

لبخند زد. خندید. وا اینم درگیره ها. رفت جلو و بهم گفت که باید خودمو گرم کنم، نه بابا... چی میگی؟ انگاری من خودم بلد نبودم قبل از رقصیدن باید چی کار کنم! شیطونه میگه یه کم عربی واسش برقصم خفه شه ها. مسیح خیلی جدی شروع کرد نرمش کردن، منم حرکاتشو تکرار میکردم. بعد شروع کرد قواعدشو گفت، عین این معلما هی میگفت:

- نسیم دقت کن، ببین تو این رقص تنها چیزی که خیلی مهمه هماهنگ بودن حرکت دست و پاته. آفرین. منم که جو گیر. اصن ذوق زده بودم که بالاخره شروع کرده داره مته آدم بهم درس میده. هی با ذوق هر کاری میگفتو انجام میدادم. یه حرکتی بود هر کاری میکردم نمیشد مته مسیح انجامش بدم. آخرش کلافه شد و اومد طرفم، یا خدا... الان میکشتم. اما در کمال تعجب و مسرت - از این که قرار نیست کشته بشم - دیدم رفت پشت وایساد و از پشت بازوهامو گرفت، داغ کردم! خودمو کشیدم کنار و گفتم:

- خودم میتونم. فقط باید تمرین کنم.

مسیح عصبانی شد، از چشماش میشد بفهمی که واقعاً عصبی شده. انگاری خسته اس، رنگ چشماش تیره شده بود. با کلافگی گفت:

- بین نسیم جان، مگه تو بهم اعتماد نداری؟ میخوام دستتو بگیرم دستتو میکشی، میخوام حرکتو یادت بدم خودتو میکشی عقب! این چه کاریه آخه؟ من چطوری یادت بدم پس؟

بنده خدا راست میگفت، تقصیر من بود. سرمو انداختم پایین، ناخودآگاه اخم کرده بودم و لب ورچیده بودم. مسیح یهو زد زیر خنده. اومد طرفمو دستشو گذاشت زیر چونمو سرمو آورد بالا. بعد انگشت اشاره اشو گذاشت وسط خط اخمم و فشار داد تا اخمام باز بشه. بعد با لبخند گفت:

کی فکرش رو می کرد

دختر باران و pitishka

والای چه بامزه شده بود.

خندیدم و گفتم؟:

بیا یادت بدم.

من نمی دونم این چه فکری با خودش کرده که با این حالت وایساده و از جاش تکون نمیخوره.

ابروهاش رو انداخت بالا و گفت:

آهان. حالا همیشه همینجوری یادم بدی؟

من نمیدونم این چرا اینجوری شده. تا جایی که یادم میاد اینجوری نبود. دیگه داشت اعصابم رو خورد میکرد

اخم کردم و دستام رو انداختم و گفتم:

خیلی خب! فقط یه بار دیگه این حرکتو میرم! یاد نگرفتی به من ربطی نداره بعد نگی مسیح یادم نداد!

یکم فکر کرد و سرش به حالت باشه تکون داد.

اوخی چه مظلوم شد. مسیح همیشه تو فکر نکنی! بی خیال تو چرا امروز اینقدر رو حالت های این دختره دقیق

شدی؟ دلیل خاصی نداره همینجوری! مسیح دیگه خودش رو می خوامی گول بزنی؟ نه واقعا دلیل خاصی نداره!

باشه مسیح خان به خودتم دروغ بگو! آقا اصلا به تو چه دوست دارم رو کاراش دقیق بشم تو فعلا خفه شو کار

دارم!

نگاش کردم و گفتم:

خوب دقت کن یه بار دیگه حرکت رو آروم میزنم!

سرش رو تکون داد و گفت:

باشه!

یه نفس عمیق کشید و نگام کرد انگار می خواست آروم بشه یا حواسش جمع بشه نمیدونم!

یه بار دیگه خیلی آروم حرکت رو براش زدم و گفتم:

حالا تو برو!

حرکت رو انجام داد! این دفعه واقعا بهتر زد فقط چند تا اشکال جزئی داشت!

خب حق داشت مسیح تو چه انتظاری ازش داری خوبه خودش هشت سال کار کردی که حالا این حرکات برات

مثل آب خوردنه ها! مگه نگفتم تو خفه؟ چته اعصاب نداری! آقا من اصلا نمی خوام فکر کنم چرا نمیزاری؟ خب

فکر نکن چرا خود درگیری داری!

دیگه فکر نکردم و به جاش بهش گفتم:

-ببین چند تا اشکال جزیی داری، اینجا باید یکم پاتو بیشتر خم کنی و چرخش پاتم بیشتر باشه! ولی در کل خوب بود!

خندید و گفت:

-دیدی گفتم خودم میتونم تنهایی یاد بگیرم!

با یه حاتی بین اخم و خنده نگاش کردم و گفتم:

-حیف که نمی خوام ناراحتت کنم بیا برو بچه پرو!

با این حرفم بیشتر خندید که منم خندم گرفت و گفتم:

-به چی میخندی تو؟

بازم خندید و با ذوق عین بچه ها پرید بالا و دستاش رو زد بهم و گفت:

-وای مسیح نمیدونی چه حالی میده! خیلی هفته می خواستم تکنو یاد بگیرم!

یه لحظه با بهت نگاش کردم، دفعه اولی بود که انقدر با ذوق و راحت اسمم رو صدا میزد منم خندیدم و گفتم:

-واقعا بچه ای!

وسط خندیدن و بالا پریدنش یهو اخم کرد و برگشت طرفم و چشم غره ی توپی بهم رفت، این چرا اینجوری

شد؟ چش شد یهو؟ این که داشت می خندید! ابرو هام رو انداختم بالا و نگاش کردم که گفت:

-خودت بچه ای، هی من هیچی بهت نمیگم دوباره میگی! بچه پرو...

چه باحال حرص می خورد خندیدم که گفت:

-هان چیه، به چی می خندی؟ مواظب باش به من نخندی

همونطور که حرف میزد انگشتش رو به حات تهدید تکون میداد!

خندم رو خوردم و نگاهی به ساعت کردم!

ساعت ۸ بود. نه حتما اشتباه شده! چشام گرد شد یعنی الان سه ساعته ما اینجااییم! نه صد رد صد اشتباه شده!

نسیم چشمای گردم رو که دید گفت:

-چی شده؟

پشت گردنم رو خاروندم و گفتم:

-چیزه! ساعت داری!

با تعجب نگام کرد و گفت:

– اره!

– چنده؟

ساعتش رو نگاه کرد اونم مثل من کم کم ابروهاش رفت و بالا و چشماش گرد شد!

و با یه حالتی که انگار خودشم باور نداشت گفت:

– ۸،

بعدم زد تو سرش و گفت:

– وای بدبخت شدم الان مامانم خفم میکنه، می خواستیم بریم بیرون!

همونجور که حرف میزد به سمت آسانسور دوید و گفت:

– چراغا رو خاموش کن یه پارچه ای چیزی هم بنداز رو ضبط کسی نبیندش!

در آسانسور رو باز کرد و با همون حالت برگشت طرفم و گفت:

– راستی فردا ساعت ۵ یادت نره

بعدم چشمکی زد و رفت!

اوه اوه، خونم حلاله. مامانم خفه ام میکنه، کاش فقط مجازاتم نکنه! میخواستیم بریم خونه ثمین اینا. دلم

واسشون تنگ شده کثافتا رو. در خونه رو باز کردم و عین دزدا داشتم میرفتم طرف اتاقم که صدای مامانم اومد:

– چه عجب، لیدی تشریف آوردن!

حالا دقیقاً به حالت من دقت کنید. یه پا بالا بود و سرمم پایین. عین این دزدا! برگشتم و پامو گذاشتم زمین و

مظلوم نگای مامانم کردم. یهو پرهام گفت:

– نمیخواه مظلوم نمایی کنی! برو حاضر شو... دیر شده!

دویدم به طرف اتاقم و سریع حاضر شدم. اصن مگه میشه من بد تیپ باشم؟ همه ی مانتوهام بهم میومد و

خودمم که دیگه تعریف از خود نباشه، خوشگل بودم. آرایشمم همین اندازه بس بود. حالشو نداشتم آرایش کنم.

از اتاق پریدم بیرون. مامانم با خنده گفت:

– حالا اگه میخواستیم یه جای دیگه بریم خانوم حاضر شدنش ۲ ساعت طول میکشید. بپرید پایین تا بیایم!

هه، مامانم خوب منو شناخته بودا. رفتم تو راهرو دیدم آسانسور داره میاد بالا. پرهامم پشت سر من از خونه اومده بود بیرون. عشقم داداشم هفته ی دیگه دوباره میرفت دانشگاه. در آسانسور باز شد و این جلبک از توش اومد بیرون. یادم به قیافه اش وقتی بهش چشمک زدم افتاد، دلم میخواست بخندم اما نشد. پرهام تا جلبکو دید سلامی کرد و رفت تو آسانسور. مسیح آروم بهم چشمکی زد و رفت تو خنوشون. محوش شده بودم که یهو پرهام گفت:

- مردی؟

حقته نسیم خانوم. حالا داداشت میفهمه با این یارو یه سر و سری داری، اه وجدان دو مین خفه بابا! خوبه حالا اصن امروز صدامم در نیومدا! همون بهتر، با لنگه کفش میزنم تو مخت نفله بشیا! رفتم تو آسانسور و دوباره چهره ی خودمو ارزیابی کردم مشکلی نداشته باشه. یه رب اون پایین معطل بودیم تا مامان خانوم شرف یاب شدن. با هم رفتیم به طرف خونه ثمین اینا. کاش میشد شب بمونم، اما عمراً مامانم بذاره، خودتم با مسیح قرار داری، عمراً بمونی! وجدان جون شات آپ!

تا رسیدیم دویدم سمت در و زنگو زدم. ثمین آیفونو برداشت، گفتم:

- خانوم... یه کمکی به من بیچاره ی بدبخت بکنید.

ثمین کمی مکث کرد و گفت:

- شما؟

عجب خریه، آخه از گدا میپرسن شما؟ برگشتم گفتم:

- خانوم تورو خدا (به صدام یه کم لحن گریه دادم و ادامه دادم) شوهرم پشت میله ها داره آب خنک نوش

جان میکنه، بچه هام رو گازن! از گشنگی پختمشون!

یهو صدای قهقهه ی ثمین اومد و گفت:

- ای خاک تو سرت نسیم. بیا تو.

درو باز کردم و پریدم تو. از همون حیاط داد زدم:

- سلام بر اهل خونه... خوبید؟ خوشید؟ در سلامتی کامل به سر میبرید! راهو باز کنید که ملکه شادی نسیم

جون گل و گلاب وارد شد...

ثمین در ایونشنو باز کرده بود و با غزل داشتن به من میخندیدن! رفتم طرفشونو گفتم:

- برید حال کنید، اصن من که وارد میشم خنده میاد رو لب اعضای این خونه!

ثمینم با خنده گفت:

- از بس دلقکی!

سرمو کمی خم کردم و گفتم:

- چاکریم.

مامانم گفت:

- نسیم از سر راه اگه بری کنار ما هم بریم تو خوبه!

رفتم کنار و همه رفتن تو. من تو حیاط مونده بودم، غزل گفت:

- خو چرا بیرون نشستی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- دلتون میاد هوا به این خوبی، برید تو بشینید؟

همون جا رو ایون نشستم و خیره شدم به آسمون که تاریک شده بود. ثمین و غزلم این طرف و اون طرفم

نشستن. غزل گفت:

- چه خبر؟

شونه هامو بالا انداختم و گفتم:

- سلامتی... شوماچه خبر آبجی؟

یهو پرهام سرشو آورد بیرون و گفت:

- دروغ میگه، امروز تا ساعت ۸ شب معلوم نبود کجا بود، حتماً یه چیزی داره تعریف کنه!

غزل زد زیر خنده که من یکی زدم پس کله اشو گفتم:

- خفه...

پرهام اومد کنار غزل نشست و گفت:

- چه خبر غزلی خانوم!

غزل خیلی بدش میومد بهش بگن غزلی؛ با ایش روشو برگردوند که پرهام یه چیزی گذاشت رو پاشو رفت تو.

من و ثمین از خنده داشتیم منفجر میشدیم، اما خودمونو نگه داشته بودیم. غزل رو پاشو نگا کرد و با دیدن

سوسکی که حرکت میکرد و به طرف بلوزش میرفت جیغی کشید و شیش متر پرید هوا... بعدم با جیغ گفت:

- پرهام گور خودتو کندی؟

من و ثمین منفجر شدیم. غزل از سوسک متنفر بود. ثمین یکی زد پس کله امو گفت:
- تا ساعت ۸ پیش مسیح بودی نه؟

سرمو تکنون دادم و جریانو واسشون تعریف کردم، البته با سانسور، از احساساتم چیزی نگفتم. غزل گفت:
- ایول، اون حرکتایی که یاد گرفتیو بزن ببینم!

تو گوشیم دنبال یه آهنگ گشتم و پلی کردم، بعدم شروع کردم به رقصیدن! ثمین و غزل تازه انگار باورشون شده بود. عین شعبده باز! کلاهی خیالیمو از سرم برداشتم و خم شدم. ثمین گفت:
- ایول... اون به تو یاد میده! تو هم به ما یاد بده!

دست به سینه وایسادم و با شیطنت ابرو هامو بالا انداختم!
غزل گفت:

- چته؟ ابرو بالا بالا میندازی!

با خنده گفتم:

- خرج داره!

ثمین چشمکی به غزل زد و گفت:

- چه طوره با دو تا تخته شکلات حله؟

دو تا تخته شکلات؟! شکلات؟ وایی بیشعورا... گفتم:

- دو تا تخته ی چقدری؟

ثمین گفت:

- از اون تخته بزرگا... حدود ۵۰ سانت طول داره! تو شیرینی پذی ارزش استفاده میکنن...

والی... میخوام! گفتم:

- هر جلسه دو تا تخته!

سرشونو تکنون دادن! ایول! بقیه مهمونیم با شوخی و اینا گذشت و ما هم برگشتیم خونه. صبح رفتم مدرسه و کلاً دوباره اتفاقی نیوفتاد. بعد از ظهر لباسمو پوشیدمو و یواشکی جیم زدم! ساعت ۵ شده بود. رفتم پایین و جلبک خانو دیدم که با یه دست لباس ورزشی منتظر من وایساده بود. سرمو به نشونه ی سلام تکنون دادم. حالا وقت تلافیه...

یه بلوز مشکی با یه شلوار ورزشی سفید که خطای مشکی داشت پوشیدم و پاورچین پاورچین کفاشامو گرفتم دستم و دررفتم، با صدای مامانم که داشت اسممو جیغ میکشید از پله ها رفتم پایین و الاف زالزالک خانوم شدم. چند دقیقه بعدم اون اومد. زالزالک خانوم، به به، خانوم تشریف فرما شدن، چه الکی الکی ستم کردیم، البته از پایین به بالا! یه شلوار مشکی که خطای سفید داشت با سویی شرت سفید پوشیده بود. سرشو به نشونه ی سلام تکون داد، سلام کردم که یهو جنی شد و داد کشید که:

- احترام بذار!

والا... اینکه سالم بود. یا امامزاده بیژن، خدا به خیر بگذرونه. من فرار، مسیح مردی گفتن، زنی گفتن، ینی چی الفرار؟ من کی گفتم الفرار؟ من گفتم من فرار... حالا هرچی، خجالت بکش وایسا ببین چی میگه. یهو نسیم دوباره داد زد:

- احترام بذار دیگه!

دوباره خنگ نگاش کردم که گفت:

- شرط اول، به استادت احترام بذار!

ناخودآگاه گفتم:

- عمراً... حرفشم نزن...

رومو ازش برگردوندم. یهو یه صدای جیغی اومد و یه چیزی خورد تو زانوم، آخخخخخ... وحشی! چرا میزنی؟ یهو دوباره نسیم عصبی گفت:

- دراز دیلاق بی قواره... کی به تو میگه اینقدر نردبون باشی، بی ادب... شبا نون و خطکش میخوره...

صداش داشت تحلیل میرفت، انگار اینا افکارش بود که بلند بلند میگفت، مته اون جریان بی ادب... خنده ام گرفته بود شدید، جیغ کشید:

- تو به چی داری میخندی؟

برگشتم و درحالی که میخندیدم گفتم:

- اولاً جیغ نکش، من گوشامو از سر راه نیووردم، دوماً دختر فکر میکنی یواش فکر کن!

با جیغ گفت:

- هان؟

دستمو گرفتم روی دهنش، داشت دست و پا میزد، با اون دستم گفتم:

۱... جیغ نکش، ۲... من به گوشام احتیاج دارم، همون ماریا جیغ میکشه واسم بسه، ۳... دوباره افکار زیباتو بلند گفتی!

چشاش گرد شد... دستمو کنار زد و گفت:

تا کجاش بلند گفتم؟

شقیقه امو خاروندم و ادای فکر کردن درآوردم و گفتم:

تا اونجایی که داشتی خدا چه عجوبه ای آفریده (یه قدم رفتم عقب) چه هیکل قشنگی داره این... (دو قدم

دیگه رفتم عقب، چشاش داش از حدقه در میومد) کلیم در مورد قد بلند و رشیدم داشتی میگفتی!

یهو از جاش پرید و یه دادی زد کل ساختمون لرزید، اوه اوه، بیچاره شوهرش... گوشامو گرفتم و در رفتم. بلند گفت:

اگه مردی وایسا...

آقا مسأله حیثیتی شد، داره به مردونگی من توهین میکنه، شیطونه میگه... اوی مسیح شیطونه زر زیاد میزنه. تو خفه. لازم نیس هرچی شیطونه میگه تو ام بگی که. به هر حال وایسادم و برگشتم طرفش، با یه تکنیک با لگد زد تو شکمم، آخخ... دردم اومد. نامرد، خشن! به روی خودم نیووردم و یه اخم کردم و دست به کمر ایستادم. چشاش گرد شد و خیره شد بهم. ریلکس گفتم:

تموم شد؟ خالی شدی الان؟ راحتی؟ میخوای بازم بزنا...

با مشت دو تا زدم تو شکمم، درد میادا، دستاشو گرفتم و گفتم:

خانوم محترم، کیسه بکس نیستما، پدر صاحبش دراومد.

اعصابش خورد شد و جیغ کشید:

شتر گاوپلنگ! اورانگوتان...

پاهاشو رو زمین میکوبید و اینا رو میگفت، این که اینقدر لوس نبود که، دوباره جیغ زد:

بی ادب دستامو ول کن...

دستاشو ول کردم و گفتم:

ول نکنم تا ته میریا...

نسیم خنگ پرسید:

– تا ته کجا؟

یه ابرو مو انداختم بالا و گفتم:

– بیخیال... نمیخواهی شروع کنی؟ نمیخواهی گرم کنی؟ نمیخواهی تکنیک یاد بدی؟ نمیخواهی دفاع کردن یاد بدی؟

دیدم دستاشو آورده بالا، به نشونه ی وایسا... ولی من ادامه دادم:

– نمیخواهی تکنیک یاد بدی اگه دوست دخترم زدم بتونم دفاع کنم؟

تا اینو گفتم دست به سینه شد و با شیطنت زل زد تو چشم، چشماش یه برق خاصی زد و گفت:

– نه... حقه از دوست دخترت کتک بخوری!

ای نامرد. گفتم:

– اینجوریاس؟! فردا که تو نمیخواهی چیزی یاد بگیری؟! اصلن ما قراری نداشتیم...

یه ابرو شو انداخت بالا و گفت:

– تهدید میکنی؟!

سرمو به نشونه ی آره تگون دادم. یه ابرو شو انداخت بالا و گفت:

– من کارای دیگه ام بلدا...

مسیح... منحرف نشو، منظورش همین کنگفو بود، مسیح منحرف نشو! مسیح مسیح، از دست رفتما! چشامو جمع

کردم و گفتم:

– کارای دیگه ینی چی؟

نسیمم اخمی کرد و گفت:

– منحرف... منحرف... منحرف، منظورم کنگ فو بود.

ابروهامو با شیطنت انداختم بالا و دست به سینه گفتم:

– مگه من حرفی زدم؟

دستی کشید زیر بینی اش و گفت:

– خوب حالا... بیا گرم کنیم.

وایساد و گفت:

– هرکاری میکنم تو هم تکرار کن.

اول ایستاده یه کم کششی باهام کار کرد. بعد ۱۸۰ نشست روی زمین و خم شد به طرف نوک انگشت پای راستش! چشم گرد شد، هیکلش رو فرم بود، اما بهش نمیخورد که اینطوری انعطاف داشته باشه. من چطوری ۱۸۰ باز کنم آخه؟ خیلی وقت بود که اینکارو نکرده بودم. دستمو کشیدم به موهامو و دوباره محو نسیم شدم که بی توجه داشت کشش کار میکرد. یهو نگام کرد و گفت:

- چرا تمرین نمیکنی؟

شونه هامو انداختم بالا و گفتم:

- نمیتونم.

ایستاد و گفت:

- خوب باشه، بسه دیگه... چند تا حرکت یادت...

اه... حالا که مهربون شده بود باید گوشیش زنگ میخورد؟ گوشیشو نگاه کرد، اخم اومد روی صورتش، گوش نمیده که، اخم میکنه زشت میشه. یهو یه نگایی به من میکرد و گفت:

- دارم برات...

چی شد؟ این که مهربون بود؟ با من بود؟ هان؟ جواب داد و با صدای محکمی گفت:

- بله...

یه نگای بدجنسی بهم کرد و رفت اونطرف... صداشو هم آورده بود پایین. مشکوک میزنه ها... شیطونه میگه غیرتی شما...

ای برخرمگس معرکه لعنت... ایلیا بود. نگاهی به مسیح کردم و یه فکر شیطانی زد به سرم. حقشه یه کم پزشو بدم که ایلیا دیگه نگه که تو همیشه عاشق چشم آبیایی، برگشتم بهش گفتم:

- سلام... کاری داری؟

صاف رفت سر اصل مطلب و گفت:

- سلام... امروز خونه ای؟

صداش از دفعه ی قبل که با هم بودیم سردتر شده بود، منم همون جووری گفتم:

- خونه ام ولی نیستم.

با تعجب گفت:

- خونه ای ولی نیستی؟ یعنی چی؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

- پیش مسیحم.

یهو صدای مسیح اومد که گفت:

- پس کوشی تو؟

الهی قربونش بشم، چه وقت شناسه، برگشتم و گفتم:

- اومدم عزیزم.

دیدم که چشماش گرد شد. این نشونه اینه که من راست گوام... با صدایی که در عین سردی عصبی بود گفت:

- پیش اون مرتیکه ی چشم آبی چه غلطی میکنی نسیم هان؟

با لحن ذوق مرگی گفتم:

- وای نمیدونی چه خوشگل میرقصه که؟ داره بهم رقص یاد میده!

ایلیا با عصبانیتی که دیگه سعی نداشت پنهانش کنه گفت:

- آخه تو با اون داری رقص چی کار میکنی؟! رقص؟ یعنی بهت دستم میزنه؟

هه، این چی میگه؟ یاد دیروز افتادم که مسیح داشت به بغلش اشاره میکرد، چه فکری کردم من، چه فکری

کرده بود اون؟ گفتم:

- تکنو یاد میده. اصلنم تماس نداریم با هم. اصلن به تو چه؟ چیکار داری؟

با عصبانیت گفت:

- میخواستم پیام اونجا، آخه اون چشم آبیو چه به رقص؟

با اشوه گفتم:

- حالا میای اینجا نشونت میدم! اول بیا پایین!

یهو زدم رو دهنم، گند زدم رفت. اوه اوه... سریع گفتم:

- حالا نیومدیم اصراری نیست!

با یه خنده ی بدی گفت:

- چرا اتفاقاً میخوام بدونم اون یارو چطوری میرقصه؟

اخم کردم و گفتم:

- اوی، اون یارو اسم داره، مسیح جون... اوکی؟ یا دوباره بگم؟

با عصبانیت گفت:

- فقط کافیه دروغ گفته باشی، من میدونم و تو...

با عصبانیت گفتم:

- مثلاً چه غلطی میخوای بکنی؟

با بدجنسی گفت:

- من میدونم و تو با پرهام...

هی، هه، گفتم:

- خوب باشه بیا...

بعدم بدون خداحافظی قطع کردم و رفتم به طرف مسیح. ایستادم و گفتم:

- بیا... چندتا حرکت یادت بدم.

با چشای گرد شده گفت:

- باشه... ولی فکر نکن من نفهمیدم کی بودا... ییار دیگه این پسر زنگ بزنه من میدونم و اون...

هانن؟ بلند گفتم:

- جونم غیرت...

یه چشمکم بهش زدم و گفتم:

- ببین اینطوری گارد میگیرن...

گارد گرفت و چشمکی زد، بعد گفت:

- یهو مهربون شدی! سلام گرگ بی طمع نیست. چه خبره شیطونک!؟

منو بگو کیو میخوام خرش کنم، اخم کردم و جدی گفتم:

- وقت ندارم. زود باش!

چندتا حرکت باهاش کار کردم، خیلی زود یاد میگرفت، بدنش به خاطر رقص آماده بود. تا نزدیکای هفت کار

کردیم، ایلیا تک زد، ینی من ۵ دقیقه دیگه اونجام. همیشه کارش بوده، ینی لباس بپوش، آخه یه دفه با تاپ و

دامن تا بالای زانو درو باز کردم واسش، بگذریم که بعدش یه جیغ کشیدم و زدم تو سر خودمو الفرار!

ایستادم و یه نگاهی به مسیح انداختم. حالا چیجوری بگم؟ اونم داشت به من نگا میکرد. چشاشو باریک کرده بود و با شک خیره شده بود بهم. لبمو گزیدم که اخم کرد و گفت:

- کندیش!

سرمو انداختم پایین و گفتم:

- یه چیزی بگم؟

سریع گفت:

- خوب دیگه ساعت هفت شد من دیگه برم.

هی هرچی بهش نمیگم، حیف کارم گیره پیشش! رفتم جلوش وایسادم و گفتم:

- وایسا دیگه، به خدا چیز خاصی نمیخوام بگم!

خیره بهم خیره شده بود، سرمو کج کردم و چشامو مظلوم کردم و گفتم:

- یکی میاد اینجا واسش برقص!

اخم کرد و درحالی که به طرف آسانسور میرفت گفت:

- مگه من رقاصم؟ والا...

سرمو کج تر کردم و گفتم:

- جون مسیح... خواهش!

با شیطننت گفت:

- راه نداره... یه ذره دیگه خواهش کنی شاید قبول کردم.

اخم کردم و با غرور گفتم:

- کی من؟ عمراً؟

دستشو به نشونه ی خدافظا تکون داد و رفت، هی والای من... دویدم طرفشو آستینشو کشیدم و گفتم:

- خواهش... خواهشش.... پللیزززز!

خنده اش گرفته بود، اما نمیخندید، عین مجسمه وایساده بود، چرا تکون نمیخوره، دو دستی پشت سویی شرتشو

گرفتم کشیدم سمت جایی که کار میکردیم، اه از گونی سیب زمینی سنگینتره گفتم:

- تو رو خدا... بین چه نازی میکنه؟!

یهو در آسانسور باز شد، مسیحم برگشت طرف من، انگاری داره بغلم میکنه. منم که خوش خوشانم بود. یهو ایلیا گفت:

- تو داری چی غلطی میکنی اینجا نسیم؟

قبلم ریخت تو پاچه ام. ایلیا چه فکری داره در مورد ما میکنه؟ سریع خودمو کشیدم عقب و گفتم:
- اه... اومدی؟

شونه اشو انداخت بالا و گفت:

- اگه نمیومدم که معلوم نبود تا کجا پیش میرفتید!

اخم کردم، دوباره مغرور شده بودم. سرمو گرفتم بالا و گفتم:

- فکر نمیکنم کاری که من با دوست پسرم میکنم به تو ربطی داشته باشه!

حالا مسیحو بگی، مته خنگا زل زده بود به من، بعدشم یه لبخند ملیح اومد گوشه ی لبش، رو به ایلیا گفت:
- افتخار آشنایی با شما رو نداشتم!

ایلیا بدون اینکه دستاشو از توی جیب شلوارش دربیاره گفت:
- ایلیا...

مسیح شونه اشو انداخت بالا و با لحن بامزه ای گفت:

- مسیح جون نسیم هستم!

وای کثافت، چه باحال گفت، خاک تو سرت نسیم، فهمیدی چی گفت؟ خوب داره نقش بازی میکنه وجدان جان، میدونی، خیلی باحاله که میفهمه دقیقاً باید چی کار کنه! بازم خاک تو سرت! وجدان جان عزیزم، میشه چند لحظه ساکت بمونی من ببینم این دوتا دارن چی به هم میگن، خاک تو سرت نسیم! اه وجدان شات آپ! نگاهی به مسیح و ایلیا انداختم که رو به روی هم ایستاده بودن، مته دوتا دشمن که در حال جنگ سردن! یهو ایلیا گفت:

- راستی، نسیم گفت که داری رقص یادش میدی! میشه بدونم چه رقصی؟

مسیح با نیشخندی گفت:

- دارم بهش تکنو یاد میدم، میدونی که تکنو چیه؟ هوم؟

اوه اوه... داره ایلیا رو تحقیر میکنه، ایلیا خیلی بدش میاد از اینکه یه نفر تحقیرش کنه، اما نشونش نمیده، فقط من میفهمم الان میخواد این جلبکو خفه کنه، هرچی نباشه من یه مدتی عاشقش بودم! بودما، الان دیگه عاشق هیچ کس نیستم. ایلیا خیلی با آداب و رسوم رفتار میکنه.

اه، دوباره من رفتم توی فکر، این دوتا ملوم نیست چی به همدیگه گفتن، دیدم دارن به طرف همون مخفیگاهمون میرن، منم دنبالشون راه افتادم! به مثال یه جوجه که دنبال این دوتا خروس راه افتاده. مسیح ایستاد و سویی شرتشو درآورد. هی وای من... این چیه این پوشیده، خوب پاره شد که، خاک تو سرت، تو مگه پول نداری بری لباس سبزه خودت بخری، همچنین چسبیده بود بهش که انگاری میخواد جر بخوره! نسیم، چشاتو درویش کن. چشم وجدان بیدار من. سرمو انداختم پایین، مسیح گفت:

- عزیزم، اون ضبطو روشن کن!

عزیزم؟ عزیزم؟ با من بود؟ نسیم عین این بی جنبه ها نباش، الان بی تفاوت برو ضبطو روشن کن، رفتم طرف کنترل و ضبطو روشن کردم. مسیح شروع کرد. ایلیا هم تکیه زده بود به دیوار و داشت به مسیح نگاه میکرد. منم محو حرکاتش شده بودم، خیلی خوشگل میرقصید. خیلی حرفه ای بود انگاری! مسیح خان... نسیم، خفه شو. نمیفهمی داره چی میشه؟ نمیفهمی؟ چرا چرا... خفه شدم وجدان جان. موهامو که از گوشه ی شالم بیرون زده بود رو درست کردم و دوباره بدون هیچ غرضی به مسیح خیره شدم. ایلیا دستاشو از توی جیب شلوارش در آورد و با بهت داشت به مسیح نگاه میکرد. مسیح ایستاد و گفت:

- بسه؟

قبل از اینکه ایلیا بتونه حرفی بزنه گفتم:

- مسیح جونم اون حرکت خوشگله رو نکردی که؟

مسیح با بهت بهم خیره شده بود، این به خاطر اون « جونم » بود ینی؟ نه بابا، این که بی جنبه نیست که. یهو به طرف دیوار رفت و با یه برگردون درست جلوی پای من فرود اومد. نفس عمیقی کشیدم، داغ کرده بودم. مسیح یه قدم عقب رفت و گفت:

- این برگردونم فقط به خاطر عشقم نسیم!

این امروز دیگه داره زیاده روی میکنه ها... من بی جنبه ام. دوباره داشتم پرت میشدم به گذشته ام، گذشته ای که هیچ افتخاری برام نداشت. نسیم، تو رو خدا آدم باش! چشم چشم وجدان جونم! به خدا من آدمم. هنوز خر نشدم. ایلیا یه قدم جلوتر رفت به طرف مسیح و گفت:

- تویی؟

مسیح یه ابرو شو داد بالا و گفت:

- اینکه من منم که درش شکی نیست...

ایلیا اخمی کرد و دیگه چیزی نگفت. اه میخواستم بدونم منظورش چی بود! به طرف ایلیا برگشتم و گفتم:

- دیدی حالا؟ من فقط عاشق چشم و ابروی یه نفر نمیشم، حداقل استعداداش از تو بیشتره!

ایلیا دوباره با خونسردی گفت:

- دلیلی نمیبینم دیگه با شما دوتا بچه سر و کله بزنم، نسیم بیا بریم.

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- ایلیا میگم الان عصبانی هستی، میخوای بری یه دور بزنی، بعد بیای خونمون؟

خنده ی بلندی کرد و گفت:

- من خیلی هم حالم خوبه، شما نگران نباش، من اگه قرار بود حرفی بزنم، زودتر میزدم!

بعد به طرف آسانسور رفت و گفت:

- آهان، راستی یادم نبود، شما داشتید یک کارایی میکردید که به من ربطی نداشت، (دستشو به نشونه ی ادامه

بدید تو هوا تگون داد و گفت:) مزاحمتون نمیشم.

بعدم رفت بالا. به طرف مسیح برگشتم که سویی شرتشو پوشیده بود و داشت با خنده به من نگا میکرد. با اخم

ظاهری گفتم:

- به چی داری میخندی!

با خنده گفت:

- به اینکه این در مورد ما چی فکر کرده!

خودمم خنده ام گرفت و گفتم:

- مرسی... از اینکه نداشتی ضایع بشم!

شونه بالا انداخت و گفت:

- ما اینیم...

چرا مته تو این رمانا حرفایی که زده بود رو پس نگرفت؟ بگه اینا فقط یه بازی بوده و باورشون نکنم؟ چرا؟ باید

الان مته تو رمانا حرفاشو پس میگرفت. نسیم، اینجا زندگی واقعیه، مردم مسئولیت حرفایی که میزنن رو قبول

نمیکنن، حرفاشونم پس نمیگیرن! باید خودت بفهمی، این دوستی، از اولشم یه بازی بوده. هنوزم بازیه... شما قراره جلو بقیه عاشق هم باشید، پس حق نداری حرفاشو باور کنی؟ حالا کی گفته من قصد دارم حرفای این جلبکو باور کنم؟ فقط دوست دارم خودمم برم تو رمان! خوب زندگیم ینواخت شده! هیجان دوست میدارم! خاک تو سرت... شات آپ! مسیح گفت:

- نسیم... نمیخواهی بری خونه؟ دیر شده ها!

سرمو تکنون دادم و گفتم:

- چرا... چرا...

با هم به طرف آسانسور رفتیم و رفتیم بالا، جلوی در خونمون وایساده بود، من میخواستم دولا شم بند کفشامو باز کنم، این اینجا بود دوست نداشتم دولا بشم، آخرشم مجبور شدم با کلی بدبختی پامو بیارم بالا و اون بندو که شیش دور دور مچ پام تابونده بودم وازش کنم؛ این چرا زل زده به من؟ برگشتم طرفش و گفتم:

- خوب برو خونتون دیگه... فردا ساعت پنج یادت نره! نوبت توئه!

یه ابروشو انداخت بالا و گفت:

- آخه میخوام بدونم تو با این همه بند کفش میخوای چی کار کنی؟

یاد حرف پرهام افتادم که همیشه وقتی من داشتم کفش میپوشیدم می گفت: «این آخرش خودشو با بند کفشاش دار میزنه!» خنده ام گرفت و گفتم:

- میخوام باهاش خودمو دار بزنم!

خندید و گفت:

- باشه، پس مزاحمت نمیشم!

درخونشون باز کرد و رفت تو. منم با خیال راحت بند کفشامو باز کردم و رفتم تو. ایلیا ایستاد و گفت:

- سلام نسیم خانوم، مشتاق دیدار!

لبخند زورکی ای زدم و گفتم:

- کم سعادتیی از ما بوده، شما به بزرگی خودتون ببخشید.

بعد سریع به طرف اتاقم رفتم و درو بستم، دوست نداشتم باهاش رو به رو بشم! اصلاً حوصله نداشتم و مته همیشه اینترنت همدم همیشگی من بود!

تقریباً یک ماهی بود که یکروز در میون از مسیح رقص یاد میگرفتم و یکروز در میون هم من بهش کنگ فو یاد میدم. اون خیلی سر به سرم میذاره، منم زیاد سر به سرش میذارم، بالاخره باید یجوری بی حساب بشیم دیگه! از ایلیا که خبری نیست، به پرهامم چیزی نگفته خدا رو شکر، امروز نوبت مسیح که رقصیدن یادم بده، رفتم پایین توی پارکینگ، هنوز نیومده بود. به شدت هوس رقص عربی کرده بودم، توی آهنگا گشتم تا بالاخره یکی پیدا کردم، سویی شرتم رو در آوردم و شالم رو هم انداختم روی شونه ام. صدای آسانسور بلند بود، اگه میومد پایین صداشو میشنیدم، شروع کردم به رقصیدن، آی حال میداد. خیلی عربی رقصیدن رو دوست داشتم. تا آخر آهنگ رقصیدم، بعد از ترس اینکه پیداش بشه، سریع لباسمو پوشیدم و تکیه زدم به دیوار تا بیاد، اما تا نیم ساعت بعدم نیومد. بیشعور. گوشیمو برداشتم و زنگ زدم بهش:

- بله؟

آی دلم میخواست الان نابودش کنم، آروم گفتم:

- مسیح یادت رفته امروز نوبت توئه...

آب دهنشو فرو داد و گفت:

- نسیم، تو رو خدا جیغ نکشیا، بین من راستش امروز کار دارم، باید گیتار تمرین کنم، نمیرسم پیام پایین!

داغ کردم و آمپر چسبوندم، میمرد به من بگه؟ خوب با بچه ها میرفتم بیرون. بازم با ملایمت گفتم:

- خوب بیا پایین تمرین کن، منم قول میدم هر جا اشکال داشتم ازت بپرسم!

- نمیشه!

- یعنی چی نمیشه؟ همین الان پاشو بیا پایین!

- نسیم گیر نده دیگه!

- گیر چی؟ خوب تو بیا پایین گیتار بزن، منم با ریتم گیتارت میرقصم! خواهش!

آهی کشید و گفت:

- اما از دست تو. باشه، اومدم.

گوشی رو قطع کردم و پریدم بالا، آخیش؛ خیلی حال میده اینجوری خرس کنم. منتظر شدم تا بیاد، بالاخره اومد، با همون تیپ اسپرت همیشگی اش. بهش خیره شدم، این چند وقته خیلی هیز شده بودم. مسیح اخلاقش خیلی خوب بود. یعنی حرف زشت از دهنش بیرون نمیومد. حتی وقتی با تلفن حرف میزد، شایدم مراعات منو میکرد. گیتارش دستش بود و گفت:

- قول بده؟

با تعجب بهش خیره شدم و گفتم:

- قول چی؟

انگشت اشاره اشو به طرفم نشونه رفت و گفت:

- سوال اضافه ممنوع!

سرمو کج کردم و گفتم:

- باشه!

خواست بینیم و بکشه که سرمو کشیدم عقب و گفتم:

- نکن، دماغم دراز میشه!

خندید و گفت:

- دماغت دراز هست!

با نگرانی دستی بهش کشیدم و گفتم:

- جدی؟

بلند خندید و گفت:

- نه خیلیم خوشگله نگران نباش خانومی!

سرمو انداختم پایین، درحد ذوق مرگ بودم. نمیدونم این چه حسی بود، منی که پسر نزدیکم میشد پس میوفتادم، الان مسیح اینقدر راحت بهم نزدیک میشد و من کاری باهاش نداشتم. شروع کرد به زدن یه آهنگی، فکر کنم on the floor از این خانومه... جنی پلوپز، جیفر جولی؟ چی بود؟! آهان جنیفر لوپز! داشت اونو میزد، آروم شروع کردم با ریتم آهنگ رقصیدن، مسیح با اینکه با دستش داشت ملودی رو میزد، اما چشمش به من بود، منم سعی میکردم که اشتباه نکنم، چند تا آهنگ از این جنیفر باهام کار کرد و گفت:

- من دیگه باید برم، دیرم میشه، جایی قرار دارم!

چشامو ریز کردم و گفتم:

- کجا؟

شیطنت آمیز نگام کرد و گفت:

- زیر سن قانونی رو راه نمیدن!

پریدم بالا، وای اینقدر روی سنم حساس بودم که نگوا! گفتم:

- من دیگه بچه نیستم!

شونه اشو انداخت بالا و گفت:

- به هر حال! نمیری خونه؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

- چرا! ایش!

با هم رفتیم بالا و اون سریع رفت خونه! همیشه صبر میکرد اول من برم تو. امروز خیلی یه حالی بود احوالاتش!

روی تختم دراز کشیده بودم، مامانم خونه نبود، فکر نکنم شبم بیاد، بابا هم امشب دیر میومد، یجورایی تنها

بودم؛ یهو دیدم گوشیم داره خودشو میکشه میگه « بیا منو جواب بده » نگاه کردم دیدم ایلیاست، چشام شد

اندازه گردو. برداشتم و گفتم:

- سلام!

خندید و گفت:

- سلام. خوبی خوشی؟ منم خوبم!

این شنگول بود امشب چرا؟ خاک بر سرم نکنه میدونه تنهام! وای خاک تو گورم! آب دهنمو فرو دادم و گفتم:

- چی کار داری زنگ زدی؟!

مکشی کرد و گفت:

- میخوام اگه دختر خوبی باشی ببرمت یجایی!

آخ جون، جونم داشت در میرفت تو این خونه! آخیش! گفتم:

- من به این خوبی و ماهی، اصن دلت میاد؟ حالا کجا میخوای ببریم؟

خندید و گفت:

- خوب کوچولو مزه نریز، اجازتو از بابات گرفتم امروز ببرمت یه مهمونی!

وا، بابا اجازه داده بود؟ چه به این ایکبیری اعتماد داره! گفتم:

- مهمونی؟ چه مهمونی ای؟

گفت:

- سورپریزه! نسیم، لباس شیک و پوشیده بپوشیا، فقط میذارم روسریتو برداری، شیرفهم شد؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

– باشه، کی میای؟

مکشی کرد و گفت:

– نیم ساعت دیگه!

گوشی رو قطع کردم و پریدم که آماده بشم، یه شلوار جذب مشکی پوشیدم، یه پیرهن آستین حلقه ای داشتم که تا زانوم میرسید و سفید بود، روشم یه کت کوتاه مشکی پوشیدم، موهام که همین جوری موج مونده بود خوشگل بود. یه خط چشمم برای خالی نبودن عریضه کشیدم، ریملو خالی کردم روی مژه هام. رژ لب کالباسیم رو هم زدم یه کمی هم رژ گونه زدم، گوشواره های گرد فانتزیمو هم انداختم گوشم! دیگه تکمیل بودم! نگاهی به خودم توی آینه انداختم و یه بوس واسه خودم فرستادم، یه جفت کفش پاشه ۱۲ سانتیم داشتم که مشکی بود و پاشه اش نگینای ریز داشت، خیلی دوستش داشتم، اونا رو هم پوشیدم و شال سفید و مشکی ام رو هم انداختم روی سرم و نشستم تا ایلیا بیادش، دقیقاً نیم ساعت بعد اومد. پریدم بیرون و گفتم:

– خوبه؟

یه نگاهی بهم انداخت، منم با استرس ایستاده بودم بینم چی میگه! دیدم یه لبخندی زد و گفت:

– خوبه! بریم.

با هم رفتیم پایین، سوار ماشینش شدم و اونم راه افتاد. چند دقیقه ای گذشت دیدم حرف نمیزنه گفتم:

– کجا میریم؟!

خندید و گفت:

– حالا بعداً میفهمی!

رومو برگردوندم و داشتم به این فکر میکردم که این داره منو کجا میبره؟ بالاخره رسید به یه باغ بزرگی! یهو ترس افتاد تو جونم، نکنه اینجا تنها باشه بخواد یه بلایی سرم بیاره، عجب خری شدم دنبالش اومدم، دستم میلرزید. بعد یه نگاهی بهش انداختم که بیرون ماشین وایساده بود و داشت با یکی دم در حرف میزد. خیلی با وقار و متین از ماشین پیاده شدم. پسره یه نگاهی به سر تا پام انداخت که دلم میخواست با پاشنه کفشم بخوابونم تو مخش! گفتم:

– شما تو زندگی قبلیتون لاشخور تشریف داشتید؟

پسره با تعجب داشت نگام میکرد، منم چونه امو دادم بالا و رفتم تو. واو... عجب باغ بزرگیه اینجا. چه صدای آهنگی میاد. رفتیم تو... نه همچین شلوغم نبود. دیدم یه پسری وایساده روی سن و داره گیتار میزنه، چه حرکت دستاش مته حرکت دستای مسیحه... آهنگ این خانومه جنیفر لوپزو داشت میزد، یکیم اون عقب تر با کیبورد کار میکرد، یکی دیگه هم بود که گیتار میزد، صدای جنیفرم توی فضا پخش شده بود. تا اینکه رسید به اون آهنگی که مسیح داشت کار میکرد، یه جای این کار بو میده! چه تصادفاتی واقعاً! خانومی که اومده بود لباسمو بگیریه رد کردم، صدای جنیفر پخش بود:

It's a new generation

این نسل جدید

of party people

از مردمی که اهل مهمونین

(Get on the floor (dale) (x2

بیا رو پیست رقص (ماهور)

RedOne

دوباره

Let me introduce you to my party people

بذارین شما رو به مردم اهل مهمونی آشنا کنم

!In the club... huh

توی کلاب... هاه!

...

If you go hard you gotta get on the floor

اگه مشروب زیاد خوردی باید بیای رو پیست رقص

If you're a party freak then step on the floor

اگه عاشق مهمونی هستی پس بیا رو پیست رقص

If your an animal then tear up the floor

اگه حیوونی روی پیست رقص خودتو تخلیه کن

Break a sweat on the floor

روی پیست رقص عرق کن

Yeah we work on the floor

آره ما رو پیست رقص کار میکنیم

Don't stop keep it moving

توقف نکن! به تکون خوردن ادامه بده

Put your drinks up

نوشیدنی هاتو رو ببرین بالا

Pick your body up and drop it on the floor

بدنتون رو بالا ببرید و بندازینش رو پیست رقص

Let the rhythm change your world on the floor

بذار ریتم رو پیست رقص دنیاتو عوض کنه!

You know we're running shit tonight on the floor

میدونی که امشب ما داریم رو پسیت رقص میترکونیم

Brazil, Morocco

برزیل، مراکش

London to Ibiza

از لندن تا ایبیزا

Straight to LA, New York

مستقیم به سمت لوس آنجلس، نیویورک

Vegas to Africa

از وگاس تا آفریقا

Dance the night away

تمام شب رو برقص که تموم شه

Live your life and stay young on the floor

از زندگی استفاده کن و روی پیست رقص جوون بمون

Dance the night away

تمام شب رو برقص که تموم شه

Grab somebody, drink a little more

یکیو پیدا کن، یکم دیگه بنوش

Lalalalalalalalalalalalalala

Tonight we gon' be it on the floor

امشب ما میخوایم روی پیست رقص بی نظیر باشیم

Lalalalalalalalalalalalalala

Tonight we gon' be it on the floor

امشب ما میخوایم روی پیست رقص بی نظیر باشیم

I know you got it

میدونی که اینو دارم

Clap your hands on the floor

توی زمین رقص دست بزن

'And keep on rockin

و به رقصیدن ادامه بده

Rock it up on the floor

توی زمین رقص تکنونش بده

If you're a criminal, kill it on the floor

اگه جنایتکاری، روی زمین رقص بکشش

Steal it quick on the floor, on the floor

سریع روی پیست رقص بدزدش، روی پیست رقص

Don't stop keep it moving

توقف نکن به رقصیدن ادامه بده

Put your drinks up

نوشیدنی هاتونو ببرین بالا

Its getting ill

این داره مریض میشه

It's getting sick on the floor

داره رو زمین رقص مریض میشه

We never quit, we never rest on the floor

ما هیچوقت استفا نمیدیم، هیچوقت روی پیست رقص استراحت نمیکنیم

If I ain't rolling, probably die on the floor

اگه من نمیرقصم، پس دارم میمیرم رو زمین رقص

Brazil, Morocco

برزیل مراکش

London to Ibiza

از لندن تا ایبیزا

,Straight to LA, New York

مستقیم به سمت لس آنجلس، نیویورک

Vegas to Africa

از وگاس تا آفریقا تکراری

,Dance the night away

Live your life and stay young on the floor

از زندگی استفاده کن و روی پیست رقص جوون بمون

Dance the night away

تمام شب رو برقص که تموم شه

Grab somebody, drink a little more

یکیو پیدا کن، یکم دیگه بنوش

Lalalalalalalalalalalalalala

Tonight we gon' be it on the floor

امشب ما میخوایم روی پیست رقص بی نظیر باشیم

Lalalalalalalalalalalalalala

Tonight we gon' be it on the floor

امشب ما میخوایم روی پیست رقص بی نظیر باشیم

ناخودآگاه داشتم با ریتم آهنگ خودمو تکون میدادم و به استیج خیره شده بودم که یهو اون گیتاریسته سرشو آورد بالا، بعد من همون جوری وایسادم و با دهن واز خیره شده بودم به مسیح که روی استیج وایساده بود. ایلیا در گوشم گفت:

- ایشون دوست پسر شما هستن نه؟ چه شغل شریفیم دارن!

این داشت منو مسخره میکرد؟ من نزدیک سه ماه باهاش دوست بودم و نمیدونستم که اون یه جورایی دی جیه! همون جوری با بهت به مسیح خیره شده بودم. دلم میخواست جیغ بکشم! ایلیا هم همش داشت منو مسخره میکرد، میخواستم با مشت بزخم توی دهنش و بعدم موهای مسیحو دونه دونه بکنم! دستام مشت شده بود که بزخم توی دهن ایلیا، مسیحم ریتمو از دست داده بود و دیگه نمیزد. نسیم، آروم باش، مته همیشه رفتار کن! آروم باش. اه وجدان اگه گذاشتی من اینو بزخم! باشه بابا... نفس عمیقی کشیدم و برگشتم طرف ایلیا و با خنده گفتم:

- وای مرسی ایلیا، از فوضولی داشتم میترکیدم که مسیح کجا داره میره!

بعدم رفتم طرف استیج که کار زیاد سختی نبود. به مسیح خیره شده بودم. آهنگه تموم شده بود. یهو مسیح رفت طرف بلند گو گفت:

- خوب دوستان، امروز یه مهمون افتخاری داریم که میخوام به افتخارش یه آهنگ خودم بخونم!

یهو همه ی سالن شروع کردن به جیغ کشیدن، پسرا هم دست میزدن. واا. اینا دیوانه اند. مسیح لبخند زد و رفت تا با بقیه هماهنگ کنه. بعد شروع کرد به خوندن آهنگ دنیا مال ماست از سامی بیگی:

امشب می کوبه همه چی خوبه

تا صبح با من میخونه

دنیا ماله ماست...

ااره میخونه میگه برام شده دیونه

هرجا بخواد با هم میریم

دنیا ماله ماست...

امشب... ددیوونه اس این حسم...

اوو با تو شبو میشه حس کرد...

اوو ||

(امشب میکوبه همه چی خوبه

تا صبح با من میخونه

دنیا ماله ماست...

دنیا ماله ماست...

دنیا ماله ماست ۲)

(آره امشب میخوام دنیا رو بگیرم

امشب من نمیخوام فردا رو ببینم

برای همیشه این بالا بشینم ۲)

امشب میکوبه ... همه چی خوبه

تا صبح با من میخونه

دنیا ماله ماست....

آره میخونه میگه برام شده دیونه...

هرجا بخواد با هم میریم

دنیا ماله ماست...

(آره امشب میخوام دنیا رو بگیرم

امشب من نمیخوام فردا رو ببینم

برای همیشه این بالا بشینم ۲)

با بهت به مسیح خیره شده بودم که اون بالا وایساده بود. آهنگ که تموم شد، مسیح گیتارشو در آورد و گفت:

- خوب دیگه اینم به خاطر اصرار دوست خوبم بود. دوستان از دیدنتون خوشحال شدم، کارم داشتید من ته باغم.

بعدم اومد پایین، هنوزم مته خنگا ایستاده بودم که یکی دستمو کشید و با خودش برد. هرچی دستمو کشیدم که

خودمو آزاد کنم از دست اون آدم گنده ای که دستمو گرفته بود نشد. از توی سالن بیرون رفت و تا چشم به هم

زدم لا به لای درختا گم شدیم. بهو جیغ کشیدم:

- ولم کن لعنتی...

برگشت و با داد گفت:

- لعنت به تو نسیم. اینجا چه غلطی میکنی؟

اه... اینکه مسیح بود. یهو عین شیر برنج وا رفتیم. دهنمو واز کردم که یه حرفی بزنم، اما نشد. هی هرچی اومدم بگم چیزی به دهنم نیومد. به مسیح خیره شده بودم که چشماش برزخی شده بود. یهو شونه هامو گرفت و گفت:

- نسیم با کی اومدی اینجا؟

یهو صدای ایلیا اومد:

- با من اومده.

عین این فیلما شد که. مسیح رو به ایلیا گفت:

- تو؟

ایلیا شونه اشو بالا انداخت و گفت:

- اوهوم...

مسیح با ابروی بالا انداخته به ایلیا خیره شد و گفت:

- خیلی ممنون که نسیم آوردی اینجا، حالا اگه اجازه بدی میخوام با دوست دخترم تنها باشم.

ایلیا دستاشو مشت کرد و لباسو به هم فشرد. کاش میشد به مسیح هشدار بدم که با ایلیا اینجوری حرف نزنه.

آب دهنمو فرو دادم و رو به ایلیا گفتم:

- میشه بری؟ منم چند دقیقه دیگه میام.

نفس عمیقی کشیدم، من ناخواسته وارد بازیه ایلیا شده بودم و حالا هم داشتم بازخواست میشدم. ایلیا که رفت

رو به مسیح گفتم:

- حداقل بهم میگفتی همچین کاریم میکنی.

مسیح با اخم بهم خیره شد و گفت:

- نسیم، بحث من الان این نیست، تو اینجا چی کار میکنی؟

بی اختیار موضع گرفتم و گفتم:

- من از تحقیر شدن متنفرم، اما الان به خاطر این بازی لعنتی، ایلیا منو تحقیر کرد مسیح به خاطر تو... به خاطر

اینکه من نمیدونستم به اصطلاح دوست پسر دی جیه!

مسیح با عصبانیت دستاشو مشت کرد و با داد گفت:

- من دلیلی نمیدیدم در این مورد با تو حرف بزنم، مته تو که همه از گذشته ات بهم هشدار میدن و من نپرسیدم.

شوک اول. بزرگترین شوک زندگی. مگه کس دیگه ایم از اون اتفاق خبر داشت؟ لبامو به هم فشردم و گفتم:

- هرچی توی گذشته ام بوده به حال ربطی نداره، اما این درمورد «الانه» تو باید بهم میگفتی! مسیح نیشخندی زد و گفت:

- هه... اونقدر از گذشته ات میترسی که حتی رنگتم پریده... اما خودتو نمیبازی! چقدر من احمقم که به این بازی پا دادم!

دوباره خندید، خنده ی عصبی بلندی کرد و گفت:

- تو که معلوم نیست قبلاً چیکاره بودی، حالا داری واسه من ادای آدمای خوبو درمیاری... تویی که اینقدر گذشته ات کثیف بوده که حتی میترسی درباره اش حرف بزنی!

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

کنترلمو از دست دادم، یه لحظه نفهمیدم چی شد، فقط صدای سیلی ای رو شنیدم که روی صورت یکی نواخته شد. از چشمای بهت زده ی مسیح معلوم بود اون کسی که سیلی خورده خودش بوده. نفس عمیقی کشیدم تا جلوی اشکامو بگیرم. بعد رو بهش گفتم:

- من فقط گفتم باید بهم میگفتی، فقط همین. توهین نکردم. تو هم حق نداشتی توهین کنی...

صدام به خاطر بغضی که داشتم میلرزید. گفتم:

- گذشته ی من هرچی بوده، اونقدر سیاه نبود که تو گفتی. خیلی ممنون که حرمت این سه ماه رو نگه داشتی مسیح خان! دستت درد نکنه.

برگشتم و رفتم به طرف سالن. ایلیا اومد طرفم و گفت:

- چی شده؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

- بریم. هوای اینجا خیلی سنگینه... میخوام برم خونمون، فقط منو از اینجا ببر!

ایلیا حرف نزد. اما حس کردم که فهمید، فهمید اما به جای اینکه ناراحت بشه، انگاری خوشحال شد. نمیدونم شاید من زیادی توهم زده بودم. به بیرون خیره شدم، دوست نداشتم بشکنم. دوست نداشتم جلوی ایلیا بشکنم. تا خونه تحمل کردم، جلوی در ساختمون نگه داشت، پیاده شدم و بدون خداحافظی رفتم. اینم تقاص خوشحالی که توی چشمش دیدم. حتی فکرش نمیکردم یه روز اون جلبک اینطوری تحقیرم کنه و حتی فکرش نمیکردم که تحقیرش اینقدر منو داغون کنه. من این حرفا رو از خلیا شنیده بودم. اما... نسیم، بس کن دیگه. دیگه بهش فکر نکن، برو سریال ببین! توی دلم لبخندی زدم و با خودم گفتم «چشم وجدان، پس پیش به سوی ومپایر!» داشتیم فیلم میدیدم که گوشیم زنگ خورد. نمیدونم کی اسم جلبک توی گوشیم شده بود «مسیح»! جواب بدم؟ اگه جواب ندم زشته، جوابشو میدم. بالاخره سه ماه با هم دوست بودیم، دروغمونو تنها کسی که باور کرد خودمون بودیم! گفتم:

- بله؟

صدای آروم مسیح اومد:

- نسیم... خوبی؟

آهی کشیدم و جواب ندادم. گفتم:

- میدونم دلخوری، انتظار ندارم که ببخشیم، فقط یه فرصت دیگه بهم بده...

دوباره حرفی نزد، گفتم:

- فردا نوبت توئه ها... تو باید یادم بدی... حتی به عنوان آخرین فن.

خنده ام گرفته بود. از منافعش نمیگذشت. آروم گفتم:

- اگه میخوای بهم فرصت بدی، فردا ساعت پنج منتظرم!

گوشی رو قطع کردم و بلند زدم زیر خنده. نسیم... خل شدی دختر؟ آره وجدان خل شدم، تازه میفهمی دیوونه هم شدم، چون میخوام فردا برم!

با بهت داشتم به جای خالی نسیم نگاه میکردم. مغزم قادر به پردازش این چند دقیقه نبود. واقعا من بودم که این حرفا رو به نسیم زدم؟ تو که سه ماه صبر کرده بودی چرا الان؟ چرا الان باید گذشتش رو بکوبی تو سرش؟ تو اصلا میدونی گذشتش چیه که اینقدر راحت برگشتی بهش گفتی تو با اون گذشته ی کثیف! حقت بود

مسیح خان سیلی ای که خوردی نوش جونت! تو که خودت رو میشناسی میدونی در عرض یه ثانیه میرسی به اوج عصبانیت اصلا چرا دهنتم رو باز کردی؟ چرا؟
اه اه لعنت به تو مسیح لعنت!

کلافه بودم اروم نمیشدم سرم گذاشتم رو دستم که به درخت تکیه داده بودم و چند تا نفس عمیق کشیدم ولی آروم نمیشدم باید میرفتم از اینجا! به درک که یه شب پارتیشن دی جی نداشته باشه! سرم داشت منفجر میشد به هیچ نتیجه ای نمیرسیدم یعنی همه ی این سه ماه تو یه دقیقه نابود شد؟ فقط یه دقیقه!
سوار ماشین شدم و در رو محکم بستم! تمرکز نداشتم سرم تیر میکشد حتی نمیتونستم ماشین رو روشن کنم! پیشونیم رو چند دفعه محکم کوبیدم رو فرمون ولی بازم آروم نمیشدم!
آره دیگه نسیم خانوم رو حتما ایلیا جونس آروم میکنه . اصلا نسیم اعصابش خورد بود که نیاز به آروم شدن داشته باشه! چرا اخه خدا؟ خدا صدامو میشنوی؟
بلند داد زدم:

-خدا!! همیشه همه چیز تقصیر منه؟ چرا آخه؟ چرا!!

ماشین رو روشن کردم و رفتم طرف خونه اصلا نفهمیدم چه جوری رسیدم! فقط از صدای در خونه که محکم پشت سرم بسته شد یه خودم اومدم! رفتم تو اتاقم و در رو محکم بستم و قفلش کردم! باید یه کاری میکردم که اروم بشم! داشتم دیوونه میشدم! فقط باید حواسم پرت میشد! چه خوش خیالی مسیح حواست پرت بشه! اه! پرت بشه به همین آسونی! زهر خندی به خودم زدم و گوشیم رو در آوردم و یه اهنگ تکنو گذاشتم رقص تنها چیزی که میتونست حواسم رو پرت کنه! چه حواس پرتی ای هر حرکتی میزدم یاد نسیم میفتادم! چشمای اشکیش بود که میومد جلو چشمم و جمله ی اخرش که تو گوشم زنگ میزد
- من فقط گفتم باید بهم میگفتی، فقط همین. توهین نکردم. تو هم حق نداشتی توهین کنی... گذشته ی من هرچی بوده، اونقدر سیاه نبود که تو گفتی. خیلی ممنون که حرمت این سه ماه رو نگه داشتی مسیح خان!
دستت درد نکنه.

آهنگ تموم شد و آهنگ بعدی شروع شد

سختته نفس بکشی

گریه کن سبک تر بشی

واقعا سختم بود نفس کشیدن انگار اکسیژن اتاق داشت تموم میشد در و دیوار داشت بهم فشار میاورد

کی فکرش رو می کرد

بی دلیل رفت حق داری

که دور تو قفس بکشی

بی گناه گریه کن

هی بگو آه گریه کن

گریه؟ من و گریه؟ من بی گناهم؟ عمرا! این عمرا مال گریه کردم بود یا بی گناهم نمیدونم! در و دیوار اتاق
بههم فشار میاورد واقعا مثل قفس بود هوای ازاد میخواستم ولی نمیدونستم کجا برم هر طرفم میرفتم میخوردم
به دیوار

گریه کن بشین عکس عشقتو ببین

ولی جای گله نیست

عاشقی یعنی همین

حق داری بهونه از هر چیزی بگیری

ولی حق نداری بری

بهونه از چی بگیرم؟ از کی بهونه بگیرم! به جز خودم؟

وایسادم جلو آینه و به خودم نگاه کردم انگار خودمم از خودم متنفر بودم چشای توی آینه پر از نفرت بود پر از
انزجار. ولی این چشما چشمای من نبود. چشمای نسیم بود شایدم چشمایی شبیه اونا!

بی کسی تمام توئه

لحظه های شوم توئه

گریه کن هیچ راهی نیست

که ابر غم رو بوم توئه

بیگناه گریه کن

هی بگو

آه گریه کن

سرم رو بین دو تا دستام گرفته بودم. تقریبا اطمینان داشتم که الان منفجر میشه! تصویری مبهم از جلو چشمم
رد میشدند! پسر ی ۸، ۹ ساله که داشت گریه میکرد و میدوید!
آشنا بود خیلی آشنا ...

یه جفت چشم مشکی که با نفرت بهم خیره شده بودند.

چشمام که از درد بسته بودم رو باز کردم و به خودم تو آینه خیره شدم!

انگار خودمم از خودم متنفر بودم. تحمل نداشتم، سرم گیج میرفت

گریه کن بشین عکس عشقتو ببین

ولی جای گله نیست

عاشقی یعنی همین

حق داری بهونه از هر چیزی بگیری

ولی حق نداری بری

داد بلندی زدم و مشتتم رو کوبیدم تو آینه. تحمل سرزنش و نفرتی که تو چشمام بود رو نداشتم! آینه شکست

دستم میسوخت! سرم کم بود دستمم اضافه شد. ولی اروم نشدم هنوزم اون چشما جلوی بود! گلدونی که رو میز

بود رو پرت کردم خورد تو دیوار! خورد شد...

سرم داشت گیج میرفت همه جاداشت سیاه میشد!

دیگه نمیتونستم سر جام وایسم! احساس کردم دستم خیسه نگاش کردم قرمز بود!

گریه کن بشین عکس عشقتو ببین

ولی جای گله نیست

عاشقی یعنی همین

حق داری بهونه از هر چیزی بگیری

ولی حق نداری بری

(آهنگ عاشقی یعنی همین از رضا شیری)

یعنی میشد از خون ریزی بمیرم! نه من اینقدر خوش شانس نیستم. دیگه نمیتونستم نفس بکشم. آهنگ تموم

شد انگار زندگی منم داشت تموم میشد! تازه صدا های بیرون اتاق رو میشنیدم صدای مامان بود که داشت جیغ

میزد و اسمم رو میگفت! یکی داشت محکم به در میزد نمیتونستم از جام بلند شم فقط یه لحظه یادم اومد که

اگه قراره بمیرم قبلش باید با نسیم حرف بزنم با آخرین توانم شمارش رو گرفتم!

با هر صدای بوق نا امید تر میشدم واقعا چه فکری کرده بودم! که الان گوشی رو بر میداره و میگه جانم؟

صدای بوق قطع شد و به جاش صدای نسیم پیچید تو گوشم:

بله؟

آروم گفتم:

نسیم.... خوبی؟

نمیتونستم بلند تر حرف بزنم به نفس نفس افتاده بودم

جواب نداد چشم رو بستم که بتونم تمرکز کنم و حرف بزنم:

- - میدونم دلخوری، انتظار ندارم که ببخشیم، فقط یه فرصت دیگه بهم بده...

بازم چیزی نگفت. حق داشت ولی دلم می خواست شاید برای آخرین بار صدای رو بشنوم

- فردا نوبت توئه ها... تو باید یادم بدی... حتی به عنوان آخرین فن

بازم چیزی نگفت دیگه نمیتونستم گوشی رو تو دستم نگه دارم . صدای مامان و صدای در زدن بلند تر شده

بود. با آخرین توانم گفتم:

- اگه میخوای بهم فرصت بدی، فردا ساعت پنج منتظرم!

صدای خندش اومد. انگار از حرفم خندش گرفته بود ولی بازم چیزی نگفت و گوشی رو قطع کرد! لبخندی به

خندیدنش زدم و گوشی از دستم افتاد . فقط تنها چیزی که تو سرم اگو میشد این بود که من نباید بمیرم. من

بش گفتم منتظرشم. من بدقول نیستم. نباید بمیرم. بیت اخر شعر اومد تو ذهنم.

ولی حق نداری بری!

من حق ندارم برم دیگه چیزی نفهمیدم همه جا سیاه شد....

بعد از مدرسه اونقدر خسته بودم که ناهار نخورده خوابیدم. من ناهار نخورده بخوابم! فکر کن... توی مدرسه یه

چیزایی خورده بودم. بعد از ظهر از خواب بیدار شدم. ساعت چهار و نیم بود. اووه... چقدر خوابیده بودم. من این

همه درس میخونم خسته نشم یه وقت. توی آیین به خودم نگاه کردم. نمیدونم از کی بود که دیگه اون

چشمای معصوم رو نداشتم، حتی به خودمم با غرور خیره میشدم. خودمو نمیشناختم. مانتوی مشکی با شلوار

ورزشی پوشیدم، شاید به خاطر تیپ راحت بود که مسیح فکر کرده بود اینقدر راحت میتونه به من تهمت همه

چیو بزنه. باید با اونم مته همه برخورد میکردم. شال مشکی انداختم رو سرم از خونه اومدم بیرون. سوار آسانسور

شدم و رفتم همون جای همیشگی، روی زمین نشسته بودم و داشتم یه آهنگ قدیمی رو با خودم زمزمه میکردم:

- لحظه ها رو با تو بودن...

در نگاه تو شکفتن

حس عشقو در تو دیدن،

مثه رویای تو خوابه

با تو رفتن...

با تو موندن...

مثه قصه تو رو خوندن...

مثه تشنگیه آبه...

صدای خسته ی مسیح به گوشم خورد که گفت:

- تاحالا کسی بهت گفته صدات خیلی قشنگه؟

برگشتم طرفش و با غرور بهش نگا کردم. جا خورد، گفتم:

- فقط خواستم توضیحتونو بشنوم...

رنگ نگاهش عوض شد، یجورایی؛ انگار نگران. آب دهنشو فرو داد و گفت:

- نسیم...

پریدم وسط حرفشو گفتم:

- کیشمیشم دم داره... نسیم خانوم.

اینبار چشماشو غم گرفت. به طرفم اومد، یه قدم رفتم عقب و گفتم:

- فاصله ی ایمنی رو رعایت کنید لطفاً!

سرشو انداخت پایین و گفت:

- حرفی ندارم واسه دفاع از خودم بزنم... نباید باهات اونجوری حرف میزدم! نمیدونم چی شد، تو... توی اون

پارتی... اونم با ایلیا...

با اخم بهش خیره شدم، هی سرشو تکون میداد، بهم نگاه نمیکرد، یهو دستشو آورد بالا! دستش... چرا باند

پیچی شده؟ یهو بدون فکر پریدم وسط حرفاشو گفتم:

- دست چی شده!؟

حرفش قطع شد و با تعجب خیره شد بهم که ببینه چی دارم میگم، جفتمون خنگ بودیم خدا رو شکر! به دستش که باندپیچی شده بود اشاره کردم و گفتم:

- دست... چی شده؟

دستشو برد پشتش و گفت:

- چیزی نیست... بریده...

به طرفش رفت و گفتم:

- بذار ببینم... با چی بریدی که اینجوری زخم شده؟!

همه ی غرورم رو گذاشتم پشت سرم. الان وقت غد بازی نبود. عقب عقب رفت طرف دیوار و گفت:

- چیزی نیست به خدا...

با یه حرکت خودمو رسوندم جلوش، البته اونم رسیده بود به دیوار، وگرنه در میرفت! نگا کن تو رو خدا، جامون عوض شده انگاری، آستینشو گرفتم و دستشو آوردم جلو. یه باند خیلی بزرگ پیچیده بودن دور دستش، گفتم:

- این دیشب نبود... با چی بریدی؟

لبخندی زد و گفت:

- الان یعنی آشتی؟

به نگاه عاقل اندرسفیه بهش انداختم و گفتم:

- اگه آشتی نبودم، اصلاً نمیومدم. حالا بگو ببینم دستت چی شده؟

سرشو انداخت پایین و گفت:

- خودمو تنبیه کردم به خاطر رفتار زشتم.

داغ کردم، تصویر دستای خونی اون لعنتی اومد جلوی چشمم، بدنمو لرزه گرفته بود، میخواستم بزخم توی صورتمش، اما صورت مسیح داشت کمرنگ میشد و اون دوتا دست خونی پررنگتر، دوتا دست زخمی... چشمامو بستم و تلو تلو خوردم به عقب! حالم داشت به هم میخورد. چشمامو باز کردم، اما به جای مسیح اون دختری دیدم که روی زمین نشسته بود، رنگش به شدت پریده بود! هیچ کاری نمیتونستم بکنم! دستای خونیش کنارش افتاده بود و من فقط میتونستم جیغ بزخم، اما صدام در نمیومد. دکتره گفت چی؟ گفت وقتی این حالت واست

پیش اومد، نفس عمیق بکش و به خودت بگو که الان از اون ماجرا خیلی سال گذشته، با خودت بگو که الان کجایی، آروم گفتم:

- از اون ماجرا چهار سال گذشته، من الان توی ساختمونم، پیش مسیح... الان از اون ماجرا گذشته، من توی ساختمونم، پیش مسیح...

افتادم، معلق بودم؛ الان قاعدتاً باید با مخ میخوردم زمین. یکی داشت اسممو صدا میزد، گفت:

- نسیم... نسیم... چی شدی نسیم؟! نسیم...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- خوبم... خوبم.

کمک کرد که بایستم. گفت:

- میخوای بریم بیرون، اینجا هوا کمه... میریم توی محوطه یه کم قدم بزنی و شایدم...

اومد ادامه ی حرفشو بزنه که یکی خوابوندم تو گوشش و گفتم:

- چطوری خودتو تنبیه کردی؟ هان؟

با تعجب بهم خیره شد و گفت:

- چرا میزنی آخه؟ خوب مته بچه آدم بپرس...

با اخم بهش خیره شدم، گفت:

- عصبانی بودم زدم با مشت آینه رو خورد کردم، بعدم گلدونو شکستم، تیکه هاش رفت توی دستم.

آهی کشیدم و گفتم:

- تاحالا کسی بهت گفته که چقدر احمقی؟

خندید و گفت:

- هزاران بار...

بعد جدی شد و گفت:

- نسیم... میشه دست از راز داری برداری؟ یه سوال بپرسم راستشو میگی؟

شونه هامو بالا انداختم و گفتم:

- اگه نخواستم جوابتو نمیدم.

گفتم:

- نسیم... تو چرا وقتی با منی، حالت بد نمیشه؟

نگاهی بهم انداخت و گفت:

- حتماً باید جواب بدم؟

سرمو تکون دادم. گفت:

- خب... راستش یه حسی بهم میگه که میتونم بهت اعتماد کنم... وقتی کنارتم یه حس خاصی بهم دست میده،

انگار خیلی ساله که میشناستم! ازتم رفتاری ندیدم که بخوام بهت بی اعتماد بشم... همین.

تمام مدتی که داشتم حرف میزدم بهم خیره شده بود و داشت نگام میکرد، لبخندی زدم و گفتم:

- چیه؟ چرا اینجوری نگام میکنی؟

سرشو انداخت پایین و با لحن غمگینی گفت:

- امیدوارم لیاقت اعتمادتو داشته باشم!

منم لبخندی زدم و گفتم:

- منم امیدوارم...

دستم گرفت توی دستش و گفت:

- ببخش!

لبخندی زدم و گفتم:

- من خیلی وقته که بخشیدم!

خواست چیزی بگه که انگشت اشاره امو به نشونه ی تهدید تکون دادم و گفتم:

- اما فراموش نمیکنم...

بلند زد زیر خنده و گفت:

- بدجنس...

بلند شدم و گفتم:

- مخلصیم... حالا پاشو برو خونتون... اصلاً اعصابتو ندارم آقاهه! بدو... میخوام برم بیرون با دوستانم.

اونم بلند شد و گفت:

- مواظب خودت باش خانوم کوچولو...

هی سن منو بکونین تو سرم! اه... دستمو به نشونه ی خداحافظ تگون دادم و از پله ها رفتم توی همکف، حالا با کی برم بیرون؟ زنگ زدم به رها و گفتم:
 - رها پیر پایین بریم یه گشتی بزنیم و بیایم...
 اونم که از خدا خواسته گفت:
 - باشه... منتظر باش، اومدم.
 سرمو به طرف آسمون گرفتم، چه رنگ آبیّه خوشگلی داشت. اینجا هواش خیلی خوب و پاک بود. آهی کشیدم و با خودم گفتم:
 - امیدوارم لیاقت اعتمادمو داشته باشی، مسیح خان!

امیدوارم لیاقت اعتمادت رو داشته باشم!
 این حرف رو از ته قلبم گفتم چون خودمم از خودم مطمئن نیستم . یعنی لیاقت این که اینقدر سریع بهم اعتماد کنه رو دارم! نمیدونم... الان هیچی نمیدونم!
 دستم رو گذاشتم رو صورتم عجب دستشم سنگینه ها! معلوم نیست چی یادش اومد که بادیدن دست من اینجوری زد تو صورتم فکر کنم فکم کلا جابه جا شد!
 یعنی نگران من شده بود؟ این که خیلی خوبه. من رو بگو که گفتم با کار دیشبم دیگه باهام حرف نمیزنه ، حال کردی مسیح خان حرف زدن که هیچ تازه نگرانتم شد! ولی واقعا دستش سنگینه از دیشب تاحالا دو تا سیلی ازش خوردم هرکی دیگه به جاش بود سرش تلافی میکردم! ولی حس اینکه حقم بود باعث شد هیچ عکس العملی درمقابلش نشون ندم!
 به سمت اسانسور رفتم که که موبایلم زنگ خورد!
 بادست محکم زدم تو پیشونیم! آه آه ماریا بود. الانه که خفم کنه! تماس رو وصل کردم و گذاشتم در گوشم که جیغ ماریا بلند شد:
 -مسیح!
 هیی این آژیر تنها نشونی که داره نشون بدخته!
 -کدوم گوری رفتی؟

یعنی خواهرم اینقدر بی ادب میشه؟

-چرا جواب نمیدی مردی؟

جوابی بهش ندادم و به جاش دكمه ی آسانسور رو فشار دادم كه دوباره جیغش رفت هوا

-مسییح!

با خونسردی هرچه تمام تر گفتم:

-هان!

مثل اینکه خونسردی من بدتر عصبانیش کرد كه گفت:

-درد و هان!

میدونستم الان فوش های خوشگلی بهم میده پس بهترین كار نگه داشتن گوشی در دورترین نقطه ممكن بود

رفتم تو آسانسور و دستم رو كامل باز كردم و گوشی رو از گوشگ دور كردم تا كر نشم خدایی نكرده!

به طبقه ی خودمون كه رسیدم يه لحظه گوشی رو گذاشتم در گوشم كه دیدم هنوز داره جیغ میزنه! به همون

حالت قبل رفتم در خونه و زنگ رو زدم! صدای جیغش قطع شد و به جاش صدای پاش اومد كه داشت میومد

سمت در! گوشی رو قطع كردم و گذاشتم تو جیبم!

در باز شد ماریا نبود،مرجان بود لبخندی زد و گفتم:

-سلام. برو به اون خواهرگرامم بگو اینقدر جیغ نزنه همه رو كر كرد!

به حرفم خندید و از جلوی در رفت کنار و منم رفتم تو كفشام رو در اوردم و در رو بستم! هنوز يه قدم نرفتم كه

زانوم ناقص شد! ماریا بود كه با بی رحمیه هرچه تمام تر زده بود تو پام!

زانوم رو گرفته بودم و همونجا لی لی میكردم خداییش خیلی دردم گرفته بود، نه بیاد و دردت نگیره!

با خشم به ماری كه خودش از منم عصبی تر بود نگاه كردم و گفتم:

-چته! هووی مگه مرض داری؟

دوباره زد تو اون یکی زانوم و گفت:

-من مرض دارم؟ يا تو كه همینجوری سرت رو میندازی پایین و میری بیرون. اون از دیشبت اینم از....

حرفش كامل نشد و به جاش چشمش گرد شد و گفت:

-کی زده تو صورتت؟

منظورش رو نفهمیدم با تعجب نگاه كردم و گفتم:

-هان؟

عصبانی تر گفت:

-هان و کوفت میگم کی زده تو صورتت!

-نسیم؟

صدای مرجان بود که اروم در گوشم گفته بود!

سرم رو یه کوچولو به معنی آره تکون دادم که یه دفعه مرجان گفت:

-ایول نسیم!

من و ماری با تعجب برگشتیم سمتش که جلوی دهنش رو گرفت و گفت:

-والای ببخشید!

ماری با تعجب به من و مرجان نگاه کرد و گفت:

-نسیم؟ نسیم کیه؟ هان؟

من و مرجان یه لحظه بهم نگاه کردیم و باهم گفتیم:

-هان؟

-میگم نسیم کیه؟ یه کلمه به من نمیگی! همینطوری پا میشی میری بیرون! نمیگی دیشب با چه وضعی

بردیمت بیمارستان! نمیگی که همه رو تا مرز سخته بردی! اونوقت پا میشی میری نسیم خانوم رو...

یه لحظه دیگه حرفش رو ادامه نداد و با بهت و حالت زمزمه وار انگار که یه چیزی رو تازه فهمیده باشه گفت:

-نسیم! نسیم؟

نفهمیدم چش شد یهو که گفت:

-مسیح نسیم کیه؟

-یه آدم!

-برو خودت رو مسخره کن!

بی حوصله نگاش کردم و گفتم:

-بعد برات میگم

رفتم طرف اتاقم و به ماری که همونطور بهت زده وایساده بود محل ندادم!

باید به ماری میگفتم که اگه سوتی دادم بر طرفش کنه! قضیه ی پارتی و دی جی بودنم هم ماری میدونست!

لباسم رو عوض کردم و نشستم رو تخت میخواستم پانسمان دستم رو عوض کنم که صدای اس ام اس گوشیم اومد نسیم بود..

داشتم با رها میرفتم که سوار اتوبوس بشم مامانم زنگ زد که مهمون داریم بیا خونه، منم کلی کنف شدم و با ناراحتی رفتم خونه، درو باز کردم و رفتم تو؛ چشمتون روز بد نبینه، دونفر قبل از اینکه بتونم چیزو تحلیل کنم زدن تو سرم، فکر کنم هرچی درس تو این مخم بود به علاوه ی یه مقداری از حافظه ی بلند مدتت رو از دست دادم، بلند گفتم:

- ای بر پدر و مادرت...

بعد چشامو واز کردم دیدم فرشته های عزیزتر از جانم، عزرائیل و همدستش، غزل و ثمین بودن؛ خالم از دور داشت میگفت:

- ای بر پدر و مادرش چی؟!

سرمو کج کردم و گفتم:

- هان؟ ای بر پدر و مادرشون تبریک که همچین بچه های گلی تربیت کردن!

خاله خندش گرفت، منم بهشون چشم غره رفتم و همین جور با همون حالت گفتم:

- سلام عزیزانم!

باهاشون دست دادم و رفتم طرف خاله، باهاش سلام و احوال پرسى کردم و گفتم:

- راه گم کردین خاله جان...

خالم لبخندی زد و گفت:

- پس تا پیدا نکردیم راهو... بدو برو با این دوتا فرشته ی مهربان حرفاتو بزن، از قیافه ات معلومه.

لبخند ژکوندی زدم و گفتم:

- ینی اینقدر پیدااست؟

سرشو تکون داد، با غزل و ثمین دویدم سمت اتاق و درو بستیم. نشستم روی زمین و گفتم:

- والی نمیدونی چی شد.

هر دو تاشو با چشمای گرد بهم خیره شدن، منم شونه هامو بالا انداختم و با لحن ریلکسی گفتم:
- سر بچه چوله شد...

داشتن حمله میکردن که به نشونه ی تسلیم دستامو بالا آوردم و گفتم:
- خوب بابا... چرا میزنی؟

بعد شروع کردم به تعریف کردن اتفاقات با یه کم سانسور، نمیشد بگی تو بغل مسیح غش کردم که! یهو غزل گفت:

- آقا من دلم میخواد این پسر رو ببینم!

ثمینم سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد، لبخندی زد و گفتم:
- صبر کن...

بهبش اس دادم و گفتم:

- آقا مسیح میای پایین؟

سریع جواب داد:

- ینی اینقدر زود دلت واسم تنگ شده؟ چند دقیقه پیش با هم بودیم که!

صورتمو کج و کوله کردم که یهو دوتاشون کله هاشونو آوردن توی اون گوشی به اون کوچیکی! هولشون دادم عقب و گفتم:

- اه... اذیت نکن، دو نفر از فامیلام میخوان ببیننت!

جواب داد:

- نمیام، حالشو ندارم، تازه لباس عوض کردم.

اه... بزنم تو سرش، جواب دادم:

- خواهش!

نگاهم افتاد به ثمین و غزل که با لبخند ژکوند به من خیره شده بودن، ثمین گفت:

- داری رو انگشت کوچیکت میچرخونیشا!

ابرومو دادم بالا و گفتم:

- اگه رو انگشت کوچیکم میچرخوندمش که اینهمه ناز نمیکرد!

یهو جواب اس داد:

- باشه، میام... یه ربع دیگه بیا...

یهو همون لحظه، خاله صداشون زد و گفت:

- بچه ها دیگه بریم.

چشام قد گردو شد، حالا جواب مسیحو چی بدم؟ ثمین و غزلم بیشعورا، با خنده دویدن رفتن بیرون و توی یه

چشم به هم زدن رفتن! سریع به مسیح اس زدم:

- نمیخواد بیای مسیح... از بس ناز کردی اینا رفتن...

جواب داد:

- ینی چی؟ من کلی لباس پوشیدم، حالا باید خودت باهام بیای بیرون!

یه لحظه نمیدونم چی شد، خر گازم گرفت؛ خون به مغزم نرسید، چی شد که اس دادم:

- زحمت نکش مسیح جان، تو لختم باشی خوشگلی!

تا اس رو سند کردم تازه فهمیدم چی کار کردم، همون جا یکی زدم تو سر خودم و گوشیمو گذاشتم کنار تختم و

رفتم بیرون! این چه کاری بود کردی نسیم؟! خاک تو سرت... خاک تو سرت، اه بسه وجدان چی کار کنم؟

حواسم نبود!

برای چند لحظه چشمام گرد شد نمی دونستم اس رو درست خندم یانه

-زحمت نکش مسیح جان تو لختم باشی خوشگلی!

بعد چند لحظه خندم گرفت شدید از نسیم همچین حرفی بعید بود فکر کنم از دهنش در رفت نمیتونستم خندم

رو کنترل کنم همونطور که قش قش می خندیدم نه به حرفش به قیافش که الان می تونستم تجسمش کنم

جواب دادم که:

-واقعا؟! نظر لطفته

پنج دقیقه گذشت جواب نداد الان کاملا معلومه یا داره به خودش فوش میده یا از خجالت کبود شده یا گوشی

رو ول کرده و در رفته مسیح بدتم نیومد از پیامشا!

زنگ زدم اونقدر زنگ خورد تا قطع شد. منم بودم جواب نمی دادم ولی نه من روم بیشتر از این حرفاست آره

مسیح خوبه خودتم میدونی سنگ پا قزوین پیش تو ابریشم!

بی خیالش شدم و بعد از تعویض پانسمان دستم از تو اتاق رفتم بیرون! مرجان و ماری رو دیدم که نشسته بودند رو مبل و داشتند با هم حرف میزدند به نظرت مسیح اینا کاری به جز اینم بلدند؟ نه والا رفتم رو مبل نزدیکشون نشستم که ماری برگشت طرفم و گفت:
-میشنوم!

چی رو میشنوه؟ از کی تا حالا به حرفای من گوش میدی؟ خدا داند و بس!
با گیجی بهش زل زدم که فهمید نفهمیدم چی میگه دوباره گفت:
-نسیم؟

هان تازه فهمیدم چی میگه حالا چی بگم بهش؟ ای خدا عجب گیری کردم! مثل یه حیوان چهارپایی تو گل مونده بودم!

-نگو که مرجان برات نگفته!

نگاهی به مرجان کرد و گفت:

-نه هرچی بهش میگم بگو میگه نه خود مسیح میاد میگه!

لبم رو با زبونم تر کردم و گفتم:

-خب چیزه! نسیم کس خاصی نیست!

یه قیافه ای به خودش گرفت که یعنی خر خودتی و گفت:

-اها! اونوقت چون کس خاصی نیست زده تو صورتت؟

من که اول و آخرش بهش میگفتم الان تندی میگم خیالم راحت میشه دیگه گفتم:

-نسیم دختر همسایه روبه رویی! برحسب یه سری اتفاقات باهاش دوست شدم البته نه اون دوستی که تو فکر میکنی ها یه دوست معمولی!

پوزخندی زد و گفت:

-دوست معمولی میزنه تو صورتت!

عجب گیری داده بودا گفتم:

-دوست معمولیم که نه! دیدی که من هر روز ساعت ۵ میرم پایین!

سرش رو به نشونه تایید تکون داد که گفتم:

-خب میرم یه روز اون به من کنگ فو کار میکنه یه روز من به اون رقص یاد میدم!

اومد حرف بزنه که گفتم:

-چقدر می پری وسط حرفم الان میگم چرا زد تو صورتم

خندید و نگام کرد که ادامه دادم:

-هیچی بابا فهمید دستم چی شده عصبانی شد زد تو صورتم!

چشمم گرد شد و با تعجب نگام کرد و هم زمان با مرجان با هم گفتند:

-ایول نسیم!

این دفعه من با تعجب نگاهشون میکردم که داشتند میخندیدن. هر هر هر رو آب بخندند!

-فوضولیت تموم شد؟

هنوز داشت میخندید به نشونه ی تایید سر تکان داد که گفتم:

-راستی ماما بابا کوشند؟

-مهمونی!

-باشه. من میرم بخوابم

به سمت اتاقم رفتم و خودم رو پرت کردم رو تخت از فردا باید به فکر کنکورم باشم!

از صبح تا حالا ۳ ساعت بیشتر درس نخوندم اونم هنر کردم.

نگاهی به ساعت کردم ۴:۳۰ بود. نسیم اس داده بود و یاد آوری کرده بود که نوبته منه بهش یاد بدم! شلوار و

گرم کنم رو پوشیدم و زیر گرمکنم یه رکابی پوشیدم! الان هوا سرد بود بعد که تمرین میکردم گرمم میشد شاید

بخوابم گرم کنم رو در بیارم والا.

قبل از این که از اتاق برم بیرون رفتم در اتاق ماری گفتم:

-من دارم میرم حواست باشه!

چشمکی زد و گفت:

-حواسم هست داداشی خیالت تخت!

رفتم تو پارکینگ نسیم هنوز نیومده بود ضیط رو روشن کردم تا یه کم خودم رو گرم کنم!

اهنگ که تموم شد صدای دست زدن اومد همونطور که نفس نفس میزدم برگشتم نسیم بود که با لبخند داشت

نگام میکرد:

-ایول مسیح خیلی خوشگل می رقصی یعنی میشه یه روز منم اینجوری برقصم؟
موهام رو که به خاطر عرقی که کرده بودم به پیشونیم چسبیده بود رو بالا زدم و گفتم:

-چرا که نه؟ تو الان تمام این حرکاتی که من زدم رو بلدی!

راستشو میگفتم درسته که سه ماه بیشتر نیست که باهاش تمرین میکردم ولی خیلی زود یاد میگرفت!
ذوق زده خندید و گفت:

-راست میگی؟

-دروغم کجا بود حالا بیا یه دور همون حرکات قبلی رو با هم تمرین کنیم!

دوباره خندید، چه خوش خنده شده بود امروز، مسیح تو چشم دیدن خنده ی بقیه رو هم نداری؟ تو یکی خفه
هروقت نسیم هست تو هم باید سر و کلت پیدا بشه!

رفت طرف ضبط و یکی از اهنگایی که خودش همیشه میزاشت رو انتخاب کرد و گفت:
-خب من آمادم!

با هم شروع کردم رقصیدن بعضی جاها که اشکال داشت کمکش میکردم ولی بیشتر حرکات رو خیلی خوب
میرفت! گرم شده بود شدید با یه حرکت گرم کنم رو در آوردم و پرت کردم کنار دیوار اونقدر گرم شده بود که
اگه دست خودم بود رکابیمم در میاوردم ولی میدونستم که نسیم معذب میشه به همین دلیل بی خیال شدم
حرکات اخر رو دیگه خودم نرفتم و دست به سینه وایسادم کنار دیوار و به نسیم نگاه میکردم که رقصش تموم
شد و یه دور دور خودش چرخید تا منو پیدا کرد و با ذوق اومد جلوم و گفت:
-چطور بود!

لبخندی از روی رضایت زدم و گفتم:

-عالی بود! چیزی نمونده که یادت نداده باشم به جز چند تا حرکت جزیی!
اخم بامزه ای کرد و گفت:

-جزیی؟ اصل کاری رو که هنوز یادم ندادی!

چی میگه؟ اصل کاری؟ اصل کاریم کجا بود؟ همین بود دیگه!
هنگ کرده داشتم نگاهش میکردم که گفت:

|-مسیح اذیت نکن دیگه!

اذیت کجا بود؟ به جدت همین بود دیگه!

پاش رو کوبید زمین و گفت:

-مسیح!

در گوشام رو گرفتم و گفتم:

-چرا جیغ جیغ میکنی من که همش رو یادت دادم!

یه دفعه یه جرقه تو ذهنم زد نکنه برگردون رو میگه!

-نخیرم تو هنوز برگردون یادم ندادی!

اخم کردم و گفتم:

-عمرا حتی فکرشم نکن همینا بسته!

اونم اخم کرد و دستاش رو زد به کرش و گفت:

-تو گفتی همه ی حرکات رو یادم میدی!

به سمت آسانسور رفتم و گفتم:

-عمرا همین که گفتم!

دو باره اومد جلوم وایساد و گفت:

-چرا آخه؟ مسیح تو قول دادی!

عجب زبون نفهمی بود اینا!

-نمیشه میفتی دست و پات میشکنه اونوقت من چی کارت کنم؟

-نه مواظبم تو رو جون من!

محل ندادم و راهم رو ادامه دادم که گفت:

-نه مثل این که تو زبون آدمیزاد حالت نمیشه!

چی میگه! با من بود! به من گفت غیر آدمیزاد، نه بابا چرا توهم میزنی همچین چیزی نگفت که!

گرم کنم رو که یادم رفته بود بردارم رو برداشت و اومد طرفم و گفت:

-یادم نمیدی نه؟

برام جالب بود که چی کار می خواد بکنه نیشخندی زدم و گفتم:

-نچ!

گارد گرفت و گفت خودت خواستی و با مشت زدم تو شکمم!

این دفعه دیگه دردم نگرفت! بالاخره این همه تمرین باید به یه دردیم بخوره یانه! وقتی دید هیچ عکس العملی نشون نمیدم عصبانی شد(نه تا حالا نبود)و با یه حرکت چرخشی زد تو سرم!

سرم تیر کشید مثل همون روزی که دستم رو بریدم با دوتا دستم سرم رو گرفتم سر خوردم کنار دیواریه چیزایی دوباره داشت یادم میومدیه صدایی جیغ، یه صدای ترمز وحشتناک احساس کردم ماشین زد به خودم اشک نشست تو چشمم سرم رو بیشتر فشار دادم که احساس کردم یکی داره تگونم میده:

-مسیح،مسیح تورو خدا! چت شد؟ مسیح!

صدا انگار از ته چاه میومد! سرم رو بلند کردم! تار میدیدم چشم رو بستم و دوباره باز کردم نسیم بود که داشت با نگرانی نگام میکرد! سرم رو تگون دادم و از جام پاشدم! صدای نگران نسیم اومد که گفت:
-خوبی؟

برگشتم طرفش و گفتم:

-آره

-ببخشید که زدمت! خب تو قرار بود همه ی حرکاتو یادم بدی! خواهش! پیلینز!

خندیدم انگار نه انگار که یه دقیقه پیش یه چیزی داشت یادم میومد گفتم :

-نه! رو حرف من حرف زن!

عصبانی بود این دفعه عصبی شد و جیغ زد!

-خیلی لوسی! چهار تا حرکت بلدی ها! چیزی ازت کم میشه یادم بدی! آه

صدای جیغش رو اعصابم خط انداخت زبون نفهم نمیفهمید به خاطر خودش میگم گفتم:

-اینقدر جیغ....

هنوز جرفم تموم نشده بود که صدای یکی اومد

-شماها این جا چی کار میکنید؟

برگشتم سمت صدا اوه اوه اوه بدبخت شدم!

یا امامزاده بیژن، این غولتشن کی پیداش شد؟ یه نگا به مسیح انداختم؛ پشتم به ورودی به اصطلاح مخفیگاهمون بود، کلای سویی شرتمو انداختم روی سرم تا صورتم معلوم نباشه، به مسیح نگا کردم، سرشو

تکون داد ینی در رو، این یارو هم هنوز وایساده بود، نفس عمیقی کشیدم و برگشتم، سرمو انداختم پایین و با سرعت دویدم، یارو از این آدمای مذهبی بود، واسه همین دست بهم نمی‌زد، زیر چشی یه نگا به مسیح انداختم که به طرف دیوار رفت، یارو داشت میرفت طرفش، یه برگردون زد و دو قدم اونطرفتر از یارو فرود اومد، از کنارم که رد میشد، دستمو گرفت و دنبال خودش کشید، مخم هنگ کرده بود، مگه ما چیکار میکردم که در رفتیم؟ نمیدونم والا! از پله ها دویدیم و به سرعت از ساختمون زدیم بیرون، پشت ساختمون یه کوه بود که داشتن یه کم پایین ترش ساختمون سازی میکردن، نمای پنجره ی اتاقم این کوهه بود، چقدم که زیبا بود واقعاً هیچی نداشت، خشک خشک بود، از توش صدای گربه و سگ و این جانورانم میومد! از کوه دویدیم بالا، یه کم که رفتیم دست مسیحو فشار دادم و گفتم:

- مسیح جون هر کی دوست داری وایسا، دیگه نیومد دنبالمون!

ایستاد، دستمو گذاشتم روی قفسه سینم و گفتم:

- اگه من مردم تقصیر توئه!

خندید و گفت:

- نه تقصیر خودته، از بس جیغ کشیدی یارو شنید!

اخم کردم و دست به سینه وایسادم، گلوم و ریه هام به شدت میسوخت، بعد از اون اتفاق مشکل تنفسی پیدا کرده بودم، به خاطر شوک بود. به سرفه افتاده بودم، اما خیلی جلوی خودمو گرفتم که سرفه نکنم، با مشت کوبیدم به قفسه سینه اشو و گفتم:

- تقصیر توئه، باید یادم بدی، اصن خودم تشک میارم پهن میکنم که نرم باشه دست و پام نشکنه!

اخم با جذبه ای کرد و گفت:

- وقتی میگم نه ینی نه نسیم، فهمیدی یا جور دیگه حالت کنه؟

جور دیگه؟ مثلاً چطوری میخواست حالیم کنه؟ ای بزمن مغزش پخش زمین بشه! دستامو زدم به کمرم و گفتم:

- مثلاً چطوری؟ من یه عالمه فن دیگه هم بلدم که میتونم روت پیاده کنما!

دستامو مشت کردم و گارد گرفتم که مچ دستمو گرفت و منو کشوند تو بغلش، یه کم سعی کردم از تو بغلش بیام بیرون اما سفت گرفته بود نامرد، هرچی سعی کردم نشد، حلقه ی دستاشو سفت تر کرد و در گوشم گفت:

- نسیم، اگه میگم نه به خاطر خودته، من سر این حرکت چهار بار پام شکست، دو بارم دستم ضرب دید،

خطرناکه عزیز دلم! نگرانتم، تو دختری، ظریفی، زودتر از من ممکنه آسیب ببینی! خوب؟

عجیب آروم شده بود، چقدر تن صدایش قشنگ بود وقتی اینجوری باهام حرف زد، به شدت احساساتی شده بودم، قلبم مته چی داشت میزد، سرمو آوردم بالا؛ چشمم دوخته شد به چشمای خوشرنگ خمارش، لبخندی زدم و گفتم:

– واقعاً به خاطر خودمه؟ از ته قلبت؟ یا فقط به خاطر اینکه...

دستشو گذاشت روی لبام، دوباره سرمو گذاشت روی سینه اش و گفت:

– به خاطر خودته عزیزم، همش به خاطر خودته... نسیم، نمیدونم چیه، اما نمیتونم ببینم که آسیب میبینی! حتی توی تمرینایی که خودت بهم میدی و ازم میخوای که با قدرت بزنم، نمیتونم!

هعی، خیلی این لحظه رو دوست داشتم، آفتابم که صحنه ی رمانتیکی رو درست کرده بود، داشت غروب میکرد، عین این کتابا، احساس میکردم ضربان قلبم رفته بالا! دستش روی کمرم بود، سرمو دوباره بالا گرفتم و گفتم:

– مسیح، بسه دیگه، ولم کن، قانع شدم... اما دیگه...

دوباره دستشو گذاشت روی لبام و سرشو آورد پایین، این داره چه غلطی میکنه؟ دیگه داره از حد خودش میره فراتر، الاناست که دیگه سگ بشم بزنم این لحظه ی دوست داشتنی رو خراب کنما... یهو با صدای یه نفر که خیلی برام آشنا بود به خودم اومدم و مسیحو هل دادم عقب، صدای پرهام بود که آروم گفت:

– نسیم...

بعد انگار تازه درک کرده باشه چی شده داد زد:

– نسیم گور خودتو کندی!

مسیح شوک زده ایستاده بود، منم سرمو انداختم پایین و رفتم کنار، پرهام بود، وای داداشم باز برزخی شده، الان میزنه من و مسیحو ناکار میکنه، خدا رو شکر مامان و بابا واسه یه هفته رفتن تهران، مته اینکه عمه ی بزرگ بابام فوت شده! نفس عمیقی کشیدم و اومدم حرف بزنم که احساس کردم یه طرف صورتم سوخت، پرهام برای اولین بار زد توی صورتم! اشک توی چشمام جمع شده بود، میدونستم اینو نمیتونه تحمل کنه، اما امیدوار بودم که با داد و هوار و توقیف گوشیم تموم بشه، دوباره دستشو برد بالا، چشمامو بستم که دوباره بزنه، اما... لای چشمامو باز کردم، مسیح دست پرهامو گرفته بود و گفت:

– تو رو خدا نزنش! تقصیر اون نبود.

باورم نمیشد که مسیح جلوی پرهام وایساده، من بودم تا الان سخته رو زده بودم و فرار کرده بودم، آخه پرهام وقتی عصبانیه خیلی خطرناک میشه، اخم وحشتناکی کرد و رو به مسیح گفت:

- حساب تو رو هم بعداً میرسم مرتیکه ی...

فوش ناموسی داد شرمنده نمیتونم بگم، مسیح همچنان که دست پرهامو سفت گرفته بود گفت:

- هر کاری دوست داری بکن، اما باهاش کاری نداشته باش!

پرهام نامردی نکرد با مشت کوبوند توی صورت مسیح، دست خودم نبود، جیغ خفیفی کشیدم و رفتم جلوی پرهام و گفتم:

- داداش غلط کرد... بیا بریم...

پرهام اخم وحشتناکی کرد و گفت:

- تو برو، من با این حرف دارم!

آروم رفتم پایین، امیدوار بودم که مسیح به خاطر این کارم بعداً سرزنشم نکنه، بعداً؟ واقعاً فکر میکنی که بعداً هم وجود داره نسیم؟ اه وجدان خفه شو... به طرف خونه رفتم، روی تختم نشستم بودم که چند دقیقه بعدش پرهام اومد تو اتاقم و با اخم ایستاد! سرمو انداختم پایین، گفت:

- دیگه حق نداری بری پایین! مفهومه؟

سرمو تکون دادم، ادامه داد:

- خودم میبرمت مدرسه و میارمت، از الان به بعدم شروع میکنی درس خوندن، امتحانات شروع شده، گوشیت بد به من!

گوشیم همه زندگیمه... لب برچیدم و گفتم:

- آخه دوستانم میخوان زنگ بزنن!

اخم کرد و گفت:

- مته همون دوستت؟ گوشیتو بده تا دوباره سگ نشدم! سریع!

گوشیمو گرفتم به طرفش! بعد از یه هفته که مامان اینا باید بهم پس بده! میدونم به مامان نمیگه، پس نمیتونه ماست مالیش کنه! از اتاق بیرون رفت و گفت:

- نیم ساعت دیگه اومدم با نمونه سوال میام باید جواب بدی!

بدبخت شدم!

چرا همه اتفاقا همیشه باید یهویی بیفته؟ همیشه هم باید برای من اتفاق بیفته!

نشسته بودم روی یه تکه سنگ بالا ی کوه خودمم نمیدونستم به چی فکر میکنم! من داشتم چی کار میکردم! اگه داداشش نمیومد چی کار میکردم؟ دستی به صورتم که داداشش مشت زده بود کشیدم! با صدای رعد و برق سرم رو بلند کردم! یه قطره بارون چکید رو صورتم! قطره های بعدی تندتر می چکیدند چشمم رو بستم و سرم رو بالا گرفتم می خواستم همه ی افکار تو ذهنم پاک بشه! به این فکر نکنم که فقط یه لحظه دیگه ممکن بود بیوسم! به این فکر نکنم این دفعه شاید جدی جدی بین من و نسیم بهم خورده باشه! با این فکر زهر خندی به خودم زدم! نه آقا مسیح اصلا همچین اتفاقی نمیفته با اون مثنی که نوش جون کردی! ولی خداییش خواهر و برادر هردو دستاشون سنگینه ها!

همه ی لباسام خیس شده بود و دلم نمی خواست از جام بلند بشم! گرمی یه نگاه رو روی خودم احساس میکردم ولی هیچکی اونجا نبود! از جام بلند شدم چند تا نفس عمیق کشیدم و به هیچی فکر نکردم! تنها چیزی که میدونستم این که این دفعه من عمرا برم منت کشی! صدای پیام گوشیم بلند شد! با ذوق گوشی رو برداشتم ولی همه ی خوشحالییم در یه ثانیه فرو کش کرد حالا خوبه همین حالا داشتم فکر می کردم که من دیگه با نسیم کاری ندارم! سامان بود:

-آقای عاشق بیا برو خونتون خیس شدی!

خندم گرفت این منو کجا دیده؟ یه لقییم بهم داده عاشق! واقعا خنده داره!

براش فرستادم:

-تو کجایی؟

-خونمون. نکنه فکر کردی منم مثل تو میام زیر بارون!

دیوونه ای بود برای خودش! جواب دادم:

-اونوقت منو از کجا دیدی؟

ابروهام رو دادم بالا و منتظر جوابش شدم که گفت:

-من و بچه ها بیرون بودیم دیدیمت! بارون اومد رفتیم تو!

با زرنگی جواب دادم:

-از کجا میدونی الانم بیرونم؟

-آخه با نسیم دیدیمت! عین دوتا عاشق وایساده بودید! بعد با اون صحنه هایی که ما دیدیم عمرا الان تو خونه باشی!

زدم تو پیشونیم،وایی وقت دیگه نبود اینا بیان بیرون؟ مطمئنم وقتی داداشش اومد رو ندیدند!

از سرما به خودم لرزیدم و دیگه جوابش رو ندادم و بدو رفتم تو خونه!

ماریا دست به سینه وایساده بود نگام میکردو گفت:

-زیر بارون چیکار میکردید؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-چیکار میکردید نه،چی کار میکردی!

اخم کرد و گفت:

-مگه تنها بودی؟

سردم شده بود و شدیداً به یه دوش آب گرم نیازمند بودم کلافه نگاش کردم و گفتم:

-آره

-برا چی؟

موهام رو از روی پیشونیم زدم کنار و گفتم:

-برا چی نداره!برو کنار سردمه می خوام برم دوش بگیرم!

عمرا اگه بهش میگفتم برای چی!

با دست زدمش کنار و خودم رو پرت کردم تو حموم! دوش رو باز کردم و با لباس وایسادم زیرش! خل شده بودم

ولی انگار هر قطره آبی که به بدنم می خورد فکر نسیم رو کم رنگ تر میکرد و تصویر یه جفت چشم مشکی رو

پرنک تر! از این چشما که نمیدونستم چشمای کی اند! نمیدونستم چرا اینجوری بهم زل میزنند بدم میومد!

از زیر دوش اومدم بیرون و لباسام رو عوض کردم و دوباره رفتم تو حموم!

دوش گرفتم یه بع بیشتر طول نکشید. سرم دوباره رد گرفته بود رفتم زیر پتو و سعی کردم بخوابم که به وسیله

ی صدای در سعیم بی نتیجه موند! سرم رو بیشتر بردم زیر پتو و اصلاً به روی خودم نیاوردم که کسی اومده تو

اتاق! یه دفعه پتو از روم کشیده شد! با بی حوصلگی چشمام رو باز کردم طبق معمول ماریا بود! کلافه نگاش

کردم اصلاً حوصلش رو نداشتم،حوصله ماریا نه حوصله ی هیچکی رو نداشتم!

چشمام رو یکم رو هم فشار دادم تا سر دردم کمتر بشه و گفتم:

-بله؟

-چرا صورتت کبوده؟

هی وای من همینم کم بود حالا میگه خواهر و برادر دست بزن دارند! دروغ چرا دست بزنم دارند!

دوباره رو تختم دراز کشیدم و گفتم:

-چیزی نیست!

با حالت سوالی نگام کرد و گفت:

-مربوط به نسیمه؟

یکی نیست بگه آخه خواهر من اینم سواله؟ نه پَ مربوط به عمه ی منه!

جوابش رو ندادم که گفت:

-باهاش قهر کردی دوباره؟

سردردم به اوج خودش رسیده بود این چند وقت هر روز سر درد داشتم! بازم جواب ندادم که گفت:

-نمی خوای جواب بدی؟

سرم رو به نشونه ی نه تکون دادم و پتو رو از دستش کشیدم بیرون و کشیدم روم که اگه بزاره یکم بخوابم!

از روی پتو دوتا زد رو بازوم و گفت:

-باشه مسیح خان نگو! میرم از خودش میپرسم! نه من و نه مامان و نه هیچ کس دیگه حوصله ی دیوونه بازی

های تو رو نداریم! حتما این دفعه خودت رو میکشی!

از رو تخت بلند شد و رفت صدای در اتاق که اومد تازه تونستم معنی جملش رو بفهم!

از خودش می پرسم؟ حوصله ی دیوونه بازی ی منو ندارند؟ خودم رو میکشم!

هی بیچاره شدم! مثل فشنگ رفتم دنبالش که داشت از خونه میرفت بیرون! دستش رو از پشت کشیدم که

برگشت طرفم و گفت:

-چیه؟

-کجا میری؟

شونه هاش رو انداخت بالا و گفت:

-در خونه نسیم!

-بری که چی بشه!

-که بفهمم تو چته!

-بیا خودم میگم!

دستش رو از تو دستم کشید بیرون و گفت:

-بگو!

با حالت بی خیالی گفتم:

-دعوا من شد!

-برای چی؟

-چیز خاصی نبود!

ابرو هاش رو انداخت بالا و گفت:

-نه نشد!

اوادم جوابش رو بدم که دوباره سرم تیر کشید!

با دوتا دستم سرم رو گرفته بودم و فشار میدادم! که گفت:

-من نمی خوام دیگه تو رو اینجوری ببینم باید بفهمم چته

تا اوادم جلوش رو بگیرم از خونه رفت بیرون و زنگ خنشون رو زد!

این دفعه محکم تر از قبل زدم تو پیشونیم و گفتم:

-ماری تو رو خدا مگه تو فضولی؟

تا اوادم جواب بده در باز شد و منم سریع در خونمون رو بستم!

بد بخت شدم!

عزا گرفته بودم، پرهام گوشیمو گرفته من الان چی کار کنم؟ همه زندگیم گوشیم بود، توش پر از عکس دیمن بود، هر شب نگا میکردم ذوق مرگ میشدم! باش میرفتم فیس بوک، مسنجر، ای خدا، من بدون گوشی زنده نمیومم، نسیم خودتو خر نکن؛ الان داری به گوشیت فکر میکنی که به مسیح فکر نکنی! سرمو تکیه دادم و با خودم گفتم « آره، حالا که چی، اگه گذاشتی دهنمو منحرف کنم! » تو فکر بودم که زنگ در خونه به صدا در

اومد، رفتم توی راهرو تا درو باز کنم که پرهام با اخم بهم خیره شد و رفت تا درو باز کنه، منم سرک کشیدم
ببینم کیه، یهو صدای پرهام اومد که با بهت گفت:
- ماریا...

هان؟ ماریا؟ این پرهامم یکیو داشته ما خبر نداشتیم؟ ای کلک، اونوقت منو دعوا میکنه بدذات! ماریا هم با بهت
گفت:

- پرهام... واقعاً خودتی؟! باورم نمیشه، بعد از این همه سال... پس حدسم درست بوده!

پرهامم با بهت و گیجی گفت:

- چه حدسی؟

ماریا با لحن با مزه ای گفت:

- میخوای منو پشت در نگه داری؟

پرهام از جلوی در رفت کنار و ماریا اومد تو، حدس میزد که خواهر مسیح باشه، آخه خیلی شکل مسیحه،
پرهام با اخم بهم گفت:

- برو تو اتاقت و بیرونم نیا...

لب برچیدم و رفتم تو اتاقم؛ اومد تو اتاق و کامپیوتر رو روشن کرد و صداشو زیاد کرد و گفت:

- کمش نکنیا...

سرمو تکونی دادم و نشستم رو تختم، ولی عجیب فوضولیم گل کرده بود که ماریا با پرهام چیکار داره، آروم
لای درو باز کردم و توی راهرو پناه گرفتم! ماریا گفت:

- پرهام... مسیحو یادته؟

خندید و گفت:

- مگه میشه پسرک فوضول و شیطونی مته مسیحو یادم بره؛ هم بازی اصلی نسیم بود. با اینکه نسیم یادش
نمیاد!

فوضولیم بیشتر گل کرد، داشتن در مورد من حرف میزدن! ماریا هم خندید، اما یهو با لحن ناراحتی گفت:

- پرهام... میدونی بعد از اینکه رفتید چه بلایی سر مسیح اومد؟

پرهام با تعجب گفت:

- چه بلایی؟

ماریا با لرزش گفت:

- وقتی فهمید که رفتید دوید وسط خیابون، باورم نمیشد که اینقدر به نسیم وابسته شده باشه، با اشک میدوید و نسیمو صدا میزد، اما ماشین بهش زد؛ هیچ وقت اون روزا رو یادم نمیره، مسیح تو کما بود، بعدم تا چند ماه هیچ چیز یادش نمیومد، اما کم کم حافظه اشو به دست آورد... اما دیگه حرفی از نسیم نمیزد، انگار که فراموشش کرده...

اشک توی چشمام جمع شده بود، مگه میشد من همبازی بچگیام یادم بره. همیشه یه گوشه از ذهنم مسیح تو یادم بود. ماریا گفت:

- تا الان خیالمون راحت بود، تا اینکه مسیح اومد و گفت که با یه دختر به اسم نسیم آشنا شده... باورم نمیشد که نسیم دوباره برگشته توی زندگی مسیح! از اون موقع حس میکنم سردردای مسیح بیشتر شده و انگار داره یه چیزایی یادش میاد! پرهام... اگه داداشم ضربه بخوره، دیگه واقعاً هیچی یادش نمیاد.

پرهام هیچ حرفی نمیزد، تا اینکه ماریا گفت:

- پرهام... اون نسیمی که مسیح میگفت خواهر توئه...

شوک! نینی من تمام این مدت واسه همین حس بدی به مسیح نداشتم؟ چون ضمیر ناخودآگاهم میدونست اون کیه. همون جا نشسته بودم و سرمو گذاشتم روی زانوم. واقعاً باورم نمیشد که مسیح همون آدم باشه. پرهام گفت:

- اما... ماریا... من نمیتونم...

ماریا اول ساکت بود، اما یهو با هق هق گفت:

- پرهام... تو رو خدا... داداشم داره از دست میره! الانم حالش خیلی بد بود. می خوام با نسیم حرف بزنم ببینم چی شده...

پرهام با داد گفت:

- من نمیتونم اجازه بدم مسیح به نسیم نزدیک بشه... اونا الان بزرگ شدن، دیگه بچه بازی نیست که.

ماریا هم با داد گفت:

- خوب شدن که شدن، ما که الان نمیتونیم جلوشونو بگیریم! فقط میتونیم ناظرشون باشیم که کار بدی نکنن!

پرهام ساکت شد، حرفی نمونده بود که بزنه! تنها چیزی که گفت این بود:

- باشه... حالا چرا میزنی؟

ماریا بعد از مکثی گفت:

- میخوام با نسیم حرف بزنم!

پرهام اومد و ماریا رو راهنمایی کرد، پریدم تو اتاقم و روی تخت دراز کشیدم که ینی من هیچی نشنیدم، ماریا اومد تو و گفت:

- نسیم جان، من خواهر مسیح! منو یادت میاد؟ یادته! البته خیلی سال گذشته، منو پرهام چون بزرگتریم همو یادمون اومد! مسیح همبازی بچگیات بوده...

پرهام ادامه داد:

- توئ پنج شیش سالت بود، ما آمریکا بودیم، به خاطر کار بابا، اونجا یه دوستی داشتی، خیلی با هم صمیمی بودین، مسیح بود اسمش... از اتفاق این مسیح همونه... ینی چطوری بگم! آروم گفتم:

- یه چیزایی یادم میاد، به خودت زحمت نده!

ماریا کنارم نشست و گفت:

- حال مسیح خیلی بده نسیم، میخوام بدونم چی شده؟ چرا صورتش کبوده؟ سر چی دعواتون شد؟!

روی تخت نشستم و به ماریا نگا کردم، مثلاً من خیلی مظلومم، پرهام سرفه ای کرد و گفت:

- ماریا... من زدم تو صورت مسیح!

با تعجب به طرف پرهام برگشت و گفت:

- چرا؟

پرهام نفس عمیقی کشید و گفت:

- باید بهم حق بدی، مسیح... خوب، شاید اگه دیرتر میرسیدم، اونا... ینی... (یهو تندى گفت:) مسیح داشت نسیمو میبوسید!

ماریا دهنش باز مونده بود. به طرفم برگشت، منم تند تند شروع کردم به تعریف کردن ماجرا! ماریا کنارم روی تخت نشست و گفت:

- حالا میخوای چی کار کنی؟

آهی کشیدم و گفتم:

- ماریا... باید بهم حق بدی، من باید با خودم و احساساتم کنار بیام... به خصوص بعد از اون روز...

با اشاره ی پرهام ساکت شدم، کسی نباید میفهمید که چه اتفاقی واسه من افتاده بود، سریع گفتم:
- ینی امروز...

ماریا بلند شد و گفت:

- عزیزم، درکت میکنم، اما مطمئنم که مسیح قصدی نداشته! بهم اعتماد کن!
لبخندی زدم و گفتم:

- حداقل تا بعد از امتحانات بهم فرصت بدید!

ماریا لبخندی زد و گفت:

- باشه، پس من منتظرم!

پرهام تا دم در همراهیش کرد، بعد گوشیمو بهم برگردوند و گفت:

- بیا اینم گوشیت... ماریا راست میگه، ما هم دوست خانوادگی بودیم، من بهشون اعتماد دارم!

آخ جون، همه عمرمو بهم برگردوندن! نگاهی به گوشیم انداختم، امیدوار بودم که حداقل یه تماس یا اس ام اس از مسیح باشه، اما هیچ خبری نبود! به درک! فعلاً قصد ندارم ببخشمش!

تقریباً یه هفته ای میشه که از اون ماجرا گذشته، باورم نمیشه، حتی یه تماسم از مسیح نداشتم! انگار منتظر یه بهانه بود که این رابطه رو تموم کنه. عصبی بودم، اگه میخواست که باهام به هم بزنه چرا اون روز توی کوه اون رفتارو نشون داد؟ گیج شده بودم، امتحانام رو داشتم خراب میکردم! اما از رو نمیرفتم، اون بود که اون حرکتو انجام داد، خودش باید همه چیزو درست کنه!

از سر جلسه امتحان بلند شدم و رفتم بیرون، پرهام توی ماشین منتظرم بود، با تعجب به طرفش رفتم و سوار شدم، گفتم:

- چرا اینقدر لفتش دادی؟

شونه هامو بالا انداختم و گفتم:

- سخت بود...

چیزی نگفت و به طرف خونه رفت. در خونه رو باز کردم و رفتم تو، پرهامم پشت سرم اومد. احساس خفقان میکردم، خیلی دلم واسه مسیح تنگ شده بود، نمیدونم چی کار کردم که دیگه باهام تماس نگرفت. نشستم توی اتاقم، شدید به یه چیزی احتیاج داشتم که منو از تو فکر مسیح بیاره بیرون، حتی دیمم نمیتونست این

کارو بکنه! همش ذهنم میرفت طرف مسیح! روی تختم دراز کشیده بودم و به سقف خیره شده بودم که گوشیم زنگ خورد. از جام پریدم و سریع بدون اینکه نگا کنم کیه جواب دادم:

- هر کی هستی میای با من بریم بیرون؟ حوصلم سر رفته!

صدای خنده ی مردونه ای اومد، فکر کردم مسیحه اما لحن آروم و صدای بمش خبر میداد که ایلیاست، گفت:
- آروم دختر... تو مگه امتحان نداری؟!

آب دهنمو فرو دادم و گفتم:

- اه ایلیا ضد حال زنن دیگه! بیا بریم یه مهمونی ای، شهربازی ای، پارکی جایی!
دوباره خندید و گفت:

- یه دفه بردمت مهمونی، واسه هفت پشتم بس بود، دوست داری بریم شهر بازی؟
دوباره یاد مسیح توی ذهنم زنده شد، اما با این حال گفتم:

- دوستامم بیارم؟

کمی فکر کرد و گفت:

- پس منم دوستامو میارم...

ای نه... فقط من باید دوستامو ببرم شهر بازی، با دلخوری گفتم:

- خوب اینجوری که توی یه ماشین جامون نمیشه!

دوباره ساکت شد و بعد گفت:

- خوب تو دو تا از دوستاتو بیار، منم یکیشونو میارم!

خندیدم و گفتم:

- باشه... قبول!

خدافضلی کردم و زنگ زدم به رها، اونم انگار از خدا میخواست یه یکی این پیشنهادو بهش بده گفت که با رویا میان! به طرف کمد لباسم رفتم و شلوار سفید و پالتوی مشکیمو که یه کمر بند طلایی داشت پوشیدم و یه روسری مشکی و طلاایم سرم کردم، حوصله ی آرایش کردن نداشتم، رژ لب کرم تیره ای زدم و رفتم توی اتاق مامانم و بهش گفتم که با رها و رویا و ایلیا میریم شهربازی، خندید و بهم پول داد تا دستم خالی نمونه، از خونه بیرون رفتم، منتظر شدم که آسانسور بیاد بالا، همون موقع گوشیم زنگ خورد، جواب دادم:

- رها دو مین صبر کن دیگه، اومدم.

گوشیمو انداختم توی گوشیم، در آسانسور رو واز کردم و رفتم تو، توی آخرین لحظه یکی در آسانسور رو گرفت. رو به آینه وایساده بودم و داشتم به یه تیکه از چتریام که فر خورده بود ور میرفتم تا صاف بشه، یهو هیکل یه پسرو پشت سرم دیدم، قلب داشت از جا کنده میشد، برگشتم طرفش و نگاهش کردم، امیدوار بودم حرفی بزنه، اما چیزی نگفت، آروم گفتم:

- سلام...

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

- سلام... خوبی؟

سرمو انداختم پایین و گفتم:

- آره خوبم... داشتم میرفتم بیرون! با ایلیا...

یهو مئه برق گرفته ها گفت:

- ینی چی؟

نگاش کردم که خودشو جمع و جور کرد و گفت:

- آخه امتحان داری، واسه همین گفتم...

آب دهنمو فرو دادم و گفتم:

- با رها و رویا میرم!

انگاری خیالش راحت شد، یا شاید من اینطوری فکر کرده بودم. آهی کشیدم و از آسانسور رفتم بیرون، پشت سرم اومد، نمیدونم چرا وقتی هست احساس امنیت میکنم! اما الان دوست نداشتم که باهام باشه، دوست نداشتم دوباره بازیچه اش بشم! به طرف رها رفتم و گفتم:

- بابا داریم میریم شهر بازیا! اینقدر جیغ میکشی که آرایشست میپره!

خندید و گفت:

- میگم نسیم... این پسره هیچ عکس العملی واست نشون نداده بعد سه سال؟!

تو چی میدونی از قلب بی قرار من؟ آروم گفتم:

- نه بابا... تو هم گیر دادی به اینا... بیخیال!

بیشتر قلبم گرفت وقتی که رها گفت:

- اگه تو نمیخوای بهش پا بدی، بذا من برم بینم پایه هست یا نه؟

مسیح فقط ماله من بود، رویا دستشو گرفت و گفت:

- رها... بیخیال، ما تو محل آبرو داریم!

رها وایساد و خندید، بعد گفت:

- شوخی کردم بابا!

همون موقع ایلیام رسید، به طرفش ماشینش رفتم، یه پسر چشم و ابرو مشکی جلو نشسته بود، هر جفتشون از ماشین پیاده شدن، ایلیا شلوار کتون کرم پوشیده بود با یه تی شرت یقه دار قهوه ای کلفت، آستیناشو بالا زده بود، اون دوستشم تا حالا ندیده بودم، ایستاد، قدش یه کم از ایلیا بلندتر بود، جین مشکی و پیرهن سفید و مشکی پوشیده بود و آستیناشو مته ایلیا زده بود بالا یه ژلیت مردونه ی یقه هفت سفیدم پوشیده بود روی پیرهنش! موهاشو به بالا حالت داده بود، روی هم رفته خیلی ناز بود. دستشو به طرفم دراز کرد و گفت:

- امیر هستم!

لبخندی زدم و گفتم:

- نسیم... اینا هم دوستانم، رها و رویا...

سرمو واسه ایلیا هم تگون دادم و گفتم:

- ایلیا، پیش به سوی شهر بازی!

دختر عشق نشستیم، امیرم حس کردم به جای اینکه کنف بشه باهاش دست ندادم خوششم اومده! به طرف شهربازی رفتیم. وای خدا، چقدر دلم واسه شهربازی تنگ شده بود، دلم میخواست بیرم ایلیا رو ماچش کنم! خیلی ماهه، البته به چشم برادریم... امیر خیلی پسر بامزه ای بود، با همه گرم گرفته بود و همه رو میخندوند! رو به ایلیا گفتم:

- ایلیا... ایلیا من پشمک میخوام!

برگشت طرفمو با خنده نگام کرد و گفت:

- مگه بچه ای؟

لب وورچیدم و گفتم:

- خواهش، خواهش... ایلیا، ایلیا جونم!

امیر خندید و گفت:

- ایلیا بچه از دست رفت!

بعد زد نوک دماغم و گفت:

- الان واست میخرم خانوم خوشگله، لباتو اونجوری نکن!

صاف وایسادم و خندمو جمع کردم، چشمکی به بقیه زدم و گفتم:

- بعدشم بریم کشتی صبا!

همه سرشونو به نشونه ی موافقت تکون دادن، نمیدونم چرا سنگینی نگاهیه روی خودم حس میکردم! برگشتم،

کسی نبود. دوباره به طرف رویا و رها برگشتم و با اونا مشغول حرف زدن شدیم که رها گفت:

- وای نسیم، سنگین باش، به خدا اگه بخوای امیرم واسه خودت کنی، بیچارت میکنم! امیر ماله منه!

دست به سینه ایستادم و ابروهامو انداختم بالا و گفتم:

- باشه... ماله تو... البته اگه نگات کرد!

ایلیا و امیر با پشمکا برگشتن! پشمکو از دست ایلیا گرفتم و واسش بوس فرستادم! همه به بچه بازیام

میخندیدن! نمیدونم چرا، اما شهربازی اون شب خیلی بهم چسبید، بیخیال شده بودم! نزدیکای ساعت ۱۰ بود

که رضایت دادم برگردیم! امیر گفت:

- ایلیا، برو شهرزاد، شام مهمون منید!

رها گفت:

- وای نه... شهرزاد هم دوره، هم غذاهاش گرونه... تو زحمت میوفتید!

باز این بچه حرف زد، شهرزاد کجا گرون بود آخه؟ به نظرم قیمتش خوب بود، امیر شونه ای بالا انداخت و گفت:

- نه بابا چه زحمتی!

ایلیا لبخندی زد و گفت:

- امیر... باز تو شروع کردی؟!

امیر اخم کرد و گفت:

- تو کار بزرگتر دخالت نکن! بریم... زود باش!

با هم به طرف رستوران شهرزاد رفتیم، وای که شام خوردن با دوستا چه حالی میده! کاملاً فراموش کرده بودم

مسیح یه هفته است که تماس نگرفته، حرفای اون روز توی کوه رو یه سوءتفاهم دیدم و از کنارش گذشتم! من

نسیم بودم؛ کوه غرور! قصد ندارم حالا حالاها به طرفش برگردم!

هه واقعا یه هفته از اون ماجرا گذشته؟ پیشرفت خوبی دارم میکنم وابستگی کمتر زندگی بهتر!
تو این یه هفته به جای اینکه هر روز برم و باهاش تمرین کنم میشینم مثل بچه ی آدم درس رو می خونم!
حالا نه همه ایستاده درس میخوند!

فعلا هیچ قصدی برای نزدیک شدن بهش رو ندارم! یعین ناخوداگاهم منو از نزدیک شدم بهش منع میکنه!
اخلاق و رفتار و کلا نگاه های ماریا هم از اون روز فرق کرده! حتی به نظرم اخلاق مامانم فرق کرده!
نگاهی به ساعت دیواری اتاقم کردم ساعت ۵ بود!

هه اگه یه هفته پیش بود الان داشتم لباس می پوشیدم برم پایین ولی الان...
با یه تصمیم سریع لباس پوشیدم و از خونه زدم بیرون یه نفر جلوی آسانسور وایساده بود! نه اشتباه نمیدیدم
توهمم زده بودم! نسیم بود، نه انگار واقعا خودش بود! هیچوقت فکر نمیکردم که الان بعد یه هفته میبینمش چه
حالی میشم! ولی الان تنها چیزی که میدونم اینه که هنگ کردم رسماً!
رفت تو آسانسور قبل از اینکه در بسته بشه رفتم تو آسانسور!
من رو که پشت سرش دید چشمش گرد شد خب حقم داره بنده خدا!
برگش سمتم، قبلا من اول حرف میزدم یا اون؟ اصلاً با هم حرف میزدیم؟
قبل از این که تصمیمی برای حرف زدن بگیرم گفتم:
-سلام...

همین، فقط سلام؟ بعد یه هفته! چه انتظاراتی داری مسیح بازم به اون که همین سلام رو گفت نه مثل تو که
وایسادی مثل خنکا زل زدی بهش! خوبه تا یه ربع پیش که تو خونه بودی داشتی میگفتی که من بهش نزدیک
نمیشم حالا زل زدی بهش!
سرم رو انداختم پایین و فقط نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم :
-سلام...خوبی؟

اونم سرش رو انداخت پایین و گفت:
-آره.... داشتم میرفتم بیرون! با ایلیا

انگاری من ازش پرسیدم کجا میری که داره توضیح میده تازه با کیم داره میره ایلیا!
هان؟ با کی داره میره؟ ایلیا! این یه کلمه یا بهتره بگم این شخص از آستانه تحملم فرا تر بود
خودمم نفهمیدم چرا یهویی برگشتم سمتش و گفتم:

-ینی چی؟

یه جوری نگام کرد که بهش حق دادم که سوال مسخره ای پرسیدم ولی بیشترین حق رو به خودم دادم ینی چی که با این پسره میره بیرون؟ مگه من مردم؟

به خاطر این که حرفم رو تصحیح کنم گفتم:

-آخه امتحان داری به خاطر همین گفتم....

یعنی مسیح چرت گفتیا حرف دیگه نبود بزنی؟ خب حرف نزن اصلا!

-با رها و رویا میرم!

این اخلاقش خیلی خوبه که در مقابل چرت و پرتای من توضیح میده و جواب خوب میده!

اگه دوستاشم هست اشکال ندارم دوباره خونسرد و شدم و دیگه چیزی نگفتم که در آسانسور باز شد و رفتیم بیرون!

می خواستم برم پارکینگ جایی که تمرین میکردیم ولی بازم ناخودآگاه رفتم دنبالش،شاید میخواستام ببینم واقعا با دوستاشه یا نه!

از در ساختمون که رفتیم بیرون دوستاش رو دیدم که وایسده بودن و اونم رفت سمتشون و یه چیزی گفت و خندیدند!

نمیدونم دوستش چی بهش گفت که برگشت نگاهم کرد و دوباره برگشت سمت دوستش!

همون موقع یه ماشین اومد و جلوشون وایساد!

صد در صد ایلیا بود با یه نفر دیگه که اونم حتما دوستش بود دست به سینه به دیوار ساختمون تکیه داده بودم و نگاهشون میکردم!

آخ که چقدر دلم می خواست برم فک این پسره رو بیارم پایین!

دوستش دست رو آورد جلو ولی نسیم فقط لبخند زد و دست نداد!

ایول خوشم اومد!

دوباره رفتم تو ساختمون! مثلا اونجا وایساده بودم که چی؟ برم بهش بگن نرو؟ یا چرا نگفتی که دوست اونم هست؟ والا....

رفتم جایی که تمرین میکردیم!

دلم خیلی برای اینجا تنگ شده بعد یه هفته!

خیلی تاریک بود رفتم سمت جایی که چراغا بود! ولی هیچی اونجا نبود!

یعنی چی؟ درک نمی کردم موبایلم رو روشن کردم که یکم جلوم رو ببینم!

یه لحظه از صحنه ی رو به روم هنگ کردم! مغزم قابل به پردازش نبود!

چیز خاصی نبود، یعنی هیچی نبود! هیچکدوم از وسایلمون نبود!

سالون خالیه خالی بود! انگار نه انگار که چیزی اینجا بوده!

همون جایی بود که سه ماه توش تمرین کریم ولی با یه تفاوت اساسی، خالی بود بدون هیچ وسیله ای مثل

الانه من! که خالیه خالی بودم!

معلوم بود دیگه همونی که دیدمون اومده وسایل رو جمع کرده!

دور سالون میچرخیدم و فکر میکردم!

به روز اولی که می خواستیم تمرین کنیم! به روزی که داشتیم فکر میکردم باید کنار هر دیوار یه در بزارم!

به روزی که جلوش برگردون زدم!

به روزایی که زمان رو احساس نمی کردم!

به نسیمی که الان دیگه محلم نمیده!

تکیه دادم به دیوار و به در آسانسور نگاه کردم! یاد روزی افتادم که به خاطر نسیم جلوی ایلیا رقصیدم!

به نقش بازی کردنمون جلوی اون!

به روزایی که میزدم تا من یه کاری براش انجام بدم و من چقدر بهش می خندیدم و چقدر حرص میخورد!

به روزای اولی که می خواستم حرکات رو بهش یاد بدم و بهم اعتماد نداشت و فرار میکرد!

به روز آخر

روزی که فقط یه هفته از روش گذشته بود ولی انگار یه قرن گذشته!

دیدم مسیح! اخرم برگردون رو یادش ندادی! به قوا خودش پسره ی لوس چهارتا حرکت بلد بودیا ولی یادش

ندادی!

فکر کنم هنوزم نفهمیده که به خاطر خودش بود! به خاطر این که نگرانیش میشدم یادش ندادم!

نسیم...نسیم...

اسمش خیلی آشنا بود، آشنا تر از سه ماه! آشنا بود به اندازه ی یه عمر! یه عمری که یادم نمیاد!

خداا چرا یادم نمیداد! چرا! چرا! چرا؟
 اصلا دلم می خواد یادم بیاد؟ نمی خواد؟
 نمی دونم! نمیدونم که قراره چی یادم بیاد! خاطرات خوب... خاطرات بد....
 به جز یه جفت چشم مشکی دیر آشنا
 یه جفت چشم سبز مظلوم!
 یه خیابون شلوغ.... یه صدای تصادف....
 نه نمی خوام یادم بیاد.... نمی خوام....
 سرم رو محکم تکون دادم! چشمام رو باز کردم تو پارکینگ نشسته بودم یه سالون بدون وسیله....
 بدون هیچ تصمیم قبلی به نسیم پیام دادم:
 -نیست.... خالیه.... خالیه خالی.... حتی خالی تر از من
 بازم بدون فکر فرستادمش
 خودمم نفهمیدم منظورم از این پیام چی بود!
 بازم مثل همیشه بدون مفهوم پیام داده بود! ولی شاید میفهمید....
 شاید.....

توی رستوران نشسته بودیم که صدای گوشیم اومد، از توی کیفم درش آوردم و به اس ام اسی که اومده بود
 خیره شدم « نیست، خالیه... خالیه خالی... حتی خالی تر از من » اگه هر موقع دیگه ای این اس ام اس از طرف
 مسیح اومده بود براش میفرستادم حرفت واج آرایبی « خ » داره، اما اون موقع توی دلم خالی شد، مخفیگاه
 دوست داشتیمو خالی کرده بودن، همون جایی که وقتی بهش فکر میکنم پر از گرما بود... برگشتم به روزای
 اول، چقدر کتکش زدم، چقدر خنده هاش قشنگ بود. اون کارا رو میکردم که بخنده، حس کردم پشتم خالی
 شده! بغضم گرفت، هنوزم خیره بودم به اس ام اسی که شبمو خراب کرد. سه تا نقطه گذاشتم و براش سند
 کردم، امیدوارم فهمیده باشه که احساسم توی غالب کلمات نمیگنجه! بغضم گرفته بود شدید، در دلسترمو باز
 کردم و همشو یه نفس خوردم! امیر با تعجب و بقیه با نگرانی بهم خیره شده بودن، رو به ایلیا گفتم:

- چرا اینجوری نگا میکنید؟ زود بخورید بریم، ماما نگران میشه!

دیگه از طرف مسیح اس نیومد، اما من دلم مته گنجیشک می تپید! خیلی نگران بودم، خیلی بی معرفته که اس نداده! توی راه برگشت خیره شده بودم به گوشیم، احساس میکردم هوای رابطمونم مته هوای دی ماه شده، سرد. دلم هواشو کرده بود، غرورم اجازه نمیداد که برم طرفش! از طرفی به فکر شرط بندی مسخره اش با دوستای مسخره ترش بودم و اینکه تمام این حرفا برای بازی دادن منه! بی توجه به حرفای ایلیا و امیر وقتی رسیدیم به طرف خونه رفتیم، حتی جواب رها ر رویا رو هم ندادم! از پله ها رفتم پایین و رسیدم به مخفیگاهمون! تاریک بود چقدر! روی زمین نشستم و بغضم شکست، بلند گفتم:

- همه چیزو بردن! چقدر سرده اینجا... من دلم واسه گرماش تنگ شده...

همون طوری اونجا نشسته بودم که احساس کردم دستی بلندم کرد، ایلیا بود، گفت:

- نسیم برو خونه... مامانت نگران میشه!

رو به ایلیا گفتم:

- همه چیزو بردن... همه چیو بردن...

هق هقم تموم نمیشد، احساس کردم رابطه ام با مسیح مته این مخفیگاه تموم شده بود. ایلیا دستمو گرفت و بردم طرف آسانسور، سوار آسانسور شدیم رفتم بالا! درو آروم باز کردم، مامانم خواب بود، بین چقدر نگران بوده واقعا... از ایلیا خداحافظی کردم و رفتم توی اتاقم. هیچ اسی از طرف مسیح نیومده بود. با این فکر که چقدر بی معرفته خوابیدم! صبح روز بعد با سردرد از خواب بیدار شدم. صبحونه امو خوردم و رفتم توی اتاقم، با یه تصمیم ناگهانی میخواستم همه چیزو تموم کنم، از اولم رابطه ام با مسیح تموم شده بود.

بهش اس دادم که بیاد همون جای همیشگی! رفتم پایین و منتظرش بودم، تاحالا روزا اینجا نیومده بودم، البته فرقی نداشت! مسیح اومد. سرمو آوردم بالا و بهش خیره شدم، اونم نگام میکرد، آب دهنمو فرو دادم و گفتم:

- مهلت سه ماهه ای که خواسته بودی تموم شد! گرچه بیشتر از قرارمون باهات بودم!

با بهت بهم خیره شد. سرمو گرفتم پایین و جلوی شکسته شدن بغضمو گرفتم، آروم گفتم:

- این رابطه از اولشم غلط بود... نباید خودمو قاطی شرط بندیت با دوستات میکردم! خداحافظ!

از کنارش رد شدم و رفتم خونه، توی اتاقم بغضم شکست، همه چی تموم شده بود! فکرشم نمیکردم جدا شدن ازش اینقدر برام سخت باشه!

یه ماه از وقتی که رابطمو با مسیح تموم کرده بود میگذره! دلم خیلی هواشو کرده، از وقتی تموم کردیم حتی یه اس هم نداده، حتی بهم نگفت بی معرفت! هیچی نگفت. از مدرسه اومدم بیرون و به طرف خونه راه افتادم، آخرین امتحانمو هم داده بودم. سرم پایین بود و داشتم برمینگشتم که حس کردم یه نفر داره دنبالم میاد، برگشتم طرفش، یهو احساس کردم قلبم گرفت. خودش بود دوباره با همون لبخند مسخره ی همیشگی و نگاه هرزه اش که سرتا پامو برانداز میکرد، دستام شروع کرد به لرزیدن، یه قدم به عقب برداشتم، دستاشو به حالت تسلیم بالا برد و گفت:

- آروم کوچولو... کاری باهات ندارم... چطوری؟! دلم واست تنگ شده بود. سه سالی میشه همو ندیدیم نه؟! چشمامو بستم و دوباره رفتم عقب، پشتمو کردم بهش و با سرعت دویدم، صدای خنده هاش روی اعصابم بود، فرهود. برگشته بود. لعنتی. دستمو بردم طرف گلوم. احساس میکردم دیگه نمیتونم نفس بکشم! دوباره ذهنم پرت شد به سه سال پیش... سه سال؟ واقعاً سه سال پیش بود؟ شایدم چهار سال... زمان اون موقع ها رو فراموش کرده بودم، فقط دستای کثیفشو روی کمرم یادم میومد، دستای پر از خون آرزو رو یادم میومد، حرفای کثیفش، تقلاهای خودم... نفسی که کم میومد. اشکام روی گونه هام میچکید. خودمو رسوندم به اتوبوس و پریدم بالا. میخواستم دور بشم از تلخی اون روزا. از اون روزایی که حتی از پرهامم میترسیدم. نفس عمیق کشیدم. بازم حس میکردم که دنبالمه. فرهود، کسی که تمام این مدت سعی کردم فراموشش کنم اما نمیتونستم! آهی کشیدم و اشکامو پاک کردم. دلم میخواست برم سر قبر آرزو. اما مامانم نمیداشت، حتی نمیدونستم قبرش توی کودوم قطعه اس! آهی کشیدم و سعی کردم به اون روزا فکر نکنم! الان فرصت خوبی برای یادآوری نبود. اما این حرفا توی گوش ذهنم نمیرفت! ناخودآگاه پرتاب شدم به چند سال قبل...

« روی نیمکت نشستم و رو به آرزو گفتم:

- به نظرم خیلیم خوشگل نیست؟! »

رو به روم نشست و گفت:

- چرا خیلی جذابه، لبخندشو دیدی؟! خیلی نازه... دوستشو دیدی؟

سرمو تکون دادم، به نظرم دوستشم آدم جالبی نبود. آروز لبخندی زد و گفت:

- من خیلی دوستش دارم...

با بهت بهش خیره شدم و گفتم:

- آرزو... آدم باش... این پسر به دردت نمیخوره... الان بچه ای! حرف گوش کن!

از رو به روم بلند شد و گفت:

- برو بابا، تو حسودیت میشه!

رومو برگردوندم و دیگه محلش ندادم! «

با رسیدن اتوبوس به مقصد از افکارم اومدم بیرون. رفتم توی ساختمون، دوباره با یادآوری مرگ آرزو اشک توی چشمام جمع شده بود. آسانسور رسید، درشو باز کردم؛ مسیح توی آسانسور بود. با بغض بهش خیره شدم، داشتم عشق زندگیمو از دست میدادم؛ امیدوارم حرفای نگفته امو از توی نگاهم خونده باشه، از جلوی در کنار رفت، رفتم توی آسانسور. دلم واسه غریب آشنام تنگ شده. مسیح تو رو خدا بفهم، اگه به هم زدم فقط به خاطر این بود که تو واقعی و بدون شرط بندی ازم بخوای باهات باشم!

الان یه ماه از اون روز گذشته..

از اون روزی که تمام امیدم رو برای داشتن دوباره ی نسیم از دست دادم...

نه بهش زنگ زدم نه اس دادم شاید حق با اون بود نه صد در صد حق با اون بود که نمی خواست وسط شرط بندی ما گیر کنه...

چون حق رو بهش می دادم چون نمی خواستم اذیت بشه یا ناراحتش کنم دیگه بهش زنگ نزدم ولی دروغ چرا منم غرور داشتم برام سخت بود که اون بیاد بگه تمومش کنیم و من برم التماسش کنم که نه بیا با هم باشیم...! ولی دوری ازشم برام سخت بود . وقتی میدیدمش و نمی تونستم برم و باهاش حرف بزنم! کار هر روزم شده بود صبح ها ایستادن تو تراس و منتظر برای اینکه بره مدرسه و من بینمش! بعدم خودم از خونه میزدم بیرون و میرفتم کتابخونه!

به خودم نمی تونستم به اون راحتی ای که به ماریا وقتی گفت از نسیم چه خبر با خونسردی گفتم با هم تموم کردیم و در مقابل چشمهای بهت زدش رفتم تو اتاقم دروغ بگم! دلم براش تنگ شده بود خیلی تنگ! وقتی دیروز تو اسانسور دیدمش...

حتی نمیتونستم حرف بزنم، چی میگفتم؟

از دیروز تا حالا تمام فکرم مشغوله که چرا بغض داشت، اشکاش برای چی بود؟ بعدم خودم رو سرزنش می کردم که چرا نپرسیدم چشه؟ چیزی شده ؟

مسیح اعتراف کن که خیلی خری، آره اعتراف میکنم که خیلی خرم!

امروز حتی حوصله ی درس خوندنم نداشتم از صبح فقط خوابیدم رو تختم و دارم فکر می کنم! بعضی وقتها رشته ی افکارم از دستم در می رفتو خودمم یادم میرفت و نمیفهمیدم که دو دقیقه پیش داشتم به چی فکر میکردم!

حوصلم سر رفته بود، یا بهتر بگم اعصابم ته کشیده بود، فعلا نمی خواستم دیگه به هیچی فکر کنم چون سرم داشت می پکید تازگی ها صحنه هایی که جلوی چشمم رژه میرفتند و من بهشون بی محلی میکردم و گاهی اوقات با پوزخند نگاهشون میکردم بیشتر شده بودند.

هندزفری رو گذاشتم تو گوشم و بدون هیچ فکری اهنگ رو پلی کردم:

رو نیمکت بی تو تو قلب پاییزم

تا تو بیای خوبم هستم نمیریزم

(اگه بیاد هه زهی خیال باطل)

رو نیمکت بی تو برگا رو میشمارم

هروقت می خندم هروقت می بارم

(می خندم؟ از وقتی رفته حتی لبخندم نردم چه برسه به این که بخوام بخندم)

تو نم نم بارون یاد تو همرامه

این شهر غمگین باز زیر قدم هامه

(من کی از روی تخت بلند شدم؟ کی لباس پوشیدم؟ کی راه مدرسه نسیم رو پیش گرفتم؟ واقعا کی؟)

وقتی که تو نیستی دنیا بیاد پیشم

یادت که میفتم دل تنگ تر میشم

(دل تنگ تر از این؟)

روزام بدون تو مثل همن همه

(واقعا روزای این یه ماه کدومش با بقیه فرق داشت؟ جواب قطعی میشد هیچکدام)

هیچکی مثل تو نیست شکل غم همه

دور و ورم پره از این و اون ولی

جاتو نمیگیرند خیلی کمن همه

روزام بدون تو مثل همن همه
هیچکی مثل تو نیست شکل غمن همه
دور و ورم پره از این و اون ولی
جاتو نمیگیرند خیلی کمن همه
از تو چه پنهونه دلشوره و غم درد
دنیا رو پر کرده هروقت شد برگرد
هروقت شد برگرد تا خوبتر باشم
تا تو بیای هستم از هم نمیپاشم
(آره فقط بیا، بیا و منو از دست خودم نجات بده)

روزام بدون تو مثل همن همه
هیشکی مثل تو نیست شکل غمن همه
(این یه ماه نه این یه ماه و هفت روز همه چیز انگار رنگ غم داشتند)
دور و ورم پره از این و اون ولی
جاتو نمیگیرند خیلی کمن همه
(حالا میفهمم هیشکی مثل نسیم نیست حداقل برای من)
(آهنگ پاییز از مسعود امامی)

اهمیت نمی دادم که داره بارون میاد، که هوا سرده، که دارم یخ میزنم و فقط یه تیشرت تنمه!
واقعا تو این لحظه هیچکدوم اهمیت نداشتند! فقط این مسیر اهمیت داشت که تهش میرسد به هنرستان تنها
هنرستان این اطراف یا بهتر بگم میرسید به نسیم!
به جز من هیچکی تو خیابون نبود، کسی انگیزه ای نداشت که بخواد زیر بارون بیاد بیرون!
بدو خیس شدی!
برگشتم سمت صدا یه دختر و پسر کوچولو بودند! پسر دست دختره رو گرفته بود و دنبال خودش میکشید و
میگفت:

-بدو دیگه خیس شدیم، بیا دیگه!

ولی انگار این صدای پسر نبود، صدای یکی دیگه بود که داشت تو ذهنم اکو میشد! بازم خاطرات نا آشنا بودند که به ذهنم هجوم آورده بودند!

-بیا دیگه!

دیگه اون دختر و پسر رو نمیدیدم به جاش یه پسر چشم رنگی و یه دختر کوچولو با یه جفت چشم مشکی جاشون رو گرفته بودند!

-بدو نسیم ، مراقب

بقیه ی جمله ی پسر کوچولو تو آخ گفتن دختره گم شد!

-نسیم!

برای صدمین بار زمان و مکان رو گم کرده بودم و فقط یه اسم تو ذهنم اکو میشد، نسیم،نسیم این خاطرات ،این صحنه گذشته ی من بود یا گذشته ی نسیم؟ اصلا گذشته ی ما بود! خاطراتی که آشنا نیستند!

سرم رو که بلند کردم رو به روی هنرستان بودم ساعت ۲ بود! الان تعطیل میشدند! میرفتم جلو؟ نمیرفتم؟ اگه میرفتم چی می خواستم بگم؟ بگم نسیم منو ببخش؟ من به خاطر شرط بندی نمی خواستم با تو دوست باشم؟

واقعا چی می خواستم بگم؟

افکارم با صدای زنگ مدرسه نا تموم موند!

در مدرسه که باز شد انگار از زندان آزاد شده بودند! واقعا چجوری از صبح تا ظهر معلما رو تحمل میکردند؟ نسیم رو دیدم با سه نفر دیگه بود! آره خودش بود! کلاه کاپشنش رو انداخته بود رو سرش اومدم برم جلو که

امروزم مته همه ی روزا رفتم مدرسه، روی نیمکت نشسته بودم و تو افکارم غرق بودم که بالاخره زنگ خورد، بچه هام فهمیده بودن اعصاب ندارم، سر به سرم نداشتن، داشتم با زهرا و سارا از مدرسه میرفتم بیرون که دیدم داره بارون میاد، چطور نفهمیده بودم؟دستم از تو جییم درآوردم و گرفتم زیر بارون، قطرهاش که روی دستم میومد حس خوبی بهم دست میداد، یاد مسیح افتادم دوباره، یاد غریبه آشنا... از حیاط که اومدیم بیرون، دوباره

اون فرهود عوضی اومده بود. یه کم منتظر شدم تا از رو بره و گورشو گم کنه، ببین چطوری حال و هوامو خراب کرد... با زهرا حرف میزد اما نرفت! آخرش زهرا و سارا رفتن و من تنها شدم! بی توجه بهش اومدم برم طرف ایستگاه اتوبوس که اومد جلو و گفت:

- چطوری خانوم کوچولو!؟

با اخم بهش گفتم:

- آقا مزاحم نشید...

اومد جلوتر و گفت:

- الان بارون میاد، چطوره با ماشین من بریم؟! هان؟ تازه میتونیم کار ناتموممون رو هم تموم کنیم! دستامو مشت کردم و گفتم:

- کثافت عوضی تنهام بذار!

خواستم برم که دستمو گرفت و با خودش کشید توی کوچه ی کنار مدرسه، در گوشم گفت:

- تا حالا تو کوچه با کسی بودی؟ زیر بارون! خیلی حال میده!

حالم داشت به هم میخورد، اومدم هولش بدم عقب که دوباره خودشو انداخت روم، هرچی دست و پا زدم فایده نداشت، دستشو برد زیر مقنعه ام و کشید به گردنم! نفسم داشت کم میومد، دوباره پرت شدم به چندین سال قبل!

« - وای چه کوچولوی خوشگلی، بیا اینجا ببینم، دوستت که دیگه کارش تمومه!

از کجا پیداش شد این؟ جیغ کشیدم و خواستم فرار کنم که بغلم کرد و روسریمو از سرم کشید، در گوشم گفت:

- خوب نیست دختر تو این سن اینقدر خوش اندام باشه، مردم تحریک میشن آخه...

خودشو چسبوند بهم، نفسم کم اومد! هرچی دست و پا زدم فایده نداشت! «

دوباره سعی کردم هولش بدم اونطرف که خودشو بیشتر بهم فشار داد و دستشو زیر مقنعه ام کشید روی گردنم و گفت:

- چرا اینقدر تقلا میکنی؟! میخوای بریم یه جای بهتر؟!

اشک تو چشمام جمع شده بود، چرا هیچ کس اینجا نیست! دوباره دستمو روی قفسه سینه اش فشار دادم، دستامو گرفت توی دستاش و دوباره سرشو آورد پایینتر، خدا حالم داره به هم میخوره! چشمامو بستم و یاد مسیح افتادم، اگه الان اینجا بود حتماً یه کاری میکرد! با پام شروع کردم لگد زدن به زانوش، اما فایده نداشت،

خدایا چیکار کنم؟! تنها کاری که تونستم بکنم و مغزم فرمان داد انجام بدم این بود که گازش بگیرم، با تمام قدرت گازش گرفتم! صورتشو برد عقب، با تمام وجود جیغ کشیدم:

- کمک! تو رو خدا یکی کمکم کنه...

اسم مسیح توی ذهنم اکو داشت، نمیدونم چی شد که یهو جیغ کشیدم:

- مسیح!

انگار سوپرمنه الان یهو پیداش میشه! فرهود شروع کرد به خندیدن، لعنتی، دوباره با دستام هولش دادم عقب، این بار برخلاف تصورم پرت شد یه طرف، با بهت بهش خیره شده بودم که یهو مسیحو دیدم! وایستاده بود و با چشمای برزخیش بهم خیره شده بود، داد زد:

- این عوضی داشت با تو چی کار میکرد!؟

اشکام روی گونه هام میریخت، بارون خیسش کرده بود. دهنمو باز کردم که یه چیزی بگم، اما تنها چیزی که اومد روی لبام این بود:

- مسیح...

داد زد:

- این بود گذشته ات!؟

دوباره داشت اشتباه میکرد، کجاست؟ دوباره مته بزدا فرار کرده؟ با حق حق گفتم:

- خوشحالم که اومدی...

یهو فرهود حمله کرد طرف مسیح، مسیحم با یه مشت دوباره پرتش کرد یه طرف و گفت:

- برو...

ایستادم و گفتم:

- نه... تنهات نمیذارم!

دوباره داد زد:

- ببین برو من روانیما... از این کوچه ی لعنتی برو بیرون!

ای جونم غیرت! دویدم و از کوچه رفتم بیرون! چند دقیقه بعدش مسیح اومد!

خواستم برم جلو که یهو یه نفرو دیدم که چند قدمیه نسیم ایستاد، یه کم که گذشت دوستاش خدافطی کردن و نسیم تنها شد، راه افتاد که بره، اما پسره رفت نزدیکش، نسیم یه چیزی بهش گفت، پسره دستشو گرفت و بردش توی یه کوچه. مسیح، آروم باش... دختره ی خیانت کار، اه مسیح خیانت چیه دیگه! اون باهات به هم زد. حتماً یه دلیلی داشته دیگه! دستام شروع کرده بود لرزیدن، نتونستم جلوی پاهامو بگیرم و نرم جلو که بینم کسی که بدون اون هیچم داره با یکی دیگه قلبشو تقسیم میکنه، رد قطره اشکی که روی گونه ام یخ زده ام حس کردم، رفتم جلو تا تموم کنم، با خودم این رابطه رو، رفتم تا بینم و از بیخ بزنم عاشق کسی شدن که کسی رو دوست داره! دستامو مشت کردم و سرکوچه ایستادم، خرد شدم وقتی دیدم نزدیکی بیش از حدشونو! نسیمی که فکر میکردم سهم منه با کس دیگه ای بود!

توی همین فکر بودم که دیدم انگاری یه چیزی درست نیست، دستای نسیم به جای اینکه حلقه بشه دور گردن عشقش داره فشار میاره به سینه اش تا جداش کنه، اخم کردم، ینی چی شده؟! با پاش لگد میزد به زانوی پسره، یهو پسره سرشو بلند کرد و صدای جیغ نسیمو شنیدم:

- کمک... تو رو خدا یکی کمکم کنه!

داغ کردم، دوباره داشتم زود قضاوت میکردم، نسیم زیر دستای این عوضی... حتی فکرشم نمیتونستم بکنم، با شنیدن اسمم به خودم اومدم، رفتم طرف پسره و یقه اشو گرفتم و پرتش کردم اونطرف!

زل زدم به نسیم و گفتم:

- این عوضی داشت با تو چی کار میکرد؟

با چشمای گریونش زل زد بهم و گفت:

- مسیح...

انگار هزارتا حرف نگفته بود توی این مسیحی که گفت، گفتم:

- این بود گذشته ات؟!

البته فکر کنم داد زدم، با هق هق گفت:

- خوشحالم که اومدی...

دوباره اون عوضی اومد طرفم که با یه مشت پرتش کردم یه طرف، فقط نسیم حق داشت منو بزنه، با اون دستای ظریفش، گفتم:

- برو...

ایستاد و گفت:

– نه تنهات نمیدارم!

باز رو حرفم حرف زد این دختر، داد زدم:

– بین برو من روانیما... از این کوچه ی لعنتی برو بیرون!

یهو چشماش خندید و از کوچه زد بیرون. برگشتم طرف اون پسری که داشت به نسیمم تجاوز میکرد، رفتم طرفش و با مشت کوبیدم تو صورتش، بلند شد، دوباره زدمش. پاهامو گذاشتم دو طرف بدنش و خم شدم، یقه اشو گرفتم و زل زدم به چشمای ترسیده اش، گفتم:

– دیگه دور و بر نسیم نبینمت! فهمیدی؟! نسیم صاحب داره، اونم منم... کسی حق نداره به عشق من چپ نگا کنه! فهمیدی؟!

سرشو آروم تکون داد، یه مشت دیگه زدم تو صورتش و از کوچه رفتم بیرون. نسیم منتظر بود، با اخم خیره شدم بهش، بارون شدت گرفته بود، کلاشه از روی سرش افتاده بود و مقنعه اش از حد طبیعی عقب تر رفته بود، موهاش خیس شده بود و آب از صورتش میچکید، خیلی چهره ی نازی داشت، سخت بود مقاومت در برابر لباس، اما من مسیحم خیر سرم. اخمو شدیدتر کردم و گفتم:

– چرا زودتر بهم نگفتی؟!

اومد حرف بزنه که جلوشو گرفتم و گفتم:

– نه به من نه... چرا به پرهام نگفتی؟!

دوباره خواست حرف بزنه که داد زدم:

– چرا به اون ایلیای مورد اعتمادت نگفتی؟! فکر کردی از پس همه برمیای؟!

اونم اخم کرد و داد زد:

– چون نمیخواستم دوباره داداشمو نگران کنم، یادم به اون روزا که میوفته دلم میخواد بمیرم که اینقدر همه رو نگران کردم! تو هیچی از من نمیدونی پس حرف نزن...

خشکم زد، مگه چی کشیده بود این دختر؟! خشک شده بودم که راه افتاد و رفت، دنبالش دویدم و گفتم:

– بگو نسیم... بگو خالی شی!

آروم گفت:

– راهنمایی که بودم یه دوست خیلی صمیمی داشتم، یه روز اومد و گفت عاشق یه پسری شده...

چه ربطی داشت خوب؟! اه مسیح چیزی به اسم صبر تو وجود تو هست؟! خب خفه شو با خودت حرف نزن ببین چی میگه! ادامه داد:

- هر چی بهش گفتم که این پسر به درد نمیخوره گوش نداد، باهاش موندم که یه وقت خطا نره، اما نمیدونستم بیرون از مدرسه هم با هم رابطه دارن و همو میبینن!

چه دوست خوبی... به به؛ یاد بگیر مسیح خان! شات آپ... گوش بده.

- یه روز بهم زنگ زد و با گریه گفت خودتو برسون به این آدرس، با هزار بدبختی از مامانم اجازه گرفتم و خودمو رسوندم، یه خونه ی حیاط دار بود، درش باز بود، رفتم تو... هرچی صداس زدم جواب نداد...

داره جدی میشه، با دقت بهش زل زده بودم که ببینم چی میگه؛ یهو دوباره گریه رو از سر گرفت و با حق هق گفت:

- دیدم... دیدم آرزو... همون دوستم، روی زمین افتاده، لباساش هر کدوم یه طرف بود... صورتش زخمی بود، از دوتا دستاش داشت خون میرفت، رفتم طرفش، با گریه گفت بهش تجاوز کرده پسر... نمیدونستم چی کار کنم... یهو نمیدونم اون پسر ی آشغال، همون که امروز دیدیش از کجا پیداش شد، از پشت بلندم کرد و هلم داد طرف دیوار...

دستام مشت شد، رگ غیرتم زد بالا. باید بیشتر میزدم پسر ی عوضی رو، یعنی به نسیمم تجاوز شده؟ به نیم رخش خیره شدم، صداس از بغض بود یا از یادآوری اون خاطرات نمیدونم، اما میلرزید. ادامه داد:

- روسریمو از سرم کشید و سرشو فرو کرد توی گردنم، دستش روی کمرم حرکت میکرد، دیگه نمیتونستم نفس بکشم، حس کردم دارم غش میکنم؛ وقتی لباسو گذاشت روی لبام دیگه واقعاً داشتم بیهوش میشدم، پاهام تحمل وزنمو نداشت! بی حال شدم و افتادم، ترسید و فرار کرد...

دستشو گرفتم و برش گردوندم به طرف خودم، به چشمای اشکیش خیره شدم، با گریه ادامه داد:

- زنگ زدم آمبولانس، اما کسی حرفمو باور نکرد، آرزو جلو چشم داشت جون میداد، دویدم تو کوچه و شروع کردم جیغ کشیدن تا یکی کمک کنه، اما کسی نبود... اونقدر جیغ کشیدم تا از حال رفتم...
با اخم زل زد به چشمام و گفت:

- دوباره هم زود قضاوت کردی، همتون مته همید! واسه همین نخواستم که باهات باشم، تو هم به خاطر یه شرط بندی مسخره داشتی با احساساتم بازی میکردی، هیچ کودومتون بویی از عشق نبردید!

چی داشت میگفت؟ دستشو از دستم درآورد و تاکسی گرفت، تا اومدم به خودم پیام رفته بود. زیر بارون ایستاده بودم و به حرفای نسیم فکر میکردم، بهترین شرط بندی عمرم نسیم بود، اما داشتم میباختمش، باید یه کاری میکردم! نمیتونستم بی خیالش بشم! باید یه فکر اساسی میکردم!

سرشو به شیشه ی سرد ماشین چسبوند به بیرون خیره شد، با خودش فکر کرد:

« آسمونم چه قشنگ داره میباره، دلم گریه میخواد! »

- نذار امشیم با یه بغض تر بشه

بزن زیر گریه چشات تر بشه

دلش گریه میخواست، با خودش فکر کرد: « چند وقته که دیگه گریه نکردم؟ خیلی وقته! از وقتی که به هوش اومدم و فهمیدم آرزو مرده! »

دوباره سرشو به شیشه چسبوند و گذاشت اشک چشماش با بارون قاطی بشه

- بذار چشمتو خیلی آروم رو هم

بزن زیر گریه سبک شی یه کم

فکرش رفت سمت مسیح، شاید خیلی تند باهاش برخورد کرده بود، اگه اون نبود چی کار میکرد؟ چه اتفاقی وانش میوفتاد.

- یه امشب غرورو بذارش کنار

اگه ابری هستی با لذت ببار

توی خیابون در حال قدم زدن بود، سرشو گرفت سمت آسمون، دوباره یه تصویر اومد جلوی چشماش، چشمای مشکی مظلومی که خیلی براش آشنا بود. چقدر شبیه چشمای نسیم! با خودش فکر کرد: « باید یه راهی باشه، یه راهی که برش گردونم »

- هنوزم اگه عاشقش هستی که

نریز غصه هاتو تو قلبت دیگه

دوباره یه خاطر، از دوتا بچه کوچولو، یکی دختر، یکی پسر! دخترک دوید سمت خیابون، پسرک دنبالش رفت و دستشو گرفت، با خنده گفت:

« هی ویندی، (windy) آروم باش، من که چیزی نگفتم! »

دخترک با اخم گفت:

« به من نگو ویندی! اسم من نسیمه... »

- غرورت نذار دیگه خسته ات کنه

اگه نیست باید دل شکسته ات کنه

بالاخره یادش اومد، اون خاطره، اون چشما... اون جفت چشم مشکی دیر آشنا! نسیم بود، نسیم جواب تمام خاطراتش بود

- نمیتونی پنهون کنی داغونی

نمیتونی یادش نباشی به این آسونی

اصلاً نفهمید چطوری رسیده خونه، در آسانسور رو باز کرد! شماره ی طبقه رو زد و تکیه داد به دیواره آسانسور، دلش میخواست که مسیح برگرده! دلش میخواست غریب آشناس برگرده!

- هنوز عاشقی و دوستش داری تو

نشونش بده اشکای جاریتو

در خونه رو باز کرد و رفت تو. همه چیز یادش اومده بود، همبازی بچگیاش تو آمریکا، دخترک چشم و ابرو مشکی ای بود که با همه فرق داشت، حداقل برای مسیح با همه فرق داشت! یه روز از خواب بیدار شد و به عادت همیشگی رفت دنبالش تا برن بازی، اما هرچی در زد کسی درو باز نکرد! نسیمش رفت بود...

دوید توی خیابون، با تمام وجود اسم نسیمو صدا میزد، شانس آورده بود ماریا فهمیده بود و دنبالش اومده بود، اما دیر شده بود. تا چشم باز کرد نور چراغ ماشین بود و درد وحشتناکی که تو سرش پیچید! دیگه هیچی یادش نمیومد!

- نمیتونی پنهون کنی داغونی

نمیتونی یادش نباشی به این آسونی.

روی تخت دراز کشید و به سقف خیره شد، با خودش فکر کرد: «یعنی مسیح منو یادش میاد؟»

- نذار امشبم با یه بغض سر بشه

بزن زیر گریه چشات تر بشه!

ثمین و غزل در اتاقو باز کردن، فریده هم باهاشون بود. ثمین تعجب کرد از حال خراب نسیم، تا حالا اینجوری ندیده بود نسیمو! کنارش نشست، آروم گفت:

«چی شده؟!»

نسیم چشمای اشکیشو از سقف گرفت و گفت:

«تموم شد ثمین، همه چی تموم شد...»

– یه امشب غرورو بذارش کنار

اگه ابری هستی با لذت بیار

هنوزم اگه عاشقش هستی که

نریز غصه هاتو رو قلبت دیگه!

ماریا در اتاقشو باز کرد، مسیح خیس آب بود. اما عین خیالش نبود، فقط به دیوار رو به روش خیره شده بود، نگاهی به ماریا انداخت و گفت:

«همه چی یادم میاد، همه چی...»

رفت طرف ماریا و برای اولین بار گذاشت غرورش بشکنه، خواهرشو گرفت توی بغش و زد زیر گریه

– غرورت نذار دیگه خسته ات کنه

اگه نیست باید دل شکسته ات کنه

نمیتونی پنهون کنی داغونی

نمیتونی یادش نباشی به این آسونی

نسیم وسط سه تا دخترا نشسته بود، دوتا دختر خاله هاش و اون یکیم نوه ی خاله بزرگش، همه چیزو گفت تا

خالی بشه! باید تموم میکرد این بغض سربسته رو که روی قلبش نشسته بود!

– هنوز عاشقی و دوستش داری تو

نشونش بده اشکای جاریتو

نمیتونی پنهون کنی داغونی

نمیتونی یادش نباشی به این آسونی!

ثمین کنارم نشست و گفت:

- اوه حالا چه گریه ای میکنه ها! حالا خوبه عین سوپرمن نجات داده ها!

سرمو گرفتم پایین و گفتم:

- ثمین میترسم دیگه نیاد طرفم!

غزل که روی تخت ولو شده بود و داشت تو گوشیم فوضولی میکرد طبق معمول، گفت:

- اگه نیاد که خیلی خره!

فریده روی زمین نشست و گفت:

- منو ورداشتید آوردید اینجا غمباد گرفتن اینو تماشا کنم؟!

یهو همه با هم بهش گفتیم:

- فریده ببند!

خندید و گفت:

- جونم هماهنگی!

خنگ بود دیگه، شرایطو درک نمیکرد! اما همیشه باعث میشد بخندیم! رفتم صورتمو شستم و با بچه ها

نشستیم به حرف زدن، خیلی سعی کردن که اشاره ای به دو ساعت پیش نکنن! منم واسشون فیلم جدیدی که

گرفته بودم گذاشتم و خوابیدم! مگه با فیلم بشه ساکتشون کرد! نمیدونم چقدر خوابیدم، اما حس کردم که وزنه

۶۰ کیلویی افتاد روم، خواهر و مادرشو آباد کردم شیک و مجلسی:

- ای بر پدر و مادرت لعنت! پاشو گوریل، له شدم!

صدای ثمین اومد که گفت:

- نه سالمه، گفتم شکست عشقیم نمیتونه اینو از پا بندازه بگید نه!

بعد از روم بلند شد، نشستیم و موهامو از تو صورتم زدم کنار بعد با داد گفتم:

- خو بی شعور گوریل، خرس قطبی سنگین وزن، کمرم داغون شد!

فریده گفت:

- خیر سرت مهمون اومده واستا، گرفته خوابیده! پاشو بریم پایین! من دلم پایین میخواد!

نگامو روی همشون گردوندم و گفتم:

- همتون دلتون پایین میخواد الان؟!

غزل سرشو تکون داد و گفت:

- تازه باید بستنیم مهمونمون کنی!

چشام چارتا شد، ای روشونو برم هی! اصن درک نمیکنن من الان شکست عشقی خوردم! دوباره یاد مسیح افتادم و اخمام رفت تو هم! نگام به ثمین افتاد که لباسای من تنش بود! گفتم:

- چرا لباسای منو پوشیدی؟ دوباره خودتو خیس کردی؟!

جیغ کشید و با بالاش کوبوند تو سرم! خنده ام گرفته بود! ینی اگه اینا نبودن من تا الان دق کرده بودم! بلند شدم و گفتم:

- چرا عین بز به من خیره شدین، خوب لباس بیوشید بریم دیگه!

خودمم لباسامو عوض کردم، حوصله آرایش کردن نداشتم، فقط یه برق لب زدم که عین میت نباشم! همه بلند شدن و با هم رفتیم بیرون، مامانم که اصن عین خیالش نبود که چهارتا دختر داریم از خونه میزنیم بیرون تو این سرما! عشق منه ینی! بیخیالیش منو کشته! رفتیم پایین! روی چمنای جلوی ساختمون ولو شدیم و گفتم:

- کی تو این سرما بستنی میخواد؟!

ثمین و غزل و فریده با هم گفتن:

- من!

دستم کردم تو جیمو پولو دادم به فریده و گفتم:

- قربون دستت من حال راه رفتن ندارم! پیر برو بستنیا رو بگیر و بیا!

پولو تو هوا قاپید و رفت! از دور سامان و دوستاشو دیدم، زیر لب گفتم:

- بر خر مگس معرکه لعنت! عین جن میمون!

چند قدم اونطرف تر ما نشستن رو زمین! یه جور رفتار کردم که انگار ندیدمشون! سرمو گذاشته بودم روی شونه ی ثمین و به افق خیره شده بودم (!) ثمین یکی زد تو پهلومو و گفت:

- نسیم، نسیم... مسیح!

سرمو برگردوندم و دیدمش که گیتار به دست داره میره طرف سامان و دوستاش! دوباره سرمو گذاشتم روی شونه ی ثمین و گفتم:

- خوب به من چه!

غزل دوباره زد رو شونه امو گفت:

- داره به تو نگا میکنه!

برگشتم و نگاهش کردم که یهو شروع کرد با گیتارش آهنگ « تو فکرتم » از مرتضی پاشایی رو خوندن! فریده هم با بستنیا رسیده بود و با تعجب به مسیح خیره شده بود! ثمین زد پس کله اشو گفت:
- خره این لحظه باید رمانتیک باشه! فقط این دوتا باید به هم نگا کنن!

صدای مسیح اومد:

« تو فکرتم دو سه روزه

دلم واسه تو میسوزه

کی به تو گفته که قهرم

بعد تو شیطونی کردم! »

غزل و ثمینم جلو دهن فریده رو گرفته بودن حرف نزنه!

« انگاری بین من و تو

یکیه عین من و تو

بهتره بازی تموم شه

میام پیشت اگه روم شه »

ینی میخواد بدون شرط بندی برگرده؟! منظورش از اینکه بهم خیره شده چیه؟! نسیم خر نشیا، این پسره آدم

بشو نیست! اه وجدان اگه گذاشتی رویا پردازی کنم؟! حداقل سکوت کن بذار برم تو حس آهنگ!

« بسه داری با این حرفا

میوفتی بدجوری از پا

بسه پاشو بیا اینجا

بگذر از این خیال و رویا (۲) »

الان ثمین و غزل و فریده واسم چشم و ابرو میان مسخره بازی در میان بيشعورا! این مسیح نیمچه آبروی

منو برد! ولی من بیدی نیستم که به این بادا بلرزم! باید بیاد قشنگ معذرت بخواد!

« تو فکرتم دو سه روزه

دلم واسه تو میسوزه

کی به تو گفته که قهرم

بعد تو شیطونی کردم!

انگاری بین من و تو

یکیه عین من و تو

بهتره بازی تموم شه

میام پیشت اگه روم شه! «

ثمین در گوشم گفت:

- خاطرتو میخوادا!

منم آروم زدم تو سرش!

« بسه داری با این حرفا

میوفتی بدجوری از پا

بسه پاشو بیا اینجا

بگذر از این خیال و رویا «

دیگه خیلی لوس بود نگاش کنم میشد عین این رمانا! بلند شدم و رو به فریده گفتم:

- پاشید راه بریم!

بستنیمو گرفتم دستم و راه افتادم! مسیح با دهن باز خیره شده بود به ما! انتظار داشت الان برم پیشش بگم بیا

آشتی؟ کور خونده! خودش باید بیاد دنبالم! ثمین در گوشم گفت:

- خره برو پیشش میپره ها!

شونه امو انداختم بالا و گفتم:

- از بس خره! گلی مته منو از دست داده اونوقت!

یهو دیدم که مسیح گیتارشو داد دست سامان و خودش اومد طرفم!

هر بیتی از شعر رو که میخوندم خاطرات میومدند جلوی چشمم!

خاطراتی که مال من بودند، مال نسیم بودند ولی هنوز برام ملموس نبودند!

گیتار میزد و میخوندم و نسیم رو میدیم ولی نه این نسیم رو! نسیمی رو که خیلی وقت پیش تو اون دور دورای ذهنم جاش گذاشته بودم!

نسیم مال من بود، حق من بود! نمی تونستم بزارم همیشه به خاطر گذشتش از همه بترسه! از همه دوری کنه! الان دیگه من رو داشت! منی که می خوام مثل بچگی هام تکیه گاهش باشم! البته اگه دیگه قبولم کنه! شعر تموم شد و گیتار زدنم هم تموم شد ولی احساساتم تازه شروع شده بودند! تازه لبریز شده بودند! فقط یه چیز تو ذهنم بود باید با نسیم حرف بزنم! به هیچ چیز دیگه ای توجه نداشتم! نه به سامان و بقیه که با تعجب نگام میکردند نه به دوستای نسیم که با خنده نگامون میکردند! میدونستم آهنگ خوندن برای عذرخواهی کمه! برای معذرت خواهی برای وقتایی که پیشش نبودم!

حدسم درست بود آهنگ که تموم شد از جاش بلند شد و با دوستاش رفت! برام مهم نبود که تنها نیست من باید باهاش حرف میزدم باید!

یه ثانیه طول نکشید که گیتار رو دادم دست سامان و بلند شدم! و رفتم دنبالشون! حتما داشت میرفت که یه چیز خنک بخوره! یادمه هر وقت عصبانی بود و میخواست خونسرد جلوه کنه یه چیز خنک میخورد! به چند قدمیشون رسیده بودم ولی توجهی بهمهم نکرد صداس زدم: -نسیم!

بازم عکس العملی نشون نداد! ولی یکی از دوستاش برگشت طرفم یه لبخند شیطون رو لباش بود اصن شیطنت از قیافش میبایرد! یه چیزی در گوشه نسیم گفت و دست بقیه رو گرفت و کشید برد و به نسیم که پشت سرش میگفت:

-ثمین، هوی ثمین!

محل نداد! خندم گرفت ولی دستش درد نکنه معلوم بود از قصد تنهاس گذاشتند که من باهاش حرف بزنم ولی نسیم دوباره شروع کرد راه رفتن با قدمای تند تر! اه واقعا چرا یه دقیقه صبر نمیکد بینم چی میگم! نسیم بچگی هام هم همینجوری بود!

دوباره دنبالش راه افتادم و شروع کردم به صدا کردنش:

-نسیم، نسیم، نسیم

سوزنم گیر کرده بود خودم خندم گرفته بود نسیم برگشت طرفم یه نگاه عصبی بهم انداخت و زیر لب یه چیزی گفت که فکر کنم یا کوفت بود یا درد!

دوباره شروع کرد راه رفتن ولی من از جام تکون نخوردم! نسیم گفتن فایده نداشت هنوز چند قدم برنداشته بود که گفتم:

-ویندی!

سرعت قدماش کم شد و ایستاد با چهره ای که خودمم نمیدونستم چه معنی ای داشت خوشحالی؟ ناراحتی؟ بلاتکلیفی؟ نگاهش میکردم!

با اکراه برگشت طرفم انگار باور نمیکرد! با ناباوری داشت نگام میکرد با صدای ارومی که به زحمت شنیده میشد گفت:

-چی گفتی؟

لبخند تلخی زدم و منم با صدای ارومی گفتم:

-یادم اومد، همه چی رو یادم اومد!

با بهت نگام میکرد اشک تو چشماش جمع شد و آروم گفت:

-مسیح!

یه قدم بهش نزدیک شدم و آروم گفتم:

-منو ببخش!

اونم یه قدم اومد جلو و به همون ارومی گفت:

-برای چی؟

انگار اینقدر شک بهش وارد شده بود که یادش رفته بود باهام قهره!

یه قدم دیگه رفتم جلو و همونطور که تو چشماش نگاه میکردم گفتم:

-به خاطر همه چی؟ به خاطر وقتایی که نبودم! به خاطر وقتایی که تنها بودی...

اشکاش آزاد شده بودند و روی صورتش می غلتیدند همیشه همینطور اروم گریه میکرد!

یه قدم دیگه اومد جلو! فاصلمون با هم یه قدم بود با چشمای اشکی نگام میکرد ولی لبخند میزد دوباره گفت:

-مسیح...

انگار حرف دیگه ای نمیتونست بزنه!

-جانم!

داشتم میرفتم که برسم به ثمین که یهو صدام زد:
- ویندی!

ویندی، ویندی، خیلی وقت بود که کسی به این اسم صدام نزده بود، اما یادم میومد! تنها کسی که منو به این اسم صدا میزد، مسیح بود! مسیح بود؟ یعنی یادش میاد! با بهت برگشتم طرفش، با صدایی که خودم به زور میشنیدمش گفتم:

- چی گفتی؟!

لبخند تلخش تمام وجودمو شیرین کرد، لحنش که گفت:

- یادم اومد! همه چیزو یادم اومد!

توی چشمام اشک جمع شده بود، اشک شوق بود، از برگشتن دوستی که تو عالم بچگی همیشه تکیه گاهم بود، آروم اسمشو زمزمه کردم:

- مسیح!

خودم غرق لذت شدم از برگشتن غریبه آشنام! یه قدم بهم نزدیک شد و گفت:

- منو ببخش!

یه قدم دیگه رفتم نزدیک و گفتم:

- واسه چی؟!

توی چشمام زل زد و یه قدم اومد جلو، آروم گفت:

- به خاطر همه چی! به خاطر وقتایی که نبودم، به خاطر وقتایی که تنها بودی!

حصار چشمام شکست، یه قدم دیگه برداشتم تا این فاصله به حداقل برسه، به یه قدم، دوباره گفتم:

- مسیح!

قشنگترین لحظه ی عمرم بود وقتی گفت:

- جانم!

یه حس شیرینی تمام وجودمو پر کرده بود! قدم آخرو هم برداشتم و دستامو دور کمرش حلقه کردم، اشکام اجازه

ی دیدنشو نمیدادن، پس به عطر تنش راضی بودم! مسیحم برگشته بود، آروم گفتم:

- باورم نمیشه که یادت اومد!

دستاشو حلقه کرد دور کمرم و حرفی نزد! آروم گفتم:

- مسیح!

و دوباره همون حس قشنگ اومد سراغم وقتی گفت:

- جانم؟!

سرمو گرفتم به طرف صورتش و گفتم:

- مرسی که امروز اومدی!

لبخندی زد و گفت:

- هر جا بری دنبالتم! سایه به سایه!

توی چشماش خیره شدم، چقدر خوب حس امنیت، حس آغوش بی هوس! سرشو آورد پایین و لباشو گذاشت روی پیشونیم، حس شیرین امنیت از جای بوسه اش تا نوک پاهام سرریز شد! آروم شده بودم!

یهو با صدای ثمین به خودمون اومدیم:

- اهم اهم... نسیم خانوم و آقا مسیح گرامی! وسط خیابون ایستادید! تو خونه نیستید! لاله الاالله!

یهو دوتایی یه قدم رفتیم عقب! من که سرخ شدم! مسیحم خندش گرفته بود نمیدونست چیکار کنه! هی آسمونو نگا میکرد! بعد آروم در گوشم گفت:

- اگه این دوست نبود از این پسرا بخاری بلند نمیشد، نگاشون کن انگار اومدن سینما!

برگشتم دیدیم سامان که از خنده داره منفجر میشه، فرزینم که داغ کرده بود از صورت سرخش معلوم بود! بقیه هم هنوز تو جو بودن! احتمالاً دارن با خودشون میگو:

« یه دوست دخترم نداریم... »

رو کردم به مسیحو گفتم:

- اهم... چیزه... خوب دیگه! آشتی... دیگه برو خونتون!

اینو که گفتم مسیح نتونست خودشو کنترل کنه بلند زد زیر خنده! ثمین و غزل و فریده هم که پخش شده بودن! فریده گفت:

- میگم نسیم آب نبوده ها وگرنه...

اومد ادامه بده چشم غره رفتم بهش، یهو ماشین ایلینا رو از دور دیدم، رو به مسیح گفتم:

- خوب شد این ما رو ندید!

دستشو برد پشت گردنش و با یه ژست خاصی گفت:

- آره والا، وگرنه باید به فکر کفن میبودن خانوادم! بچشون جوون مرگ میشد!
خندیدم و گفتم:

- خوب حالا! ما بریم خونه دیگه!

دستشو آورد جلو و گفت:

- باشه برو...

باهاش دست دادم و رفتیم، برگشتم طرفش که آروم زیر لبی گفت:

- دوستت دارم!

دفعه اولش بود گفت؟ نمیدونم! آروم گفتم:

- منم دوستت دارم!

یه مدت بعد از اینکه نسیم و دوستاش و اون پسره ایلیا رفتن بالا، منم رفتم تو ساختمون که برم خونه، تو حال خوشی بودم، هم گذشته ام یادم اومده بود، هم نسیم باهام آشتی کرده بود! تو حال و احوالات خوشم بودم که یهو این فکر به ذهنم رسید که چرا خانواده ام سعی نکرده بودن کمکم کنن من یادم بیاد گذشته امو؟! واقعاً چرا؟! دیگه حالم خوب نبود، عصبانی شده بودم! منم که بد سگ میشم! رفتم تو خونه و با عصبانیت درو کوبیدم به هم. خودمم از صدایش ترسیده بودم! مامانم با عجله اومد تو پذیرایی و گفت:

- چی شده؟! این چه قیافه ایه؟!!

با ناراحتی که چاشنی عصبانیت داشت گفتم:

- چرا؟!!

ماریا هم از اتاق اومده بود بیرون، گفت:

- چته دوباره افسار پاره کردی؟

با اخم برگشتم طرفش و گفتم:

- تو دو دقیقه حرف نزن!

با عصبانیت برگشتم طرف مامانم و گفتم:

- چطور میتونی بعد از این همه سال تو چشمام نگا کنی؟!!

جفتشون با بهت بهم خیره شده بودن، گفتم:

- من همه چیزو یادم میاد! اما عصبانیم از اینکه چرا این همه سال کمکم نکردید که یادم بیاد! هیچ وقت نمی فهمید که خاطره ی اون چشما چقدر زجرم میداد!

اعصاب نداشتی بودن واسم که! رفتم طرف اتاقم و روی تختم دراز کشیدم، یاد یه متنی افتادم توی یه وبلاگی خونده بودمش، الان واقعاً شرح حال من بود:

« قلبم خالیه خالیه، خالی

اما درک نمیکنم

چرا انقدر سنگین است؟

انگار خالی بودنش به خاطر کنار رفتن پرده ها ذهنم است

پرده هایی که پنهان کرده بودند خیلی چیز هارا

ولی سنگین بودنش....

شاید به خاطر درک ابهاماتیست

که پشت پرده های ذهنم خودشان را مخفی کرده بودند

نه....

شاید سنگینیش به خاطر درد هایست که سالها

پشت پرده های ذهنم زندانی بوده اندو حالا

یک شبه سر از خاک بیرون آورده و

مرا همراه با خودشان مدفون میکنند

این جاست که لبخند هایم مصنوعی میشود

این جاست که قهوه را تلخ مزه مزه میکنم

تلخ، بدون شیرو شکر

این جاست که دیگر با نگاه کردن به لبخند دیگران

لبخند نمیزنم....

این جاست که از شکست دل ها ابایی ندارم

مگر دیگران به فکر تکه های دلم بودند

که من به فکر تکه تکه شدن دلشان باشم؟ »

به سقف اتاق خیره شده بودم و داشتم فکر میکردم که احساس کردم یه نفر در اتاقمو باز کرد، گفتم:

- برو بیرون ماریا اصلاً حوصله اتو ندارم!

اومد نشست روی تخت و گفت:

- اون روزا حالت خیلی بد بود مسیح، نه به خاطر تصادف به خاطر از دست دادن نسیم، ترسیدیم هممون که

اگه یادت بیاد افسردگی بگیری!

با عصبانیت برگشتم طرفش و گفتم:

- مگه من چند سالم بود که بخوام افسردگی بگیرم! من تا حالا صدتا دوست از دست دادم، برو بیرون، این

چرندیات به درد خودت میخوره!

ماریا از اتاق رفت بیرون، صدای گوشیم بلند شد، برش داشتم دیدم نسیم اس داد:

« زهی خیال باطل که ایلیا ندیده باشتمون! »

خنده ام گرفته بود، تو دلم گفتم: « بهتر، میفهمه آشتی کردیم! » اما برای نسیم اس دادم:

- وای حالا چی کار میکنی؟!

جواب داد:

- هیچی دیگه، احتمالاً باج میگیره! یه مهمونی ای چیزی باید باش برم!

یهو سیخ نشستم روی تخت و زنگ زدم بهش، نسیم سریع جواب داد، قبل از اینکه حرف بزنه گفتم:

- نفهمیدم چی شد؟

صدای خنده میومد، نسیمم با عصبانیت گفت:

- خفه شید بابا، میخوام ببینم این چی میگه! برید ببینید این فریده داره چی میگه به ایلیا!

بعد که صدای خنده ساکت شد گفتم:

- حالا دوباره میپرسم! نفهمیدم، چی شد؟

با بی تفاوتی گفت:

- خوب چیکار کنم؟ میره به بابایی مامانی، پرهامی کسی میگه بیچاره میشیم دوباره!

با عصبانیت و صدایی که سعی در آروم نگه داشتش داشتم گفتم:

- غلط کرد!

نسیم خنده اش گرفته بود، یهو گفت:

- باشه بابا، یه کاریش میکنم، حالا ول کن میخوام برم کار دارم!

یهو با احساس گفتم:

- نسیم...

اونم با یه لحن عادی که یه ذره هم به مسخره میخورد گفت:

- مسیح!

به شوخی گفتم:

- ای برو بابا، لیاقت احساساتی شدنم نداری، الان باید قلبت بیاد تو دهنه با این لحن من! ایش!

نسیم با خنده گفت:

- حالا همیشه قلبم بره کف پام؟!

یه مکثی کردم که ینی دارم فکر میکنم، بعد گفتم:

- آره کف پا هم خوبه!

همین طور که داشت میخندید یهو یه صدای پخ و جیغ گوش خراش نسیم اومد و گوشی قطع شد! یا امامزاده

بیژن! این فامیلاش خیلی اذیتش میکننا، فکر کنم سخته ناقص زد بچه ام!

گوشی رو قطع کردم و یکی زدم پس کله ی ثمین بعد داد زدم:

- روانی و خ...

یهو ثمین در دهنمو گرفت و گفت:

- مهمون دارینا، یه کار نکن همه این ادب رو بشناسن، همین ما میشناسیم بسه!

آروم گفتم:

- نکبت!

بعدم روی تختم ولو شدم و گفتم:

- دقت کردی که واقعی منو یادش اومد؟

سرشونو تگون دادن و منم رفتم تو فکر، به شما نمیگم، حال شرح دادن ندارم! همینجوری فکر میکردم دیگه!
 خدا رو شکر ایلیا ما رو ندیده بود! پرهامم که فهمیده بود من با مسیح دیگه کاری باهام نداشت!
 نزدیکای اسفند ماه بود، آخجون، من همیشه اسفند رو دوست داشتم، بعدش عید بود. توی اتاقم نشسته بودم و
 طبق معمول داشتم قسمتهای قشنگ سریالای مورد علاقه امو دوره میکردم، چه کنم، بیکارم دیگه، یهو دیدم
 مسیح داره زنگ میزنه! پرواز کردم سمت گوشی و گفتم:
 - بله؟!

طبق معمول با خنده گفت:

- احساسات منو کشته ینی نسیم! ملت زنگ میزنن دوست دختراشون کلی قربونشون میرن، بعد گوشو ور
 میداری عین این طلبکارا میگی « بله؟ »

لبخندی زدم و گفتم:

- خوب چیکار داشتی حالا؟!

یه کم مکث کرد و گفت:

- میای با هم بریم مهمونی؟

چشمامو گرد کردم و گفتم:

- نخیر!

با لحن ملتمسی گفت:

- خواهش میشه!

یه کم ناز کردم و آخرش گفتم:

- باشه! صبر کن حاضر بشم میام!

تندی خدافظی کرد، منم شروع کردم به آماده شدن، یه سارافان قرمز با یه زیر سارافانی مشکی و شلوار لی
 چسبون پوشیدم، جلوی موهامو صاف کردم، بقیه اشم که میرفت زیر روسری پیدا نبود! با خط چشم مشکی و رژ
 لب قرمز آرایشمو کامل کردم، یه روسری مشکی و قرمز که حاشیه باریک طلایی داشت سرم کردم و واسه
 خودم بوس فرستادم و به مامانم گفتم که با دوستم میرم بیرون! خوشم میاد اصن نمپرسه کودوم دوست!
 در خونه رو که واز کردم مسیح منتظر وایساده بود! چرخ زدم و گفتم:

- خوبم؟!

سرشو تکنون داد و گفت:

- به شرطی که از کنارم جم نخوری!

احترام سربازی گذاشتم و گفتم:

- اطاعت!

دستم گرفت و با هم رفتیم توی آسانسور. توی مسیر همش در حال مسخره بازی بودم، مسیحم پا به پام میخندید! قشنگ ترین لحظه های زندگیم بود! بالاخره رسیدیم، یه خونه ی حیاط دار جمع و جور بود، البته حیاطش جمع و جور بود، چون توی خونه خیلی بزرگ بود! دست مسیحو گرفتم و از کنارش جم نخوردم! بوسه ای روی دستم زد و رفتیم پیش یکی از دوستای مسیح که فکر کنم صاحب مهمونی بود! داشت با اون حرف میزد، منم داشتم مهمونا رو دید میزدم که یهو چشمم افتاد به امیر که خیره شده بود بهم! دست مسیحو فشار دادم و گفتم:

- مسیح...

سرشو آورد کنار گوشم و گفت:

- چی شده؟!

آروم گفتم:

- دوست ایلیا اینجاست! ینی ایلیا هم اینجاست!

شونه هاشو انداخت بالا و گفت:

- فوقش مامانمو میفرستم مامانتو ببینه!

ینی واقعاً به این ریلکسیش من غبطه میخوردم! دستمو گرفت و گفت:

- بیا بریم یه کم فضا رو بترکونیم!

نوک زبونمو گزیدم و با یه لبخند شیطون نگاش کردم و گفتم:

- بریم!

نوک بینمو گرفت و گفت:

- تو آخرش منو دیوانه میکنی!

رفتیم وسط، ولی خدایی ضایع بود من با اون روسری! رو به مسیح گفتم:

- بیا همین گوشه! با روسری خیلی ضایع است برقصم با یه پسر!

مسیحم موافقت کرد و شروع کردیم به رقصیدن. یه کم بعدش از تو جمعیت اومدم بیرون! واقعاً هوا خفه بود. داشتم میمردم، یه لیوان آب پرتغال برداشتم و سر کشیدم، آخیش چه خنک بود. کنار مسیح وایساده بودم و با دوستای مسیح خوش و بش میکردم که یهو امیر اومد جلو و گفت:

- سلام نسیم خانوم!

سرمو تکون دادم و گفتم:

- سلام آقا امیر!

دوباره دستشو آورد جلو که رومو کردم به مسیح و گفتم:

- مسیح جان، من خیلی دوست دارم با این آهنگ برقصم!

یه آهنگ ملایم مخصوص رقص دو نفره بود، با هم رفتیم وسط، مسیح دستشو گذاشت روی کمرم و گفت:

- چرا پیچوندی یارو رو؟

شونه هامو بالا انداختم و گفتم:

- آخه پرروئه!

دستامو انداختم دور گردنش و مسیح رو همراهی میکردم، چشمم افتاد به دو نفر که خیلی تو حال خودشون بودن؛ یهو سرمو انداختم پایین، خب زشت بود هی دونفر که دارن از اینکارا میکنن رو دید بزنی! مسیح دستشو گذاشت پشت گردنم و گفت:

- چرا روسریتو در نیاری؟

لبخندی زدم و گفتم:

- چون حال ندارم موهامو درست کنم! گیر نده! برقص!

دستشو گذاشت کنار صورتم و گفت:

- نسیم خیلی خوشحالم که تو رو دارم! و خوشبخت!

یه ابرومو بالا انداختم و گفتم:

- هنوز به طور کامل منو نداری!

چونه امو گذاشتم روی شونه اشو به رقصمون ادامه دادیم! دستش روی کمرم حرکت میکرد و حس خوبی بهم میداد! یه مدت که گذشت دستمو گرفت و از جمعیت بردم بیرون، رفتیم طرف تراس، داشتم حیاطو نگاه میکردم

که دست مسیح رو روی انگشتم حس کردم! برگشتم طرفش، چشماش رو خیلی دوست داشتم، و لبخندشو... دستامو گرفت توی دستش و گفت:

- من کارای بد زیادی کردم نسیم! اما قول میدم تا آخر همراهت باشم!

سرمو انداختم پایین، برام مهم نبود که توی گذشته چی بوده، میخواستم باهاش آینده امو بسازم! شایدم برام خیلی زود بود. نگاهمو دوختم توی چشماش، با دستام پشت گردنشو گرفتم و خیره به چشماش گفتم:

- برام مهم نیست که توی گذشته چی بودی مسیح! اما الان باید خوب باشی!

اونم کمرمو گرفت و کشیدم طرف خودش، روی نوک انگشتم ایستادم و خودمو کشیدم بالا، پیشونیمو چسبوندم به صورتش، چشماش میگفت که اونم میخواد، منم دوست داشتم که عشقمون کامل بشه، چند دفه سرشو آورد پایین تر اما انگار منتظر بود اجازه بدم بهش، دوباره سرشو برمیگردوند بالا، این بار خودم سرمو بردم بالا و بهش اجازه دادم عشقمونو کامل کنه! انگار منتظر همین لحظه بود، دستشو آورد پشت گردنم و بیشتر به خودش فشار داد، دستمو آوردم روی بازو و بازو چنگ زدم، حس گرمای خوبی توی بدنم پخش شده بود، سرشو آورد بالا و خیره شد به چشمام، آروم گفتم:

- هیچ وقت، تا وقتی که خودت نخوای، تنهات نمیذارم نسیم!

یهو صدای دختری گفت:

- البته زیادم به حرفاش اعتمادی نیست!

هر دو برگشتیم طرف صدا، یهو مسیح گفت:

- نازنین!

دستمو گذاشتم پشت گردنش و سرشو بهش نزدیک شدم، باورم نمیشد دیگه نیسم مال خودم بود، هیچ کس نمیتونست اونو از من بگیره، دستاشو گذاشت روی بازو هامو و فشارشون داد، خیلی حس خوبی بود، اولین بارم نبود، ولی بهترین بود، با تمام وجودم نسیمو میخواستم! خیره به چشماش گفتم:

- هیچ وقت، تا وقتی که خودت نخوای تنهات نمیذارم نسیم!

توی حال خودم بودم که یهو:

- البته زیادم به حرفاش اعتمادی نیست!

برگشتم ببینم کی زد وسط حالم که یهو از دیدنش تعجب زده گفتم:
- نازنین!

یه نگا به نسیم انداختم که توی چشماش اشک، تعجب، ترس، سوال و ... موج میزد! یه نگا به نازنین انداختم
که با اخم و یه کمی تنفر گفت:
- به به مسیح خان...

منم با اخم رفتم طرفش و گفتم:
- به به نازی خانوم، شما کجا اینجا کجا؟! اگه میدونستم هستی که...
پرید وسط حرفم و گفت:
- مثلاً چی کار میکردی؟! *

لبخند شیطونی اومد روی لبم و گفتم:
- اونوقت دوست دخترمو تو این تراس نمیوردی!
نازنین خندید و گفت:

- هنوزم همون بی شعوری هستی که بودی!
دستامو باز کردم که بغلش کنم، یهو دیدم یکی خورد به دستم! برگشتم دیدم نسیم داره با عصبانیت سعی میکنه
منو بزنه کنار! بازو شو محکم نگه داشتم و رو به نازنین گفتم:
- گندی که زدی خودت جمعش کن!
شونه اشو انداخت بالا و گفت:
- برو بابا!

تقلا کردن نسیم خیلی با مزه بود، هی سعی میکرد بره، میشکیدمش عقب، سرمو گرفتم به طرف آسمونو با اون
دستم موهای پشت گردنمو صاف میکردم، نسیم گفت:
- گمشو مسیح!

نازی با چشمای گرد گفت:
- هی چه بی ادبه! نج نج...

با چشمای گرد یه نگا به نازنین انداختم و یه نگا به نسیم که آماده بود بزنه نصفش کنه! میدونستم نصف میشه!
با دوتا دست نسیمو نگه داشتم، پشتش بهم بود و داشت دست و پا میزد، هرکی ندونه فکر میکنه به زور
میخوام... هوو مسیح، خفه شو! یهو بدون اینکه متوجه بشم گفتم:

- خدایا ما را ببخش و بیامرز!

دیدم تقلا های نسیم کم شده، برگشت طرفمو و گفت:

- چی میگی تو؟! ولم کن... اه... (با حرص ادامه داد:) مسیح!

منم با لحن شوخ گفتم:

- جون م؟!

نازنین قیافه اشو به نشونه ی چندش جمع کرد و گفت:

- اه... ایششششششش، جمعش کنید!

با هم گفتیم:

- تو یکی خفه...

دستشو گذاشتم جلوی دهنش و با ادا اطواری همیشگی گفت:

- آووچ... خیلی بی ادبین!

نسیمو بردم پشت سرم و رو به نازی گفتم:

- کی برگشتی دیوونه؟

خندید و گفت:

- همین دو شب پیش، البت با اجازه شوما...

سرمو به طرفین تکون دادم و گفتم:

- آدم نمیشی که! هان راسی معرفی نکردم، خانومم نسیم!

ابروهاشو بالا داد و گفت:

- هان؟ یه بار دیگه بگو...

شونه هامو بالا انداختم و گفتم:

- اول گندی که زدی درست کن!

خواست بره که درو بستم و گفتم:

seriously؟(جداً)

اونم شونه هاشو بالا انداخت و گفت:

- زدی اون کانال؟! ایش بدم میاد هی میخوای بگی من آمریکا بودم مثلاً!

رو به نسیم گفت:

- من دوستشم!

نسیم دهنشو باز کرد یه چیزی بگه، بعد بستش و با یه حالتی مته الان چیزی بهت نمیگم مسیح ولی بعداً حالتو میگیرم نگام کرد! خدا به داد برسه....

نمیدونم چرا یهو همه ی حسم پرید! از دختره خوشم اومده بود، اما دوست داشتم برگردم خونه. احساس گناه میکردم، دلم میخواست با یکی درد و دل کنم! اما کسی رو نمیشناختم که بشه روش حساب کرد! چرا... داریوش هست! خفه شو وجدان، داریوش داره ازدواج میکنه. خوب مگه من چی گفتم؟ گفتم میشه روش حساب کرد، مگه نمیخوای با یکی حرف بزنی؟! چشمامو بستم و سرمو به دو طرف تگون دادم، نه. اونوقت احساس خیانت میکنم! هه مته الینا؟! اه وجدان الان وقت فکر کردن به سریاله آخه؟! نمیدونم چرا بغضم گرفته، انگاری ته این قصه اصلاً خوب نیست! احساس خفگی میکردم! اما مسیح دستمو گرفته بود و ول نمیکرد! اصلاً گوش نمیدادم ببینم این دوتا دیوونه دارن چی به هم میگن! دلم میخواست برم.

یهو همه ی احساساتم تبدیل به عصبانیت شد، دستمو از توی دست مسیح کشیدم بیرون، دوباره خواست دستمو بگیره که داد زدم:

- ولم کن مسیح!

یهو دستشو کشید عقب و با بهت بهم نگا کرد. هلش دادم کنار و رفتم توی خونه! هوای اون خونه هم خفه کننده بود! رفتم کیفمو گرفتم و از خونه زدم بیرون. دلم میخواست بدوم... دلم میخواست تموم بشه! چرا من وارد این ماجرا شدم! چرا الان باید این احساسو داشته باشم؟! خدایا... با احساسم چی کار کنم؟ با مسیح؟! چرا الان؟! الان؟! الان؟!

اشکم در اومده بود. دلم میخواست تموم بشه. احساس کردم یکی دستمو گرفت، برگشتم طرفش! خدایا دوباره مسیح. بهش خیره شدم، تا چشمای اشکیمو دید بغلم کرد و گفت:

- چی شده نسیم؟! چرا داری گریه میکنی؟!

آروم و با ناراحتی گفتم:

- مسیح...

دستشو کشید روی سرمو گفت:

- چی شده عزیزم؟! به خاطر نازی ناراحت شدی؟!

سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم و گفتم:

- چرا الان باید اینجوری بشه؟!

در گوشم گفت:

- چطوری؟!

با گریه گفتم:

- مسیح من... من نمیخواستم اینجوری بشه...

دستشو کشید پشتم و گفت:

- چیزی نشده که! فقط الان میدونیم چه حسی داریم!

دستامو گرفتم روی صورتم و گفتم:

- اما این غلطه... نباید اینکارو میکردم...

در گوشم گفت:

- نسیم... آروم باش! چیزی نشده. همیشه با همیم! همیشه...

چشمامو روی هم فشار دادم، چرا با این کاراش داشت دیوونه ترم میکرد! باید بهش میگفتم؟! نمیخوام از دستش

بدم! ای خدا... چی کار کنم. چندتا نفس عمیق کشیدم. آروم گفتم:

- میخوای بریم خونه؟!

سرمو تکون دادم و گفتم:

- آره بریم!

سوار ماشینش شدم و با هم رفتیم طرف خونه! در گوشم گفت:

- فردا منتظرم باش! میخوام مامانمو بیارم خونتون! بالاخره باید مامانامون همو ببینن!

لبمو گزیدمو گفتم:

- باشه!

از ماشین پیاده شدم و رفتم طرف آسانسور، قبل از اینکه مسیح ماشینو پارک کنه رفتم بالا، احساس گناه لعنتی ولم نمیکرد! خدایا باید چی کار کنم؟! در خونه رو باز کردم و رفتم توی اتاقم! دلم میخواست از همه چی جدا باشم! چرا اینجوری شده بودم؟ دیدم گوشیم داره زنگ میخوره! خدایا مسیح نباشه فقط. گوشیمو برداشتم، خدایا شکرت. سارا بود، جواب دادم:

- سلام هلو... چطوری؟!

خندید و گفت:

- سلام شفتالو! من خوبم! تو خوبی؟!

- ای... بد نیستم!

- یه خبر خوب!

هیجان توی صداس بیشتر منو ترسوند! گفتم:

- چی شده؟

با جیغ گفت:

- نسیم کارات درست شده باورت میشه! سال دیگه این موقع... زیر برج ایفل!

خندیدم، شاید الکی... گفتم:

- وای خدا جدی؟!

نمیدونم چرا آرزو میکردم کارام درست نشه! گفت:

- آره جدی جدی! البته وکیل باباتم خیلی کمکمون کرد... دستش مرسی! واقعاً باورم نمیشه! کاراتو کردی؟! باید فرانسه یاد بگیریا! به نظرم امسال مدرسه رو ول کن بچسب به زبان! اگه میخوای اونجا زود بری دانشگاه باید زبانت خوب باشه!

لبمو گزیدم و گفتم:

- آره تو فکرش هستم!

یهو جدی شد و گفت:

- چیزی شده نسیم؟! انگار سرحال نیستی! خوشحال نشدی؟!

بغضم گرفته بود، همش چشمای مسیح جلوی چشمام بود! گفتم:

- چرا... چرا خیلی خوشحالم! اما میشه بعداً حرف بزنیم؟! فردا میای دنبالم بریم بیرون؟!
با خنده گفت:

- باشه! فردا ساعت ۵... منتظرم باش!

ساعت ۵... خدایا، چرا این ساعت منو یاد مسیح میندازه؟! گفتم:

- باشه... منتظرت هستم!

دوباره صدای خنده ی سرخوشانه اش اومد و گفت:

- منتظرم باش! فعلاً گلی!

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- فعلاً!

گوشی رو انداختم روی میز و نشستم روی تختم. به چندماه پیش فکر کردم. به اون موقعی که پیشنهاد رفتن به بابام دادم، چقدر به خاطرش جنگیدم! اما حالا... مغزم بهم میگفت برم! باید به یکی میگفتم. اما نمیتونستم! چطوری به مسیح بگم؟! اونم الان... دستمو کشیدم روی لبام و چشمامو بستم تا دوباره اون حس خوب بیاد سراغم! از پنجره به آسمون خیره شدم! کاش بارون بیاد. دلم بارون میخواد!

۲.

دستمو روی لبم کشیدم و چشمامو بستم، بارون داشت پنجره ی اتاقمو خیس میکرد، از پنجره ی اتاقم به ایفل خیره شدم. اینجا بیشتر از ایران بارون میاد، بارون منو یاد مسیح می اندازه، یک ساله که اومدم اینجا. عشق مسیح تمام لحظه هامو پر کرده، ساعتها کنار پنجره میشینم و به روزامون فکر میکنم. اشکام چشمامو پر کرده، یک ساله که از مسیح خبر ندارم. از روزی که فهمید و خشک شد، سرد شد، خودش، حرفاش، چشماش، نگاهش، دستاش... دلم میخواست گریه کنم. اما اشکام یخ زده بودن، به مجازات سرد کردن مسیح، چشمه ی اشکم دیگه نميجوشه. یک ساله که وقتی با داداشم حرف میزنم، وقتی با ماریا حرف میزنم، وقتی با نازنین حرف میزنم هیچ حرفی از مسیح پیش نیامد، که داره چی کار میکنه! داره چی میکشه. دلم اشک میخواست، دلم دستای مسیح رو میخواست که دورم حلقه بشه، باهام برقصه، توی چشمام خیره بشه، بگه دوستم داره! دلم مسیح رو میخواست. با سر و صدای سارا به خودم اومدم، برگشتم طرفش که بهم گفت:

- توی دیوونه دوباره خیره شدی به اون پنجره؟!

کی فکرش رو می کرد

پوزخندی زدم و گفتم:

- خیره شدم به آسمون!

ادامو در آورد و گفت:

- این اون نسیمی نیست که من میشناختم، افسرده شدی نسیم. چرا حرف نمیزنی! بگو چه مرگته...

سرمو انداختم پایین و گفتم:

- یه چیزی رو جا گذاشتم ایران... خیلی مهم بود برام!

شونه اشو انداخت بالا و گفت:

- خوب زنگ بزن برات بفرستش!

به سادگیش توی دلم خندیدم و گفتم:

- همش یادم میره بهشون بگم واسم پس بفرستش! تو چته سنگولی؟!

خندید و گفت:

- با رابرت بیرون بودم، خدایا دارم کم کم عاشقش میشم!

داشت به طرف اتاقش میرفت که یهو برگشت طرفم و گفت:

- امروز یه جشن بالماسکه است، رابرت دعوتم کرده، تو هم باید بیای، بحثم نداریم!

خواستم حرفی بزنم که تهدید آمیز نگام کرد و صدامو برید. رفت توی اتاق و بلند داد زد:

- راستی بردیا هم میادا! شاید اونم عاشق تو شده!

دمپاییم رو پرت کردم طرف در اتاق، در رو باز کرد و گفت:

- نخورد بی اخلاق!

بعدم زبون درازی کرد و دوباره در رو بست! اگه من این خل و چل رو نداشتم یه ماه رو هم بدون مسیح دووم

نمیاوردم! دوباره به آسمون خیره شدم ولی این بار به بردیا فکر کردم؛ پسر آروم و مهربونی که از دوستای رابرت

بود. تنها دوست ایرانی رابرت، البته به جز سارا، سارا هم که شهروند فرانسه حساب میشد! روانشناسی میخوند،

خیلی آروم بود، خیلی خاص. اما مهم چشمش بود. چشمای آبی که منو یاد مسیح انداخت و باعث شد بیشتر

دلم بخواد که باهاش حرف بزنم. اما هر بار که حرف میزد میفهمیدم زمین تا آسمون با مسیح فرق داشت! مسیح

خیلی شیطون بود، بردیا آروم بود، مسیح عاشق شیطنت بود، بردیا عاشق سکوت. جشن بالماسکه ای که سارا

گفت، منو یاد اولین مهمونی ای که با مسیح بدون ترس رقصیدم اندخت و باعث شد دوباره برم توی خاطراتم:

« - نسیم بدو بیا اینجا بینم...»

از اتاقم رفتم بیرون که مامانم گفت:

- تو تمام این مدت میدونستی که رویا خانوم همسایه ماست؟!

دستامو به نشونه ی تسلیم بالا بردم و گفتم:

- منم به خدا چند روزه فهمیدم!

رویا خانوم خندید و گفت:

- حالا دعواش نکن شیرین جون.

چشمکی واسه ی رویا جون زدم و گفتم:

- ای من به فدات! اگه تو نبودی مامانم منو شهید کرده بود.

مامانم لبشو گزید و گفت:

- این چه طرز حرف زدنه نسیم، خجالت بکش!

نگاهی به رویا جون اندختم و گفتم:

- اشکالی داره رویا جون؟

سرشو به نشونه ی منفی تکون داد، منم به نشونه ی پیروزی ابروهامو واسه مامانم دادم بالا، رویا جون گفت:

- خوب حالا که همو پیدا کردیم من میخوام یه مهمونی بدم و همه دوستا رو دعوت کنم! اینجوری خاطراتمونم

زنده میشه! البته بیشتر به خاطر تولد ماریا ست!

اسم مهمونی خانوادگی که اومد اصن شاد شدم، چون فقط توی این مهمونیا بود که من میتونستم آزاد لباس

بپوشم، بدون روسری! مامانم اول تعارف کرد که نه و این حرفا بعد به اصرار رویا جون قبول کرد، همون موقع

من به مسیح اس دادم

" کارت در اومد، مامانت مهمونی داده، باید با من بیای بریم لباس بخریم "

اونم سریع جواب داد:

- باشه... کی؟

منم گفتم:

- همین الان...

جواب داد:

- باشه پس حاضر شو بیا پایین من تو ماشینم منتظرتم!

دیگه جوابشو ندادم، به مامانم گفتم:

- مامان جون من برم بیرون که واسه مهمونی لباس بخرم!

مامانم با تعجب بهم خیره شد و گفت:

- حالا چرا اینقدر هولی؟!

شونه هامو بالا انداختم و گفتم:

- دیگه دیگه...

سریع لباس پوشیدم و رفتم بیرون. مسیحم توی ماشین نشسته بود. نشستم جلو و گفتم:

- خب برون بریم که میخوام تو این مهمونی بدرخشم!

دستم گرفت توی دستش و گفت:

- همین که واسه من میدرخشی بسه عزیزم!

قند توی دلم آب شد! ای خدا چقدر من این ابراز احساساتشو دوست داشتم. راه افتاد و منو برد یه جایی که تا

حالا نرفته بودم! گفت:

- این جا لباسای خیلی قشنگی داره، ماریا از اینجا خرید میکنه همیشه!

با هم رفتیم تو و من همون لحظه چشمم افتاد به لباس آستین حلقه ای بلندی که جای حلقه های آستینش تور

بود، جلوی لباس، نگین دوزی خیلی خوشگلی شده بود، لباس قابل توصیف نبود، اما برای من خیلی آشنا بود،

وقتی فهمیدم لباس رو توی چه فیلمی دیدم پریدم بالا و گفتم:

- مسیح من همین رو میخوام!

با تعجب بهم خیره شد و گفت:

- نمیخوای بقیه لباسا رو هم ببینی؟!

سرمو به نشونه ی منفی تگون دادم و گفتم:

- این لباس اون دختره است توی سریالی که میبینم! من همینو میخوام! مسیح خواهش! خواهش!

خنده اش گرفت و گفت:

- خیلی خب بابا!

رو به فروشنده گفت:

- این لباس رو میشه بدید به این خانوم پرو کنن؟!

دختر لباس رو واسم آورد! سریع رفتم توی پرو و لباس رو پوشیدم، خدایا فیت تنم بود؛ خیلی دوستش داشتم. مسیح گفت:

- باز کن منم ببینم!

لباسو در آوردم و گفتم:

- تو مهمونی می پوشیم میبینی!

با حرص گفت:

- خیلی نامردی نسیم!

با خنده گفتم:

- همینه که هست!

لباس رو خریدیم و با هم از مغازه بیرون رفتیم، رو به مسیح گفتم:

- بیا بریم بگردیم!

دستم گرفت و گفت:

- با اینکه خیلی حرصم دادی، ولی باشه بریم!

لبخندی زد و گفتم:

- خیلی گلی...

رفت طرف ماشین و حرفی نزد... «

با صدای سارا به خودم اومدم،

- نسیم برو دوش بگیر آماده شو... تو خیلی فس میزنی، صد سال طول میکشه تا آماده بشی!

رفتم توی حمام و زیر دوش ایستادم، چشمامو بستم تا دوباره خاطره ی اون خرید دوست داشتنی بیاد توی دهنم، بستنی خوردن توی اون سرما و پیاده کل خیابون نظر رو متر کردن. اشکام نمیومدن! کاش راه اشکم باز بشه، کاش خالی بشم، کاش بتونم منم مته مسیح دیگه بهش فکر نکنم! کاش بتونم دیگه بهش ایمیل ندم، واسش توی فیس بوک پیغام نذارم، چشمام خشک نشه به لایک پستام تا فکر کنم حداقل اونم دلتنگیمو میفهمه! اگه دانشگاه نداشتم کمین میکردم توی فیس بوک تا آن لاین بشه. اما هیچ وقت نبود، منم درس داشتم. از حموم اومدم بیرون، سارا بهم خیره شد و گفت:

- خوب چی بدم بهت بیوشی؟

بعد به طرف کمد رفت و یه لباس بلند مشکی پف دار داد دستم که روش حریر طلایی داشت و بالا تنه اش با نخ طلایی کار شده بود. گفت:

- اینو بیوش! به پوست سفیدتم جلوه میده!

لباس رو بدون حرف پوشیدم، برام اهمیت نداشت که خوشگل بشم یا نه، اما سارا دست بردار نبود، موهامو فر کرد و ریخت روی شونه ی راستم، بعدم شال طلایی رنگی داد که بندازم روی شونه ام. دستکش های بلند مشکی هم دستم کردم. کاش زودتر این مهمونی مسخره تموم بشه، دلم میخواست برگردم خونه و دوباره خیره بشم به آسمون! سارا هم آماده شد، رابرت اومده بود دنبالمون. با هم سوار شدیم و رفتیم. جشن توی یه خونه ی خیلی بزرگ بود. خونه ی زیبایی بود. سرمو که برگردوندم بردیا رو کنارم دیدم، لبخندی زدم و گفتم:

- سلام.

گفت:

- سلام... خوبی؟

سرمو تکون داد م و گفتم:

- اما زیاد از ماسک خوشم نمیاد

سرشو تکون داد و گفت:

- منم همین طور.

کت و شلوار مشکی پوشیده بود با پیرهن سفید، یه کراوات بنفش تیره هم زده بود که با کفش و ماسکش ست بود. صدای آهنگ والس بلند شده بود، رابرت و سارا هم داشتن میرقصیدن، بردیا دستشو به طرفم دراز کرد و گفت:

- افتخار رقص میدی؟

لبخندی زدم و دستمو گذاشتم توی دستش، گفتم:

- اگه نرقصم سارا خفه ام میکنه!

اونم خندید و گفت:

- اگه دیر نشده میخواستم بگم خیلی خوشگل شدی!

نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- تو هم خیلی خوشگل شدی!

اولین قدم رو که برداشتم یاد مسیح افتادم؛

« سرشو آورد کنار گوشم و گفت:

- الان همه دارن از حسادت میترکن!

خندیدم و گفتم:

- آخه جفت خیلی خوشگلی هستیم!

نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت:

- اگه ضایع نشده میخواستم بگم خیلی خوشگل شدی!

سرمو انداختم پایین که مثلاً خجالت کشیدم! با دقت به آهنگ گوش کرد و گفت:

- این آهنگو از کجا آوردی؟!

خندیدم و گفتم:

- جزء اسراره!

گفت:

- خب اسمشو بگو فقط!

لبخندی زدم و گفتم:

give me love -

لبخندی زد و گفت:

- متنشم مته موزیکش خوشگله؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

- آره خیلی دوستش دارم...

"Give me love like her

,cause lately I've been waking up alone'

,Paint splattered teardrops on my shirt

,Told you I'd let them go

,And that I'll fight my corner

,Maybe tonight I'll call ya
,After my blood turns into alcohol
" .No, I just wanna hold ya

مسیح لبخندی زد و گفت:

- خیلی آهنگ قشنگیه!

سرمو تکون دادم و گفتم:

- میدونم!

",Give a little time to me or burn this out
,We'll play hide and seek to turn this around
,All I want is the taste that your lips allow
,My, my, my, my, oh give me love
,My, my, my, my, oh give me love
,My, my, my, my, oh give me love
,My, my, my, my, oh give me love
"My, my, my, my, oh give me love

سرشو آورد در گوشم و گفت:

- حرف دل من رو هم میگه دیگه!

خندیدم و گفتم:

- آخی...

",Give me love like never before
,cause lately I've been craving more'
,And it's been a while but I still feel the same
,Maybe I should let you go

,You know I'll find my corner
,And that tonight I'll call ya
,After my blood is drowning in alcohol
".No I just wanna hold ya

چرخوندم و گفتم:

- نسیم همه به ما خیره شدن!

نگاهی به اطراف انداختم و گفتم»

- نه دارن به پرهام و ماریا نگا میکنن!

دیگه حرفی نزد و به رقصمون ادامه دادیم!

",Give a little time to me or burn this out
,We'll play hide and seek to turn this around
,All I want is the taste that your lips allow
,My, my, my, my, oh give me love
,Give a little time to me, or burn this out
,We'll play hide and seek to turn this around
,All I want is the taste that your lips allow
,My, my, my, my, oh give me love
,My, my, my, my, oh give me love
,My, my, my, my, oh give me love
,My, my, my, my, oh give me love
.My my, my, my, oh give me love

,M-my my, m-my my, m-my my, give me love, lover
,M-my my, m-my my, m-my my, give me love, lover

M-my my, m-my my, m-my my, give me love, lover
M-my my, m-my my, m-my my, give me love, lover

M-my my, m-my my, m-my my, give me love, lover
M-my my, m-my my, m-my my, give me love, lover
M-my my, m-my my, m-my my, give me love, lover

M-my my, m-my my, m-my my, give me love, lover (love me, love me,
(love me

(M-my my, m-my my, m-my my, give me love, lover (give me love
(M-my my, m-my my, m-my my, give me love, lover (give me love
M-my my, m-my my, m-my my, give me love, lover (give me love, love
(me
(M-my my, m-my my, m-my my, give me love, lover (give me love

My, my, my, my, oh give me love
My, my, my, my, oh give me love
My, my, my, my, oh give me love
My, my, my, my, oh give me love"

آهنگ که تموم شد همه شروع کردن به دست زدن و من از در کنار مسیح بودن بدون هیچ نگرانی ای شاد
بودم «

با صدای بردیا به خودم اومدم:

- به چی داشتی فکر میکردی؟

آهی کشیدم و گفتم:

- به یه غریب آشنا... و به یه خاطره ی نزدیک!

لبخندی زد و گفت:

- وقتی بهش فکر میکنی لبخند میزنی!

با تعجب به بردیا نگاه کردم که گفت:

- همونی رو میگم که دلتو برده! وقتی بهش فکر میکنی لبخند میزنی!

سرمو انداختم پایین و گفتم:

- چون خاطرات خیلی خوبی ازش دارم...

سرشو آورد کنار گوشم و گفت:

- اینم در آینده یه خاطره میشه، وقتی که با یه دوست رقصیدی و یاد عشقت افتادی! امیدوارم وقتی به این

خاطره فکر میکنی لبخند بزنی! مثله الان...

کنار گونه ام رو بوسید و رفت. من موندم و خاطرات مسیح و بردیایی که همه چیز رو از چشمام و لبخندم خونده بود!

سرم تیر میکشید انگار داره از وسط نصف میشه....

هر طرف رو نگاه میکردم دود بود و رقص نور!

تو سرم پر از صدا بود صدای خنده های مستانه ی مهمونا! صدای اهنگ! صدای جام های شرابی که بهم

میخوردن! صدای نسیم....

آخ نسیم.....

حالم خوب نبود سرم گیج میرفت....

جامم رو بالا بردم و یه نفس سر کشیدم و دوباره پرش کردم به لبم نزدیکش کردم که یکی گرفتش!

برگشتم نازی بود! با خشم نگاش کردم و گفتم:

- تو ول کن من نیستی....

داد زدم

-دست از سرم بردار... میفهمی لعنتی؟ دست.... از سرم.... بردار....

از صدای دادم ترسید ولی کم نیاورد و اونم جیغ زد :

-چرا خودت رو میزنی به خریّت مسیح؟ هان؟ چرا داری زندگیّت رو نابود میکنی؟
 اومد جلوم وایساد جامم که هنوز دستش بود رو گرفتم و یه نفس سر کشیدم و لیوان رو کوبیدم تو دیوار!
 صدای دعوا مون بین صدای بقیه گم شده بود!
 هولش دادم کنار و به سمت میز نوشیدنی ها راه افتادم که از پشت سرم داد زد:
 -چرا نمی خوای بفهمی اون ولت نکرد! اونم برای خودش زندگی داره آینده داره! میفهمی؟
 با عصبانیت برگشتم طرفش و گفتم :
 -نه نمیفهمم مگه من آیندش نبودم؟ مگه دوشش نداشتم؟ مگه صد دفعه بهش نگفتم زندگیمه؟ هان؟ نباید
 زودتر به من میگفت؟ باید وقتی یه ساعت به پروازش بود من خبردار میشدم؟
 صدام رفته رفته آروم میشد
 -مگه نمیگفت دوستم داره؟ یعنی اینقدر باید براش بی ارزش باشم که ارشیا بهم بگه نسیم یه ساعت دیگه
 پرواز داره؟
 اومد جلو و بازوم رو گرفت و گفت:
 -مسیح یک سال از اون روز گذشته! بسه دیگه چرا تمومش نمیکنی؟!
 محکم هولش دادم که خورد زمین!
 کارام دست خودم نبود بالا سرش وایسادم و گفتم:
 -برای من یه سال نبوده یه عمر بوده! تو هم دفعه ی آخرته که دنبال من راه میفتی...

.

به سمت در راه افتادم فضا سنگین بود نمیتونستم نفس بکشم!
 صدای نازی از پشت سرم اومد که میگفت:
 -صبر کن مسیح تو حالت خوب نیس! مسیح!
 محل ندادم و سوار ماشینم شدم و حرکت کردم چشمام تار میدید صدای ضبط زیاد بود نمیفهمیدم چی میخونه
 فقط آهنگش آرومم میکرد
 به من برگردون اون روزو که با تو زندگیم خوب بود..

به شوق دیدنت هر دم، تو دل بدجوری آشوب بود

به من برگردون اون روزو شبو از بین ما بردار..

یه کاری کن که برگرده، گذشته های بی تکرار..

(جایی رو نمیدیدم دلم تنگ بود خیلی زیاد می خواستم برگردم به روزای با نسیم بود به روزایی که خیلی زود گذشت)

که من جا مونده ام انگار، تو اون روزا و لحظه ها..

(به نازی گفتم یه عمر برام گذشته ولی دروغ گفتم هنوزم تو یه سال پیش زندگی میکردم هنوزم صدای خنده های نسیم تو گوشم زنگ میزد! وقتی میگفت مسیح اذیتم نکن! وقتی حرص میخورد و اذیتش میکردم...)
با این من آشنا نیستم، من انگار مرده ام سالها ..

منو برگردون از گریه، به خنده های بی وقفه..

وجودم یخ زده از غم، غمت طوفانی از برفه..

به من برگردون احساسی، که آرومم کنه بازم..

وگرنه من بدون تو، با دلتنگی نمیسازم ..

(هر روز که میگذشت دیوونه تر میشدم با خاطرات بود که زنده بودم...)

میام پیش تو که رفتی، حالا که سردو غمگینم ..

(وقتی فهمیدم داره میره سرد شدم مثل سنگ ولی هنوزم دوش داشتم خیلی زیاد نمی خواستم بره!
نمیخواستم گذشته ی اون پسر بچه دوباره تکرار بشه... اون موقع دوستم رو از دست داده بودم ولی الان تمام زندگیم رو...)

خیابونا خلوت بود نمیدونستم سرعتم چقدره فقط میرفتم، می خواستم خالی بشم ۵ ماه که کارم همینه ولی نمیدونم چرا هنوزم خالی نمیشم....

تو هم برگردون آغوشت ، که من محتاج تسکینم..

به من برگردون حسی که، گرفتی از دلم ناگه..

دارم شک میکنم حتی، ما با هم بوده ایم یا نه..!

یه کاری کن منه مرده، دوباره زنده شم در تو..

عزیزم کار سختی نیست، فقط یک لحظه پیداشو

گلولم گرفته بود داشتم خفه میشدم باید داد میزدم باید تخلیه میشدم باید بدون زندگیم زندگی میکردم...

نمیدونستم کجام زدم رو ترمز و پیاده شدم صدای اهنگ هنوزم میومد

جلوی ماشین زانو زدم و سرم بلند کردم و داد زدم

-خداا این انصافه...

چراا رفت؟ چراا؟

برای آیندش؟ برای زندگیش؟

نمیفهمم خداا مگه نمیگفت من زندگیشم؟

فقط یه لحظه ببینمش فقط یه بار دیگه....

چرا هیچکی منو نمیفهمه خداا؟ چرا نمیفهمن این دردی که من دارم عذاب وجدانه....

عذاب از روز آخر....

از چشمای به اشک نشستش وقتی ناحق زدم تو صورتش و گفتم:

-آره برو! برو خارج درس بخون! برو آزاد باش...

وقتی داد زدم و گفتم:

-برو ببینم چند نفرو اونجا به بازی میگری....

خداا اینا عذابه عذابیه که هر روز تکرار میشه....

وجودم یخ زده از غم ، غمت طوفانی از برفه..

به من برگردون احساسی، که آرومم کنه بازم..

وگرنه من بدونه تو، با دلتنگی نمی سازم

میام پیش تو که رفتی، حالا که سردو غمگینم

تو هم برگردون آغوشت، که من محتاج تسکینم

خداایا من بودم که سرد شدم

من بودم که ظلم کردم ولی هنوزم محتاجم بهش....

خدایا نزار بیشتر عذاب بکشم....

بارون گرفته بود آسمونم دلش گرفته بود

همونجا جلوی ماشین ایستاده بودم سرم رو بالا گرفتم و دستام رو باز کردم

به من برگردون حسی که، گرفتی از دلم ناگه..

دارم شک میکنم حتی، ما با هم بوده ایم یا نه..!

یه کاری کن منم مرده، دوباره زنده شم در تو..

عزیزم کار سختی نیست، فقط یک لحظه پیداشو

زیر لب تکرار کردم

فقط یک لحظه پیداشو....

نگاه خیره ام به جایی بود که بردیا قبلاً وایساده بود. فقط یه خاطره بود که وقتی بهش فکر میکردم اشک از چشمام میومد، اصلاً دوست نداشتم بهش فکر کنم؛ حتی یه لحظه ی کوتاهم باعث میشد که اشک توی چشمام جمع بشه. سرمو به دو طرف تکون دادم و از جمعیت فاصله گرفتم. دوست داشتم تنها باشم، اکسیژن

میخواستیم. ای خدا، خاطرات مسیح داره آزارم میده. نمیداره نفس بکشم، نگاهمو دوختم به آسمون و زیر لب گفتم:

- یا باش، یا دست از سرم بردار. چرا داری با این کارات آزارم میدی!

دیوونه شدم، دارم به جای مسیح با آسمون حرف میزنم. شالمو دورم محکم کردم و آه کشیدم. حضور بردیا رو کنارم حس کردم، گفتم:

- اسمش مسیحه...

نگاهشو دوخت به چشمام و گفت:

- چند وقت باهاش دوست بودی؟

شونه امو بالا انداختم و گفتم:

- حدود یک سال...

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

- یک سال؟ فقط یکسال باهاش بودی و اینقدر دوستش داری؟

سرمو انداختم پایین و گفتم:

- انگار اندازه ی عمرم میشناختمش!

لباشو به هم فشرد و گفت:

- چرا باهاش تماس نمیگیری!

سرمو گرفتم طرف آسمون و گفتم:

- داستانش خیلی طولانیه...

دستم گرفت و گفت:

- نسیم، میخوام گوش بدم... سارا میگه داری خودتو داغون میکنی، میگه تنها وقتی که لبخند میزنی وقتاییه که

از پنجره به آسمون خیره شدی! دوستت واست نگرانه.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- من یه ورژن دیگه هم داشتم... یه نسیم شاد که هیچ وقت باهاش آشنا نشدی!

سرشو کج کرد و گفت:

- پس بخواه که برگردی! به هر دلیلی که ازش جدا شدی، باید بتونی خودتو با شرایط سازگار کنی؛ اینجوری یه دختر افسرده برمیگری پیش خانوادت که هیچ کس دوستش نداره.

اشک توی چشمم جمع شده بود، بغضی رو گلویم سنگینی میکرد و دست از سرم بر نمیداشت، مسیح دیگه منو دوست نداشت! با بغض گفتم:

- دیگه دوستم نداره... مسیح دیگه منو نمیخواه!

بدون اینکه بخوام اشکام صورت سردمو پوشونده بود، چشمه ی اشکی که یکسال بود خشک شده بود دوباره سر باز کرده بود. نفس کشیدن واسم سخت شده بود، یهو بردیا دستمو گرفت و بغلم کرد، سرمو گذاشتم روی شونه اشو با حق هق ادامه دادم:

- گفت برم گم شم... گفت برم، میخواد ببینه چند نفرو میتونم مته اون بازی بدم... منو باور نکرد بردیا! نداشت حرف بزنم.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

آه بلندی کشیدم، دستاشو روی پشتم میکشید تا آروم بشم! دوباره به روز آخرم فکر کردم و ادامه دادم:

- من نمیخواستم اذیتش کنم، نمیخواستم دوباره ناراحت بشه... اشتباه کردم بردیا، بهش نگفتم... آماده نبود واسه ی رفتنم. بردیا من... من خیلی دوستش دارم.

آروم در گوشم گفتم:

- دوباره میتونی عشقتو پس بگیری... نسیم تو برمیگردی. میتونی همه چیزو توضیح بدی! هیچی هنوز تموم نشده!

با گریه ادامه دادم:

- من تو برزخم، نمیدونم هنوز بهم وفاداره یا داره با یه نفر دیگه لحظاتشو تقسیم کنه! این برزخ داره منو میکشه. بردیا مسیح جواب تلفنامو نمیده، جواب ایمیلمو نمیده...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- بردیا میخوام برم خونه... اما سارا و رابرت خیلی داره بهشون خوش میگذره، نمیخوام مزاحمشون بشم... منو ببر خونه!

آروم از بغلش اومدم بیرون و سرمو گرفتم پایین، گفتم:

- الان میرم وسایلم رو میگیرم! با هم میریم! منم دارم زیر این ماسک خفه میشم!

خوشحال بودم که ماسک روی صورتم بود. وگرنه بردیا از دیدن چهره ی ترسناکم سکت میگرد. چشمامو بستم و دوباره به آسمون خیره شدم. آروم زیر لب گفتم:

- فقط یه دوسته مسیح، فقط یه دوست.

بردیا اومد کنارم و گفت:

- به سارا خبر دادم، میخواست بیاد... اما من نداشتم.

آروم گفتم:

- مرسی! خیلی لازم داشتم.

با هم تا ماشینش رفتیم. سوار شدم و سرمو به شیشه ی سرد ماشینش تکیه دادم. راه افتاد، توی راه بودیم که گفت:

- از روز آخرتون برام بیشتر بگو...

با بغض گفتم:

- شاید یه وقت دیگه. الان دلم نمیخواد خاطراتمو مرور کنم.

اما انگار فقط دوست نداشتم حرف بزنم، چون اون خاطرات به ذهنم هجوم آورده بودن!

« سارا اومد دنبالم، از خونه رفتم بیرون و در رو بستم، گفتم:

- مطمئنی میخوای مامانت اینا بعداً بیان!

آهی کشیدم و گفتم:

- یه عالمه مهمون توی خونه است... من دیگه داشتم خفه میشدم! بیشتر از همه ثمین و غزال بودن داشتن دیوونه ام میکردن...

خندید و گفت:

- چرا؟

شونه امو انداختم بالا و گفتم:

- آخه یه ریز گریه میکردن! انگار قراره برم بمیرم!

سارا زد زیر خنده و گفت:

- منم سال اول اینجوری بود! البته من و مامان و بابا و داداشم همه با هم داشتیم میرفتیم! اما بعدش دیگه

اینجوری نبود!

با بغض گفتم:

- نمیدونم چرا نرفته دلم تنگ شده!

دستم گرفت و گفت:

- عادت میکنی! کیا میان فرودگاه؟

گفتم:

- مامانم، بابام، پرهام و پارسا و پاشا، غزال و ثمین و خاله جون! مامان جون، همه دیگه! اینم سواله میپرسی!؟

دستاشو از فرمون ول کرد و به نشونه ی تسلیم گفت:

- ببخشید، چرا میزنی؟!؟

سرمو چسبوندم به شیشه و با خودم گفتم:

- اما مسیح نمیاد! «

با صدای بردیا از فکر اومدم بیرون:

- رسیدیم! مواظب خوت باش!

از ماشین پیاده شدم و گفتم:

- چشم... ممنون که همراهم بودی!

خداحافظی کرد و به سرعت رفت!

امروزم یه روز مثل روزای قبل تنها فرقاش این بود که اعصابم به خاطر دادای دیشب یکم آروم بود!

دوباره زده به مخم اومده بودم قبرستون! خودمم نمیفهمیدم این چه کاریه ولی میومدم اینجا قدم میزد!

بالا سر یکی از قبرا وایسادم صاحبش واقعا جوون مرگ شده بوده فقط ۲۰ سالش بوده!

یه لحظه خودم رو جای اون تصور کردم! واقعا اگه من میمردم برای کسی اهمیت داشت؟

یعنی اگه من میمردم کسی برام گریه میکرد؟

میومد بگه مسیح عزیزم چرا رفتی؟ چرا منو تنها گذاشتی؟
کسی بود که بعد از مرگم با یاد اوری خاطراتم گریه کنه؟
یا نه برام مراسم میگرفتن و تموم...

خودمم میدونستم ته تمام این فکر طبق معمول می خواست برسه به یه جفت چشم مشکی!
همه ی این فکر برای این بود که ببینم عکس العمل اون وقتی بفهمه من مردم چیه!
اصن عکس العمل نشون میده؟!

پوزخندی به تفکراتم زدم هه زهی خیال باطل بانو که فعلا درحال تحصیل و به فکر آیندشونن اصن نمیفهمه
من مردم که بخواد عکس العملم نشون بده...
درس، تحصیل؟... یه چیزی شده که من فراموش کردم!
ساعت چنده؟ نگاهی به ساعت موبایلم که دستم بود انداختم
خب تازه ساعت ۱۰...
چند بود ساعت؟

هییی وای من دهه! کلاس دارم خیر سرم!
همونطور که به سمت ماشینم میدویدم فکرم میکردم...
یعنیا خاک عالم بر سرت مسیح هی بشین درس بخون دانشگاه قبول بشی بعد بیا فکرای چرت و پرت کن و به
دانشگات نرس!

خفه بابا هنوز دیر نشده میرسم!
آرررره میرسی نیم ساعت دیگه کلاست شروع میشه...
سوار شدم و با سرعت هرچه تمام تر به سمت دانشگاه رونددم!
حالا اگه شانس مننه جریمم میکنن!

نیم ساعت بعد هنوز تو راه بودم وبه زورم که شده می خواستم به کلاس صبح برسم اما با فرمان ایستی که
پلیس گرامی داد همون یه کم امیدم نا امید شد!
یعنی ته شانس مسیح این از صحبت ببین تا شب چی میشه!
اه آخه پلیس اینجا چی کار میکرد حالا تو گیر و دار!
ماشین و پارک کردم و شیشه رو پایین دادم!

مثل همیشه اومد و مدارک ماشین و گواهینامه رو خواست دادم و هی نگاه ساعت میکردم!

از رو نمیرفتم هرجوری بود باید به کلاس میرسیدم!

مدارک رو که چک کرد گفت:

-سرعتتون خیلی زیاد بوده! کمربندم نبستیدو...

نداشتم حرفش رو ادامه بده و گفتم:

-بله بله شما درست میگوید قبول دارم ولی من دورم شده هرچقدر جریمه نوشتید بنویسید ولی بزارید برم!

دوباره نگاه ساعت کردم که گفت:

-دانشجویی؟

-بله...

چیزی روی برگه نوشت و به سمتم گرفت و گفت:

-خیلی خب میتونی بری فقط سرعتت رو کم کن و کمربندم ببند!

اصلا به برگه نگاهم نکردم فقط گذاشتم رو داشبورد و گفتم:

-چشم چشم

دیگه چیزی نگفت و رفت خداروشکر پلیس گیری نبود ولی با این حال کلاس پر...

هنوز راه نیفتاده بودم که گوشیم زنگ خورد! نازی بود اعصابش رو نداشتم تا دوساعت میخواست به خاطر

دیشب غر بزنه ولی چاره ای نبود با بی حوصلگی گفتم:

-بله

خونسرد گفت:

-مسیح کجایی؟

از خونسردیش تعجب کردم معمولا در این جور مواقع جیغ میکشید

با همون صدای متعجب گفتم:

-تو راه دانشگاه...

تن صداش یکم رفت بالا و گفت:

-دیشب کجا رفتی؟

تعجبم بیشتر شد چرا جیغ نمیزد؟

-خونه!

یکم دیگه صداش رفت بالا و گفت:

-ساعت چند از مهمونی برگشتی؟

داشت خندم میگرفت تازه فهمیدم موضوع از چه قراره دودقیقه دیگه صددرصد منفجر میشد

این دفعه با خونسردی گفتم:

-نمیدونم یادم نیست مست بودم خوبه...

بعد از اتمام جلمم گوشی رو از گوشم فاصله دادم تا احتمال کر شدنم کم تر بشه!

یهو جیغ زد...

-مسیح بیشعور کی به تو میگه وقتی مستی بری؟ هان؟ اگه یه اتفاقی برات میفتاد من جواب خاله رویا رو چی

میدادم؟

با خنده از همون فاصله منم داد زدم:

-حالا حرص نخور میترکی کی منو دست تو سپرده بود که بخوای جواب پس بدی؟

یکم هیچی نگفت بعد آروم و با بهت گفت:

-مسیح؟!

موبایل رو دوباره گذاشتم در گوشم و گفتم :

-بله؟

یهو یه جیغی زد که اصن انتظارش رو نداشتم و گفتم:

-تو خانوادت نمیدونستن اومدی پارتی؟

با خنده گفتم:

-یه اعتراف تو این یه ۵ ماه هیچکدوم از پارتیا رو هیچکی خبر نداشت که منم میام...

داد زد

-چی؟ مسیح خر به خدا اگه دستم بهت میرسه میکشمت

یه دفعه نگام افتاد به ساعت والای اگه الان نمیرفتم به کلاس بعدیم نمیرسیدم!

با عجله گفتم:

-ببین نازی من دیرم شده بقیه جیغاتو بزار برا بعد

نذاشتم جواب بده و قطع کردم و به سمت دانشگاه راه افتادم...

روی تختم دراز کشیده بودم و به سقف خیره شده بودم! تازه از دانشگاه برگشته بودم و خیلی خسته بودم، لامصب پدر آدم در میاد تا اینا نمره بدن! تمام بدنم درد میکرد! یهو با صدای جیغ سارا از جام پریدم:

- نسبی -

با چشمای گرد شده به در اتاق خیره شده بودم! تو شوک بودم نمیدونستم باید چه عکس العملی نشون بدم، یهو اومد تو اتاق و گفت:

- تو که باز غمباد گرفتی!

بالشمو طرفش پرت کردم و گفتم:

- بیشعور بی ادب، لال بشی، ديفتیری بگیری بمیری! این چه جیغی بود کشیدی؟! میخواستم بخوابم! تازه از دانشگاه برگشتم! تو چرا واحداثو با من ورنداشتی؟ بیشعور!

شونه هاشو بالا انداخت و گفت:

- حالا هرچی! بیوش میخوایم بریم گردش!

به طرفش برگشتم و گفتم:

- گردش؟! با کی؟!!

سرشو کج کرد و گفت:

- من و رابرت و بردیا و چندتا از دوستای رابرت!

آهی کشیدم و گفتم:

- اگه بگم نمیام؟

یه جور خطرناکی اومد طرفم و گفت:

- تو بیخود کردی!

در کمدمو باز کرد و گفت:

- خب حالا بذار بینم چی بیوشی؟!!

یه شلوار چرم مشکی چسبون داد دستم و گفت:

- یه کمربندم داشت روش، کوش؟! آهان ایناها...

کمربند رو انداخت طرفم و گفت:

- این خیلی خوشگله! میخوام برم واسه خودمم بخرم!

یه تاپ قرمز داد دستم که تا زیر سینه تنگ بود بعد یهو گشاد میشد! تا روی باسنم بود! دستمو میبردیم بالا نافم

پیدا میشد، چپ چپ نگاش کردم و گفتم:

- من اینو نمیپوشم!

اخم کرد و گفت:

- بیخود!

هیچی دیگه عقلمو دادم دست این دختره! یه کت چرم کوتاهم داد دستم و گفت:

- موهاتو هم صاف کن!

شونه هامو انداختم بالا و گفتم:

- حالشو ندارم!

اومد طرفم و به زور بلندم کرد و نشوندم روی صندلی! خودش موهامو با ششوار واسم لخت کرد، بعدم آرایشم

کرد، لباسمو داد دستم و گفت:

- اومدم آماده باشیا!

با سستی بلند شدم و لباسمو پوشیدم! خدایی جیگر بودما... حق داشت مسیح عاشقم بشه! اه دوباره مسیح، نسیم؛

مسیح امروز تعطیل... فراموشش کن! میخوام امروز حسابی خوش بگذره بهت! باشه وجدان عزیزم! یه چند وقتی

بود خواب بودیا! حالا که میبینی بیدارم! گوشیمو برداشتم و از اتاقم رفتم بیرون. رو به روی سارا چرخ زدم و

گفتم:

- خوبه؟

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- به پای من نمیرسی! حالا بیا تا بریم رابرت منتظره!

از خونه که رفتم بیرون رابرت و بردیا توی ماشینشون منتظر ما بودن! با تعجب به سارا گفتم:

- این بیچاره ها رو پشت در نگه داشته بودی؟!

با خنده گفت:

- نکنه فکر کردی میذارم بیان تو؟ دوتا دختر تنها و خوشگل! چه حرفا...

از دست این دیگه واقعاً خندم گرفته بود! خوبه روزی دوباره با رابرت میپیچونم معلوم نیست چیکار میکننا! سوار

ماشین که شدم بردیا نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت:

- آفتاب از کودوم طرف سر زده نسیم؟

اشاره کردم به سارا و گفتم:

- از طرف سارا... این کفشا داره دیوانه ام میکنه!

یه جفت کفش پاشنه ۱۵ سانتی مشکی که کفش قرمز بود، رابرتم سلام کرد و گفت:

- خوشحالم که سارا بالاخره تونست شما رو راضی کنه با ما همراه بشید!

با تعجب گفتم:

- سارا که منو راضی نکرد! به زور آوردم!

زد زیر خنده و گفت:

- این خودشم یه پیشرفته!

بالاخره رسیدیم! ای بیشعور منو آورده دیسکو! بزنم لهش کنم؟ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- منو آوردی دیسکو سارا!؟

حرفی نزد و گفت:

- بپر پایین!

از ماشین پیاده شدم. وای عجب آهنگی... جو زده شده بودم شدید! دلم رقص خواست یه لحظه! سارا و رابرت

که جلوتر رفتن، منم ناخودآگاه همقدم بردیا شده بودم، بردیا نگاهی بهم انداخت و گفت:

- منم به زور آورده! فکر کنم آورده که وقتی مست کرد من جاش رانندگی کنم!

لبخندی زدم و گفتم:

- منم بدم نمیاد مست کنم!

با تعجب بهم نگا کرد، شونه امو دادم بالا و گفتم:

- میخوام فان ببرم!

دنبالم اومد و گفت:

- خدا به خیر بگذرونه!

وارد سالن که شدم یه عالمه دختر و پسر داشتن میرقصیدن، رفتم طرف رابرت و سارا، کنار سارا نشستم و دستمو واسه کسی که مسئول بار بود دراز کردم، پسر جذابی اومد طرفم، گفتم:

- تکیلا...

سارا با تعجب به طرفم برگشت و گفت:

- نسیم؟! خوبی؟!

سرمو تکون دادم و گفتم:

- خودت منو آورد دیسکو دیگه! میخوام فان ببرم!

چشماشو به هم زد و گفت:

- نه... دارم خواب میبینم!

لیوانو دستم گرفتم و یه قلپ ازش خوردم! داغ کردم یهو... البته دوباره بعدش عادی شد. لیوانو گذاشتم روی میز بار و رفتم طرف جمعیت، خیلی دلم رقص میخواست. داشتم میرقصیدم که یهو بردیا اومد رو به روم وایساد و گفت:

- هنرتو نشون بده!

نیشخندی زدم و با شیطنت شروع کردم به رقصیدن، بردیا هم همراهم شده بود، تیپ اسپرتش عالی بود. هرکی نگاهش میکرد حتی تصورشم نمیکرد که دانشجوی روانشناسی باشه، توی آخرین حرکتیم پشتمو کردم به بردیا، دستمو انداختم پشت گردنش و پاهامو ۱۸۰ باز کردم و اومدم روی زمین، توجه همه به ما جلب شده بود. بلند شدم و گفتم:

- امروز دیگه خیلی ناپرهیزی کردم!

خندید و گفت:

- مته من...

دستاشو دور کمرم حلقه کرد و دوباره شروع کردیم به رقص. سارا اومده بود توی جمعیت و داشت با تعجب به من نگاه میکرد! رقصو ول کردم و رفتم طرفش، یهو گفت:

- مطمئنی نسیمی؟! همزادی چیزی نیستی؟! چیزی نخورده به سرت توی دانشگاهتون؟

زدم توی بازوش و گفتم:

- خودت گفתי از تریپ افسردگی پیام بیرون دیگه!

دوباره یه شات تکیلا سفارش دادم و ادامه دادم:

- میخوام افسرده نباشم دیگه!

سارا ابروشو انداخت بالا و گفت:

- حس میکنم غیر عادیه یه کم...

نیشخندی زدم و محلش ندادم.... نمیدونم چقدر گذشته بود، اما احساس کردم که مست شدم. بردیا کنارم

ایستاده بود، عین بادیگارد. شدید دلم میخواست عربی برقصم نمیدونم چرا! اما نمیشد آهنگ تکنو بود. کنار بردیا

ایستادم و گفتم:

- خیلی احمقم نه؟

سرشو به نشونه ی منفی تکون داد و گفت:

- بهت حق میدم...

اصن نمیفهمیدم چی میگم، به طرف سارا و رابرت رفتیم، رابرت مست مست شده بود، من خیلی مست نبودم، از

حرفای رابرت خنده ام گرفته بود، به سارا خیره شده بود و داشت میگفت:

- اگه تو نبودی من چی کار میکردم؟! خوب معلومه، میرفتم با شکیرا...

شکیرا دختری بود که سارا تا حد مرگ ازش متنفر بود. قیافه ی سارا قرمز کرده بود، رو به بردیا ادامه داد:

- اگه من مردم لباسمو باید بدید به سارا... کفشام مالیه نسیمه... واسه تو هیچی نمیذارم...

داشت غش میکرد دیگه، رو به بردیا گفتم:

- من از الان وکالت میدم کفشای بوگندوی رابرت مالیه خودته ها... گفته باشم!

دستمو گرفت و گفت:

- فکر کنم ببخشمشون به خیریه!

مشروب داشت اثر میکرد، گفتم:

- اما اگه مردم باید لباسمو بفرستید ایران، واسه ی مسیح...

اشک توی چشمم جمع شده بود، ادامه دادم:

- اون قاب عکس ته کمد لباس زیرامو هم بفرستید واشش! تنها جایی بود که سارا نمیرفت سراغش...

بقه ی کت اسپرت بردیا رو گرفتم و گفتم:

- چشمت خیلی شبیه اونه... اما اخلاقت، وقتی میرقصی خیلی شکل اون میشی!
یه شات دیگه رفتم بالا و ادامه دادم:

- نمیدونم چرا دلم میخواد برقصم باز... خیلی گرمم شده...

کت چرمم رو در آوردم و دادم دست بردیا، رفتم توی جمیعت، دیگه برام مهم نبود که دارم با کی میرقصم، فقط میرقصیدم. یهو حس کردم رو هوام، بردیا بلندم کرده بود و انداختم روی کولش! موهام اومده بود توی صورتم!
با مشت کوبیدم به کمرشو و گفتم:

- خجالت نمیکشی یه دختر اینطوری بلند میکنی... حتماً بعدشم میخوای بندازیم رو تخت خواب! گفته باشم، من به این راحتیا با کسی نمیخواهم!

یهو هوای سرد بیرون خورد توی صورتم! بردیا نشوندم توی ماشین و گفت:
- چقدر بد مستی نسیم!

خندیدم و گفتم:

- واسه همینه مست نمیکنم دیگه!

نشست کنارم و گفت:

- میرمت خونه! کم مونده بود رو میز بار برقصی!

چشامو خمار کردم و زدم زیر خنده! بلند گفتم:

- اه دیدی یادم رفت! میخواستم برقصم... ایشالا دفه بعدی!

چپ چپ نگام کرد! چشامو مظلوم کردم و گفتم:

- چرا میزنی؟! خوب دیگه نمیرقصم!

به قیافه ام نگاهی انداخت و گفت:

- گریه نکن ریمل چشات میریزه!

شیشه رو کشیدم پایین و دستمو بردم بیرون! خوابم میومد، سرمو گذاشتم روی صندلی و گفتم:

- دلم واست تنگ شده بود مسیح!

تو راه برگشتن به خونه بودم که گوشیم زنگ خورد طبق معمول مزاحم همیشگی بود یعنی یه دقیقه از دستش آسایش نداشتم کلافه گوشی رو جواب دادم قبل از این که چیزی بگم سریع گفت:

-مسیح زود خودتو برسون...

جلل خالق یعنی چی؟

صداش یکم نگران بود یکمم ذوق داشت یکمم هول بود

-چیزی شده؟

-نه فقط زود بیا...

-کجا پیام؟ خونه ی تو؟

مثل این که اعصاب نداشت عصبی گفت:

-نه خنگه خونه خودتونم ده دقیقه دیگه اینجا باش وگرنه همه چی پر...

هالان؟ یعنی چی؟

-الو نازی یعنی چی؟ چی چی رو پر؟ هوو الوو نازی؟

جواب نداد و قطع کرد شونه ای بالا انداختم و سرعتم رو بیشتر کردم!

تو راه فقط داشتم فکر میکردم یعنی چی همه چی پر؟ چون نزدیک خونه بودم ۵ دقیقه ای رسیدم رفتم بالا و دستم رو گذاشتم رو زنگ که در باز شد! یه نگاهم به واحد رو به رویی نداختم چون اصن اعصاب هجوم آوردن خاطرات جورواجور به مغزم رو نداشتم، گرچه اصلاً نیازی به نگاه کردن نبود! خاطرات نسیم هر لحظه واسم جون میگرفت و زنده میشد! خاطراتم همیشه بهم یاد آوری میکرد که من در برابر نسیم چیزی نیستم، خاطراتش همیشه منو از پا در میورد! شکستم میداد، در که باز شد صدای نازی اومد که سریع گفت بدو مسیح الان زنگ میزنه!

ابروهام رو انداختم بالا و گفتم:

- کی زنگ میزنه؟!

جوابی نداد و به جاش گفت:

- به سلام نسیم جونم خوبی؟ ببخشید اون موقع نتونستم جواب بدم دستم بند بود...

نسیم؟ چی شده؟ منو سرکار گذاشته؟ کفشامو دراوردم و رفتم تو که دیدم نشسته روبه روی لب تاپ و داشت حرف میزد، یا خدا! دیوونه شد رفت...

صدای نسیم اومد که گفت:

- نه عزیزم خواهش میکنم ببخشید که مزاحم شدم...

دیگه نمیشنیدم چی میگه فقط یه فکر تو ذهنم دور میخورد نسیم بود! واقعا نسیم بود! بعد این همه وقت صداشو شنیدم! مطمئنم خودشه انگاری ناخوداگاهم نمیخواست باور کنه که خودشه و نیاز به اطمینان داشت، رفتم جلوتر و یه گوشه نشستم که به مانیتور دید داشته باشم ولی دوربین لب تاپ نازی نتونه منو بگیره! با اکت مخصوصمون اومده بود، «nasihoo» خاطرات اون روز جلو چشم رژه میرفت

"- مسی-ح چقدر اذیت میکنی؟ اینجوری که عضو نمیشن!

- واقعا؟ پس چجوری عضو میشن؟ ببین کوچولو برو کنار کارو بسپار به اهلش!

- خودتی! کوچولو خودتی!

- خب حالا برو کنار بزار کارم بکنم!

- نمیخوام تو اکتای مسخره میسازی خودم میسازم...

- مسخره چیه دیگه میخوام بزارم windy!

یهو جیغ کشید :

- تو غلط کردی؟! خوشت میاد حرص میدی بیشعور

به یه نقطه خیره موند و حرفشو ادامه نداد خطه نگاهش رو که ادامه دادم رسیدم به مسئول کافی نت که با تعجب نگامون میکرد یهو زدم زیر خنده که آروم گفت:

- مرض، درد، کوفت، آبروم رفت!"

هنوزم با یادآوری اون روز میتونستم لبخند بزنم هرچند تلخ!

آخرم به اصرار نسیم دوتا اکت مخصوص برا خودمون درست کردیم!

چشمات تر شده بود ولی گریه نمیکردم فقط زل زده بودم صورتش که داشت حرف میزد! بعداً وقت واسه اشک ریختن داشتم! دوست نداشتم اشکام جلوی دیدم رو بگیره!

- حالش خوبه؟

صداش بغض داشت، میدونستم دو دقیقه دیگه گریه اش میگیره و همین عصبیم کرد حال کیو میپرسه که گریه میکنه؟

هنوز نازی جواب نداده بود که گفت:

- منو فراموش کرد! نه؟ مثل همیشه...

نازی نگاهی بهم کرد و گفت:

- نه....

اولین دونه ی اشک راه خودشو باز کرد و پشت سرش دونه های بعدی به دقیقه نکشید که چشماش قرمز شد و

صورتش خیس!

با صدایی شکسته گفت:

- دروغ میگی نه؟ من مسیح رو بهتر میشناسم فراموش کردنم براش یه روزم طول نکشیده!

میخواستم داد بزنی خفه شو... میفهمی چی میگی؟ من فراموش کردم؟ منی که هنوز نگاه در خونتونم نمیکنم

که یادم نیای؟ منی که شب با اسم تو خوابم میبره

- منو بخشیده؟! یا نه؟! نازی به خدا من نمیخواستم اذیتش کنم... من بازیش نمیدادم... نازی من دوستش دارم،

اگه میدونستم ایلیا بهش میگه، اونم با اون لحن آزار دهنده، خودم از اول همه چیزو واسش میگفتم...

صدای حق هقش بلند شد، البته صدایش قطع و وصل میشد، اما به وضوح میشد فهمید که داره نفس کم میاره،

نفس من دوباره داره گریه میکنه، گریه نکن نسیم! گریه نکن نفسم! با صدای شکسته ای زمزمه کردم:

- تو باید منو ببخشی نه من تو رو! ببخش نسیم، به خاطر همه چی، به خاطر اینکه روم همیشه بیام جلو و باهات

حرف بزنی! به خاطر اینکه روم همیشه جواب مسیجات تو فیس بوک رو بدم، به خاطر اینکه روم همیشه جواب

ایمیلاتو بدم، منو ببخش نسیم، ببخش به خاطر اینکه مغرورم!

اشکام بی اختیار میومدن نمیتونستم جلوشونو بگیرم، نازنینم سعی داشت که آرومم کنه، اما نمیدونم چرا هی به

بغل دستش نگا میکنه، اینم پاک خل شده! نازنین گفت:

- ای جونم نسیم گریه نکن، غلط میکنه تو رو فراموش کنه! من مته شیر مواظبشم!

لبخندی زدم و گفتم:

- مرسی اما عشق که اجباری نمیشه! با اون حرفایی که اون روز زد معلوم بود که دیگه منو نمیخواد!

نازنین اخم کرد و گفت:

- چرا هیچ کودومتون نمیگید که اون شب چی شد؟!

شونه امو انداختم بالا و گفتم:

- اگه دوست داشت بدونی خودش بهت میگفت!

صدای باز شدن در خونه اومد، موهامو جمع کردم روی یه شونه ام و گفتم:

- نازی سارا اومدش کاری نداری؟!

خندید و گفت:

- همچین میگه سارا اومدش کاری نداری انگار داری با دوست پسرت حرف میزنی! چیزی نشده که! داری با

یکی از دوستات حرف میزنی!

صدای بردیا اومد که گفت:

- نسیم اومدم ببرمت!

چشمام از تعجب گرد شد! یه کم جا به جا شدم، بردیا اومد توی حال و با دیدن چشمای خیسم گفت:

- چی شده؟! چرا داری گریه میکنی؟!

اشکامو از روی صورتم پاک کردم و گفتم:

- ام... هیچی داشتم با یکی از دوستانم حرف میزدم یه خبر بد بهم داد!

نازنین اون طرف ابروهاشو داده بود بالا و گفت:

- مته اینکه به تو بد نمیگذره اونجا!

اخم کردم و گفتم:

- خفه شو نازی!

بردیا با اخم گفت:

- حتماً خبر بد این بوده که مسیح جونت پیغام داده دیگه منو فراموش کن، من نمیفهمم تو کی میخوای این

پسره رو فراموشش کنی، پسری که یکساله سراغی ازت نگرفته و حتی جواب سلامتو هم نمیده که ارزش

وفاداری نداره!

چشمای نازنین گرد شد و دوباره به بغل دستش نگا کرد، این یه چیزیش هست! رو به بردیا گفتم:

- بردیا بس کن ما قبلاً هم در این باره با هم حرف زدیم!

سرشو تکون داد و با عصبانیت گفت:

- آره همون موقعی که اشک میریختی و میگفتی دیگه دوست نداره، همون موقعی که وقتی مست بودی بهم گفتی « مسیح » چرا نمیخواهی بفهمی اون اگه دوست داشت تا الان حداقل چهارتا ایمیل بهت میداد! دیگه داشت زیاده روی میکرد جلوی نازنین، گفتم:

- بسه دیگه بردیا! خجالت بکش، خیر سرم من الان داشتم گریه میکردم تو باید دلداریم بدی! خندید و اومد نشست کنارم، دستشو انداخت دور گردنم و صورتمو خیلی سریع بوسید، بعدم یه نگاه شیطون بهم انداخت که ینی: « الان راضی شدی؟! » خنده ام گرفته بود! یکی زدم تو بازوش، نازنینم که هی مشکوک میزد و کنار دستشو نگاه میکرد! آخرش دلم نیومد نپرسم و گفتم:

- کی بغل دسته که هی برمیگردی نگاش میکنی؟! نازی دست پاچه شد و گفت:

- هیشکی! یکی از دوستانم اینجاست هی داره ادا اطوار در میاره! خنده ام گرفته بود! رو به نازی گفتم:

- حالا واسه اینکه از هنگ دریای معرفی میکنم، بردیا دوست خوب من! روانشناسی میخونه! نازنین با استرس خندید و گفت:

- پس خل و چل شدی رفت! بردیا با قیافه ای حق به جانب گفت:

- وا... خانوم حرفا میزنیا، این دختره رو از اول خل و چل فرستادن اینجا! گردن ما ننذاز! اا... نگا کنا، دوتایی نشستن دارن منو تخریب شخصیت میکنن، یه اخم با جذبه کردم و گفتم:

- جفتتون خفه شید بیشعورا!

بردیا دستشو گذاشت رو لبش، بعد هی چشم و ابرو اومد که ینی وردارم دستمو؟! هم خنده ام گرفته بود، هم نمیدونستم الان باید چیکار کنم جلو نازنین، دستشو از رو لبش برداشتم که یه نفس عمیق کشید و گفت:

- داشتم راستی راستی خفه میشدما!

اینده دیگه نازنینم خنده اش گرفته بود! بردیا گفت:

- شما دوست مسیحی؟! نازنین با تعجب گفت:

- آره چطور؟!

بردیا شونه اشو انداخت بالا و گفت:

- یه پیغام دارم واسش!

- چی؟!

بردیا یه نگاهی بهم انداخت و گفت:

- به مسیح بگید، نسیم، هم خوشگله، هم پاکه، هم مهربونه، خلاصه که همه چی تمومه، دختری نیست که تنها بمونه و تو بتونی واسش ناز کنی، خلیا طرفدارشن... تازه اهل رقابتم هستن، پس اگه نمیخواه نسیم رو ببازه؛ بهتره جواب ایمیل و پیامای نسیم رو بده!

بهت زده به بردیا خیره شده بودم، یهو یه اتفاق غیر منتظره افتاد، یه پسری اومد نشست کنار نازنین، سرش پایین بود، اما من میشناختمش؛ به اندازه ی همه ی زندگیم میشناختمش، مسیح بود. سرشو آورد بالا. چشماش سرخ بود. نمیدونم از اشک بود یا از عصبانیت! سریع از بردیا فاصله گرفتم، زبونم گیر کرده بود. نمیدونستم باید الان چی بگم، مسیح بود... خود خودش بود. گفت:

- سلام...

دهنمو باز کردم که یه چیزی بگم، اما چیزی نتونستم بگم، یهو بردیا گفت:

- ای وای دوست نسیم، صداتون قطع شده... صدا نمیداد؛ تصویر رفت!

نازنینم هی میگفت:

- شما حرف بزید من میشنوم!

انگار اصن دقت نمیکرد که بردیا داره میگه صدا نیما، منم خیره شده بودم به مسیح، مسیحم خیره شده بود به بردیا که کنارم نشسته بود و اخم کرده بود. بردیا یهو گفت:

- وای دوست نسیم چرا اینقدر بد شد یهو ارتباط! الان صدای منو دارید؟!

بعد یهو ارتباط رو قطع کرد. با عصبانیت برگشتم طرف بردیا و تقریباً جیغ کشیدم:

- تو به چه اجازه ای ارتباطو قطع کردی؟! ندیدی که اومد جلو؟!

سرشو تگون داد و با خونسردی لپ تاپ رو خاموش کرد! بعد دستمو گرفت و بردم طرف اتاقم. آروم هلم داد تو اتاق و گفت:

- یه چیز خوشگل بپوش داریم میریم مهمونی!

پامو کوبیدم به زمین و گفتم:

- نمیام...

بردیا اومد تو اتاق و در رو بست، بعد در کمد لباسامو باز کرد و گفت:

- بیا این شلوار لی رو بپوش خیلی بهت میاد! با این تی شرت لیمویی، یه کت لی داشتیا... کجاست؟! آهان این کفشاتم بپوش!

یه جفت صندل تخت داد بهم، بعد کت رو هم داد دستم و گفت:

- من میرم بیرون لباساتو راحت بپوش!

در اتاق رو بست. دلم میخواست بزنم لهش کنم، در اتاقو باز کردم و دیدم توی آشپزخونه است، حتماً مسیح دوباره زنگ میزنه، دویدم طرف لپ تاپ تا روشنش کنم. تا اومدم برسم به لپ تاپ از پشت محکم گرفتم! تو هوا دست و پا میزد، جیغ کشیدم:

- ولم کن بردیا... الان دوباره زنگ میزنه، باید واسش توضیح بدم که چیزی بینمون نیست، دیدی چه بد نگات میکرد. غیرتیه ها... ایندفعه دیگه اگه قهر کنه آشتی نمیکنه!

دیدم محل نمیده با آرنجم یه محکم کوبیدم توی پهلوش، خیر سرم رزمی کارم! ولم کرد و خم شد، رفتم طرف لپ تاپ که اومد و لپ تاپ رو از جلوم برداشت، با اخم و جدی نگام کرد. تاحالا اینجوری نگام نکرده بود، خیلی ترسناک شده بود. خیلی آرام و بدون اینکه داد بزنه گفت:

- گفتم برو حاضر شو میخوایم بریم مهمونی! حرف گوش کن و برو تو اتاق!

دیدم دست برنمیداره رفتم طرف اتاقم و لباسا رو پوشیدم، نمیدونم چرا همه فکر میکنن میتونن واسه من تصمیم بگیرن! بدون اینکه آرایش کنم از اتاق اومدم بیرون. یه نگاهی بهم کرد و شونه هاشو انداخت بالا، گوشیمو آرام از تو جیبم در آوردم تا اسکایپمو آن لاین کنم، اونجوریم میشد با مسیح حرف زد! این بارم دستمو خوند، گوشیمو از دستم گرفت؛ یه لحظه یاد ایلیا افتادم که دوسال پیش تو اتاقم گوشیمو پرت کرد و شیکوندش! اما بردیا گوشه رو گذاشت توی جیب لباسش و گفت:

- خوب... حالا اگه آرامی بذار یه چیزی رو واست توضیح بدم!

دست به سینه ایستادم و رومو ازش گرفتم، دستشو گذاشت دو طرف صورتم و مجبورم کرد به چشماش نگا کنم، بعد آرام گفت:

- اگه الان هیچ واکنشی نشون نمیدادی اون فکر میکرد که راحت میتونه به دستت بیاره، بذار یه کم غیرتش به جوش بیاد... بذار اونم برای با تو بودن سعی کنه! تا الان فکر میکرد که تو با هیچکس نیستی و بهش وفاداری،

به خاطر مسیجات توی فیس بوک، الان فکر میکنه که یه رقیب داره! هیچ پسری از دختری که دم دست باشه و زود بشه به دستش آورد خوشش نمیاد! اگه تو رو میخواد بذار فکر کنه که باید واست بجنگه! باشه؟! چقدر قشنگ حرف زده بود. سرمو آروم تگون دادم و گفتم:

- باشه!

دستشو انداخت و گفت:

- حالا اگه دختر خوبی میمونی و اسکایپتو آنلاین نمیکنی گوشیتو بهت پس میدم!

دستمو گرفتم طرفش، گوشی رو گذاشت توی دستم! لبخندی زدم و گفتم:

- حالا کجا میخوای ببریم!؟

لبخندی زد و گفت:

- تو که فکر نمیکنی من همیشه تنهام؟! مامان و خواهرم اومدن! میخوام تو رو به اونا نشون بدم!

لبخندی زدم و گفتم:

- پس بریم!

هنوز تو شوک بودم، خیره شده بودم به صفحه ی لپ تاپ، کاملاً مشخص بود که اون پسره الکی قطع کرد، دستای مشت شده امو کوبیدم روی کیبورد لپ تاپ و پرتش کردم یه طرف، یهو نازنین جیغ کشید و گفت:

- مسیح به خدا دارت میزنم! پروژہ هام رو لپ تاپم بود، داغونش کردی!

همینجوری داشت رگباری حرف میزد، اما من حواسم جای دیگه ای بود، حواسم به اون جمله ی آخر پسره بود، دقیقاً منظورش با خودش بود، الانم که با نسیمه، اصن نسیم به چه حقی به اون پسره اجازه داد نزدیکش بشه، چرا صورتشو بوسید؟! نسیم فقط باید منو ببوسه. فقط منو! مسیح احمق بیشعور دیدی با غرورت چه غلطی کردی؟! نسیم داره از دست میره! مشتامو محکم میکوبیدم به زانوم، یهو بلند شدم و مشتمو محکم کوبیدم به دیوار، رفتم تو اتاقم و در رو محکم کوبیدم به هم، صدای نازنینم قطع شده بود، نگاهم افتاد به عکسم با نسیم، خانوادگی رفته بودیم شمال؛ دقیقاً دو هفته قبل از اینکه بره! عکسو کوبیدم تو دیوار، یادگاریای نسیم رو پخش زمین کردم، حتی شیشه عطری که خیلی دوستش داشتم! دیوونه شده بودم. نسیم رو دارم از دست میدم؛ شایدم از دستش دادم... نه، هنوزم دوستم داره، خودم دیدم داشت گریه میکرد.

اشکام توی چشمم جمع شده بود، مرد که گریه نمیکنه مسیح، آروم باش. نمیتونم، دیگه نمیتونم؛ من نسیمو میخوام! دستمو گذاشتم روی پیشونیم و به سقف خیره شدم، نازنین در اتاقو باز کرد و اومد تو. هیچی نگفت، زیرچشمی نگاهش کردم، عکسو برداشت گذاشت رو میز، قابش داغون شده بود، شیشه ی شکسته اش عکسو خراب کرده بود. نگاهی بهش انداخت و گذاشتش روی میز، یاد اون روز افتاده بودم:

« کنار ساحل به دریا خیره شده بودم که نسیم اومد نشست کنارم، نگاهی بهش انداختم، لبخندی زد و سرشو انداخت پایین، دستمو حلقه کردم دورش و گفتم:

- همش از یه بازی شروع شد!

انگار یه کم ناراحت بود، اما آروم گفت:

- شاید هنوز یه بازی باشه...

به دریا خیره شدم و گفتم:

- واسه من نیست... از همون اولم یه چیزی بیشتر از بازی بود... نمیدونم چی، اما همش بازی نبود!

آهی کشید و سرشو گذاشت روی شونه ام، گفت:

- مسیح، قول میدی که همیشه کنارم بمونی؟!

برگشتم و بهش خیره شدم، نسیم، همه ی زندگیم؛ گفتم:

- قول میدم...

لبشو گزید و گفت:

- حتی اگه یه مدت از هم دور باشیم؟!

یهو ترس برم داشت و با عصبانیت گفتم:

- مگه قراره از هم دور باشیم؟! تو همیشه کنارم میمونی، نمیذارم هیچ جایی بدون من بری!

آب دهنشو فرو داد و گفت:

- نه قرار نیست از هم دور باشیم! «

چقدر احمق بودم که نفهمیدم نسیم میخواد بهم بگه، خودم بهش اجازه ندادم؛ دستامو مشت کردم. دیگه از دستش عصبانی نبودم، ناراحت بودم نه فقط از دست خودم از دست اونم ناراحت بودم که نگفت که حرفشو تموم نکرد... باید بهم میگفت، باید آماده میبودم واسه رفتنش! نازنین نشست کنارم روی تخت، دستمو گرفت توی دستش و گفت:

- مسیح... چی شد اون شب، اون شبی که رفت...

دستشو فشار دادم و گفتم:

- فقط بدون که گند زدم نازنین، گند زدم...

آروم گفتم:

- فقط بگو چی شد؟!

به سقف خیره شدم انگار اون روز جلوی چشمم زنده شده بود:

«اون روز، خیلی خوشحال بودم. دو هفته بود از شمال برگشته بودیم؛ نمیدونم چرا اونقدر سرخوش بودم، دیده بودم نسیم ناخوشه، واسه همین میخواستم خوشحالش کنم، یه دسته گل واسش خریده بودم. مامان و باباش دیگه میدونستن که ما با همیم، مشکلی پیش نمیومد؛ توی راه واسه خودم برنامه ریزی میکردم که چی بهش بگم و کجا ببرمش! از وقتی از شمال برگشته بودیم، اونا مشغول عید دیدنی بودن، هر وقت با هم بودیم؛ نگاه به گوشیش می انداخت، بعضی وقتا هم یکی بهش زنگ میزد که نسیم نمیگفت کیه، اما همیشه بعدش انگار استرسش بیشتر میشد...

سخت بود گفتنش برام سخت بود تعریف کردن اتفاقاتی که بدترین اتفاق زندگيته ولی باید بگم تا خالی بشم باید یکی بدونه کی بهتر از نازی خیره شده بهش که با اشتیاق و نگرانی نگاهم میکرد و گفتم:

خلاصه میگم چون سخته برام گفتنش

سرش رو به نشونه تایید تکون داد

چشمام رو بستم و گفتم:

رسیدم خونه، رفتم توی آسانسور و زنگ در خونشون رو زدم. ایلیا در خونه رو باز کرد. گفتم:

- سلام... میشه به نسیم بگی بیاد دم در؟!

نیشخندی زد، مته همیشه کت و شلوار تنش بود، دستو کرد توی جیب شلوارش و گفت:

- نسیم؟! با نسیم کار داری؟!

دلیل نیشخند و رفتار مسخره اشو نمیدونستم، گفتم:

- خب آره... با نسیم کار دارم!

به دست گل رز توی دستم خیره شد و گفت:

- ینی عشقت بهت نگفته؟!

دیگه داشتم عصبانی و نگران میشدم، گفتم:

- نمیفهمم چی داری میگی؟! نسیم چیزی رو باید واسم میگفته؟!

خندید و گفت:

- یعنی تو نمیدونی؟! عشقت داره از ایران میره! کوچولو... فکر کردی نسیم آینده اشو خرج تو میکنه؟!

دستمو مشت کردم که نزنم توی صورتش، گفتم:

- چی؟ کی راه افتاد؟!

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- یه نیم ساعت پیش! برو فرودگاه، داره میره تهران، بعدشم پاریس!

تمام اون هشت طبقه رو از پله ها رفتم پایین! آسانسور توی یکی از طبقه ها گیر کرده بود، سوار ماشینم شدم،

ایلیا بالاخره نیش خودشو زده بود، میدونست که من ازش بدم میاد! اما الان خیلی عصبانی بودم، نسیم باید بهم

میگفت. نمیدونم با چه سرعتی خودمو رسوندم به فرودگاه، همینجور دور خودم میگشتم که بالاخره دیدمش. یه

پالتوی مشکی دستش گرفته بود. البته... پاریس الان هوا سرده بالاخره باید به خودش برسه، خیره بهش رفتم

جلو؛ یهو خشکش زد. چند قدم اومد جلو، فکر کنم نمیخواست حرفامونو مامان و باباش بشنون! دستمو گرفت و

کشیدم اونطرف تر! چشماش خیس بود. گفت:

- چرا اومدی؟! اصلاً کی بهت گفت که من دارم میرم؟!

دستمو مشت کردم و گفتم:

- ایلیا جونت...

دستاشو مشت کرد و گفت:

- البته... چرا خودم فکرشو نکردم!

عصبانی گفتم:

- فکر نمیکردم اینقدر بی معرفت باشی، فقط میخواستی منو بازی بدی هان؟! همیشه همین طور بوده... یعنی

اینقدر برات اهمیت نداشتم که حتی بدونم داری میری اونوقت اون کسی که میدونستی ازش متنفرم باید بهم

بگه عشقت داره میره... آره؟!

« آره » ی آخر رو داد زدم، یهو گریه اش گرفت و گفت:

- مسیح تو رو خدا آروم باش... بذار توضیح...

نداشتم جمله اشو کامل کنه، یکی زدم تو صورتش و گفتم:

توضیح برای چی؟ مگه همینو نمیخواستی؟ برو... آره برو بینم چند نفر دیگه رو مته من میتونی بازی بدی!

دستشو گذاشت روی صورتش و با ناباوری خیره شد بهم، به چشمای پر از اشکش خیره شدم و گفتم:

- همه چی بینمون تموم شد...

لباشو خیس کرد و اومد طرفم، دستشو گذاشت دو طرف صورتم و گفت:

- واسه من هیچ وقت تموم نمیشه...

آروم کنار گوشم گفتم:

- هیچوقت فراموش نمیکنم یعنی اگه بخوام نمیتونم...

دستمو کشیدم روی لبام و گفتم:

- تو فراموش نمیکنی ولی من که میتونم فراموش کنم! حاله به هم میخوره وقتی فکر میکنم وقتمو برای یه

عوضی مثل تو هدر دادم، یه دختری که تمام این مدت داشت بازیم میداد!

نسیم بد کردی... باید بهم میگفتی...

لباشو فشرد و اشکاش بیشتر شد، با ناباوری خیره شد بهم، ماریا متوجهمون شده بود، اومد دستمو گرفت و گفت:

- چته معرکه گرفتی! بیا بریم!

دستامو مشت کردم و رو به نسیم گفتم:

- دیگه هیچ وقت اسمتو نمیارم! برو و راحت به آیندت برس...

چشماشو بست و همون جا ایستاد، ماریا منو برد یه کناری و گفت:

- خوب گند زدی به رابطتون مسیح! آفرین! حالا برو تو حسرت این روزا بسوز...

بعدم رفت طرف نسیم و بغلش کرد و بردش اونطرفت»

اون موقع نفهمیدم ماریا چی گفت، الان تازه میفهمم که منظورش چی بود. نازنین گریه اش گرفته بود. گفت:

- واقعاً گند زدی مسیح...

دستمو مشت کردم و گفتم:

- میدونم! اما الان یکی پیدا شده که نمیداره جبران کنم!

خیره شد به چشمام و گفت:

- تو مسیحی! از پشش برمیای! من بهت اعتماد دارم...

بعدم بلند شد و رفت بیرون!

زیر لب گفتم :

مهم اینه که خودم دیگه به خودم اعتماد ندارم...

ولی راست میگه! من مسیحم... از پشش برمیا! باید از پشش بر بیام از فیس بوک شروع میکنم! باید جواب نسیم رو بدم! بعد از یکسال و چندماه...

یه نگاه به بردیا انداختم و گفتم:

- یه هفته شده ها...

سرشو تکون داد و گفت:

- بیخیال... زندگیتو بکن... یه هفته دیگه هم صبر کن بعد قشنگ برو جوابشو بده...

لبخندی زدم و گفتم:

- هنوز دلخوری!

سرشو تکون داد، دستمو از تو جیب پالتوم در آوردم و انداختم تو بازوش، بعد گفتم:

- خوب چیکار کنم؟ دلم واسه مامانم تنگ شده مامانتو دیدم!

یه نگاه عاقل اندرسفیه بهم انداخت، یعنی « خر خودتی » لبخند زدم و گفتم:

- حالا فقط مامانم که نه... دلم واسه داداشام - پرهام و پارسا و پاشا - تنگ شده، بعد واسه بابام... واسه ثمین و

غزال، واسه دوستام، واسه خاله ام... کلاً دلم تنگ شده دیگه!

یه کم دیگه خیره بهم نگا کرد که گفتم:

- اه... بردیا اینجوری نیگام نکن، خوب دلم واسه مسیحم تنگ شده دیگه! دلم واسه این همه آدم تنگ شده

میخواهی واسه مسیح تنگ نشده باشه؟!

لبخندی زد و به راهش ادامه داد، گفتم:

- واست تند تند ایمیل میفرستم!

لبخندی زد و گفت:

- مطمئنم منو زود یادت میره!

شونه امو با بیخیالی بالا انداختم و گفتم:

- پس برگشتم همه چیزو تعریف میکنم!

بینیمو کشید و گفت:

- جرأت داری تعریف نکن! فقط یه سفارش واست دارم!

برگشتم طرفش و گفتم:

- چی؟!

یه چهره ی مظلومی به خودش گرفت و گفت:

- میری اصفهان واسم گز میاری؟!

خندم گرفته بود، گفتم:

- اوه... همچین خودشو مظلوم میکنه گفتم چی میخواد، باشه واست گز میارم! دیگه چیزی نمیخواهی؟!

سرشو به نشونه ی منفی تکون داد و گفت:

- فقط گز بیار...

سرمو پایین انداختم و به خیابون خیره شدم، تصمیم گرفته بودم واسه تعطیلات برگردم ایران، حدود دو هفته

واسه کریستمس برمیگشتم ایران، اینجا خیلی سرد شده بود خدا رو شکر میکردم که دارم برمیگردم ایران. وقتی

به بردیا گفتم که بلیط گرفتم خیلی دلخور شده بود، یه دو سه روزی باهام سر و سنگین بود، امروز مثلاً دیگه

داشتیم آشتی میکردیم، باید به پرهام میگفتم؛ میخواستم مامان اینا رو سورپرایز کنم!

بردیا یهو ایستاد، توی یه پارک داشتیم قدم میزدیم، یهو گفت:

- نسیم یه کاری میکنی؟!

گفتم:

- چیکار؟!

دستامو گرفت و رو به روم وایستاد، گفت:

- چشماتو ببند!

چشماتو آروم بستم، گفت:

- حالا قشنگ تمام حواستو روی شنواییت متمرکز کن، میخوام دقیقاً به صداها گوش بدی!

لبخندی زدم و گفتم:

- خل شدی؟!

آروم گفتم:

- فقط گوش بده بگو چی میشنوی؟!

چشمامو بسته نگه داشتم و متمرکز شدم، آروم گفتم:

- صدای شاخه های درختا، باد توشون پیچیده صداشون میاد، صدای دوچرخه... دو نفر الان از کنارمون رد شدن، صدای پرنده هم میاد، نزدیکای خیابون یه ماشینی خیلی بد ترمز کرد، یه دوچرخه ی دیگه، یه دختر و پسر پشت سرمون...

یهو حس کرد بردیا بازوهامو گرفت، گفتم:

- چشماتو باز نکن...

سرشو آورد کنار گوشم و گفتم:

- اینم بعداً واست خاطره میشه، وقتی که یه پسری که اینجا بهترین دوستته، کنارت ایستاد و تو گوشت گفت «

از همون روز اول میخواستمت... با اینکه میدونم مال کس دیگه ای هستی، خیلی دوستت دارم! «

نفساشو که به صورتم میخورد رو حس کردم، در حد یه لحظه، یه احساس خوب تو بدنم پخش شد، بعد گفتم:

- یه چند ثانیه دیگه چشماتو باز کن!

هنوز تو شوک حرفاش بود، « دوستت دارم » آخرش هنوز تو گوشم زنگ میزد، چشمامو که باز کردم رفته بود. باورم نمیشد که بردیا دوستم داره! دستمو روی لبم کشیدم و به مسیری که داشت میرفت خیره شدم، تو شوک بودم. من همیشه بردیا رو به چشم یه دوست خیلی خوب دیده بودم. اما الان... برگشتم به طرف خونه، خوب که فکر میکردم بردیا همیشه کنارم بوده و با بداخلاقیام ساخته بود، هیچ دوست معمولی ای اینجوری کنار آدم نمیمونه!

در خونه رو که باز کردم، سارا گفتم:

- دو روز پیش گفتی دو هفته دیگه بلیط گرفتی هنوز هیچی جمع و جور نکردی! سوغاتی هم که نمیخوای ببری!

خندیدم و گفتم:

- خیر سرم دانشجو! دانشجو که سوغاتی نمیره!

یکی زد تو سرم و گفت:

- خفه بابا، بعد یه سال میخواد بره خونه تازه دست خالی! بیا بریم خرید!

کیفمو گذاشتم رو زمین و گفتم:

- حوصله ندارم!

دوباره زد تو سرم و گفت:

- بیخود کردی! بیا بریم بینم!

این دختره کلاً زور میگه، با سارا کلی تو خیابونا گشت زدیم، یه چندتایی تی شرت و کت و ادکلن واسه پرهام و پارسا و پاشا گرفتم، امیدوارم اندازه باشه لباسا، واسه بابامم کلی خرید کردم، با پیشنهاد سارا واسه مامانم چندتا لباس مجلسی خریدم، واسه ماریان هم چندتا لباس خیلی خوشگل خریدم و یه پالتوی سفید خیلی ناز، البته فکر نکنم بدم بهش، خودم ورش میدارم، واسه ثمین و غزال هم کفش و کیف خریدم، خیلی دوست داشتن... تقریباً کلی خرید کرده بودم. فکر کنم یکی از چمدونام اینجوری پر میشه! وقتی برگشتیم خونه دیگه داشتم غش میکردم، تمام وسایل رو ول کردم گوشه ی اتاق و پالتوم رو انداختم یه گوشه و تقریباً بیهوش شدم، فکر کنم رفتم تو کما...

«توی یه کوچه ی تنگ و تاریک داشتم میدویدم، خیلی استرس داشتم، صدای تپش قلبمو میشنیدم، هرچی بیشتر میرفتم کوچه تنگ تر میشد، فرهاد داشت پشت سرم میومد، اصلاً نگران نبود، میدونست آخرش به بن بست میرسم، دستامو به دیوارا فشار میدادم، نفساشو پشت گردنم احساس میکردم. خیلی ترسیده بودم، قلبم داشت از تو دهنم در میومد، دوباره شروع کردم به دویدن، از آخر کوچه بالاخره اومدم بیرون؛ یهو رفتم رو یه پشت بوم، پشت سرمو نگا کردم، نبودش، برگشتم جلوم وایساده بود، یه لبخند کریه زد، یه قدم رفتم عقب و بعد زیرپام خالی شد، یه سقوط طولانی! صدای جیغ یه دختری از دور میومد...»

احساس کردم از یه پله افتادم، چشمامو باز کردم؛ عرق کرده بودم. روی تختم نشستم و موهامو از روی پیشونیم کنار زدم، پاهامو جمع کردم، خیلی وقت بود از این خوابا نمیدیدم! نزدیکای ساعت ۷ صبح بود، بالاخره باید بیدار میشدم، ایران الان ساعت ۱۰ باید باشه، یا ۹:۳۰ فکر کنم پرهام بیدار باشه، گوشیمو برداشتم و اسکایپمو آن لاین کردم، پرهام آن بود. زنگ زدم بهش، یه چند دقیقه طول کشید بعد گفت:

- به سلام به خواهر خلم! حداقل به آب به سر و صورتت میزدی من وحشت نکنم!

خندیدم و گفتم:

- اصلاً چهره طبعیش خوبه! حالا ساکت باش بذار یه خبر خوبی رو بهت بدم!

یه ابروشو انداخت بالا و گفت:

- به سلامتی داری شوهر میکنی؟! خدا رو شکر... چقدر منتظر این لحظه بودم!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- دو مین ببینم میتونی سکوت اختیار کنی یا نه.. بذار حرفمو بزنم!

آه عمیقی کشید و گفت:

- پس نمیخواهی شوهر کنی، حیف شد...

گوشه ی لبمو گزیدم و گفتم:

- من دارم میام... تعطیلات کریستمسه... دو هفته دیگه میام... دو هفته دیگه هم اونجام... شایدم بیشتر موندم،

واسه ژانویه کلاس نگرفتم!

چشماش گرد شد و گفت:

- واقعاً؟! الان باید بگی اونوقت... وای آبجی کوچیکه بهترین خبر عمرم بود!

خندیدم و گفتم:

- به مامان نگی فقط... کسی نفهمه، میخوام همه سورپرایز بشن!

دستشو کشید روی لبش ینی زیپ دهنش کشیده است. لبخندی زدم و گفتم:

- حالا دیگه مزاحم نشو کلی کار دارم!

خندید و گفت:

- باشه... وای منتظرم برسی همچین سفت بغلت کنم له بشی! راستی سوغاتی چی خریدی؟!

شونه امو بالا انداختم و گفتم:

- هیچی، مگه قرار بوده چیزی بخرم؟! من دانشجو ام... باید کلی صرفه جویی کنم!

اخم مسخره ای کرد و گفت:

- واسه من اگه ادکلن نیاری تو خونه رات نمیدم!

شونه امو انداختم بالا و گفتم:

- خونه بابامه...

دوباره خندید و گفت:

- خیلی پررویی! خیلی خوشحالم کردی! دیگه باید برم... بای بای خواهر خوشگلم!
براش بوس فرستادم و ارتباط رو قطع کردم! بلند شدم و رفتم دستشویی، یه نگا که تو آینه انداختم خندم
گرفت، حق داشت بگه ترسیده، آرایشمو دیروز پاک نکرده بودم پخش شده بود روی صورتم!
صورتم رو شستم و از دستشویی اومدم بیرون، کلی کار داشتم! اما اول از همه میخوام یه سر به فیس بوک و
ایملیم بزنم! دیگه طاقت ندارم؛ فیس بوکم رو که باز کردم، از تعجب چشمام گرد شد، حدود ۵۰ تا پیام داشتم از
مسیح، اولی رو باز کردم:
« نسیم جان... »

نسیم به طرف لپ تاپش رفت و بازش کرد، چشماش از تعجب گرد شده بود، چندین پیام از طرف مسیح، اولی
رو باز کرد
« نسیم جان... »

تو را به سبک خودم دوست دارم ! من دنباله روی عشق دیگران نیستم ...
فکر میکنم کندن کوه برای ساختن تونل بهتر است، تا ابراز عشق !
من برای تو نمی میرم تا لباس عزا تنت کنم ، نه!
این دوست داشتنی احمقانه خواهد بود ...
برایت زنده بمانم بهتر است ...
هیچکس تو را مثل «من» دوست ندارد! پس تو را مثل « من » دوست خواهم داشت ...
تو مجبور نیستی شعرهایم را دوست داشته باشی!
مجبور نیستی دعوا نکنی!
مجبور نیستی همیشه لبخند بزنی!
مجبور نیستی که خودت را مجبور کنی مرا دوست داشته باشی
من دوست داشتتم را به تو ثابت نمی کنم، همیشه حرفهایت را نمی پذیرم

قول نمی دهم هیچوقت فراموشی نگیرم، من حتی قول نمی دهم که هیچوقت روز تولدت را از یاد نبرم و این یک فاجعه ی بزرگی خواهد بود،دقیقا این فاجعه است و من تو را فجیع دوست خواهم داشت تو مجبور نیستی باور کنی! اما باور نکردن تو از دوست داشتن من نمی کاهد ... این سبک من است! و فقط من هستم که میتواند اینگونه تورا دوست داشته باشد... من تو را به سبکی خاص ، به سبک خودم دوست دارم... »

چشمایشون بست و اجازه داد قلبش لبریز بشه از احساساتی که یک سال خاموش بود. لبخندی روی لباس نشست و به مانیتور خیره شد. مسیح بود، به سبک خودش!

« بغضم گرفته وقتشه ببارم چی بی هوا، هوای گریه دارم باز کاغذام با تو خط خطی شد خدا این حس و حالو دوست ندارم! »

مسیح رو به روی مانیتور نشسته بود و داشت فکر میکرد که تا چه اندازه در توصیف احساساتش موفق بوده! از خودش عصبانی بود. متنی که نوشته بود، سراسر پر از غرور بود! انگار که به نسیم اجازه داده بود دوستش داشته باشه! لبشو گزید و دوباره شروع کرد... میخواست به تمام پیغامای نسیم جواب بده!

« باز دور پنجره قفس کشیدم

دوباره عطرتو نفس کشیدم

قلم تو دست من پر از سکوت

دوباره از ترانه دست کشیدم »

نمیدونست چی باید بنویسه! اولین پیامی که از نسیم بود ماله یکسال پیش بود. چند کلمه ی کوتاه:

« هنوز همه چی واسه من تموم نشده...

اجازه بده توضیح بدم...»

فکر کرد تنها کاری که باید بکنه اینه که جواب پیامشو همون جوری که باید باشه بده... نوشت:

« واسه ی منم هنوز تموم نشده...»

الان میخوام که توضیح بدی!»

« باز خاطرات تو همین حوالیه

حالم همینه و یه چند سالیه

جای تو خالیه »

نسیم، پیام بعدی رو باز کرد. خنده اش گرفته بود. غرور مسیح سر جاش بود. لبخندی زد و با خودش گفت:

« دقیقاً مته همون موقعهاشه! کله شق و احمق! حتی نمیخواد که قبول کنه اشتباه کرده!»

یهو تمام وجودش عصبانی شد! پیامی دیگه رو بدون اینکه بخونه پاک کرد! دوست نداشت شاهد این باشه که

مسیح هنوزم با همون غرورش نسیم رو مقصر میدونه!

«جز تو تمام شهر میدونن حالمو!

مته کبوترم که سنگ آدما شکسته بالمو!»

دستشو مشت کرد، از پنجره به بیرون خیره شد و با خودش فکر کرد: بردیا راست میگفت، مسیح فکر کرده من

همیشه دم دستشم! همیشه و همه جا در اختیارشم... اشتباه فکر میکرده! یکسال غرورم رو لگد مال کردم، الان

با توضیح دادن خودمو کوچیک میکنم! اما نمیتونست انکار کنه که دوباره غرق خاطراتش شده بود!

« این قلب بی قرارو از تو دارم

این حس انتظار رو از تو دارم!»

مسیح، خیره بود به صفحه! هر چی بیشتر میخوند و جواب میداد بیشتر احساس بدی پیدا میکرد. نسیم هیچ

جوابی نداده بود. اما چراغ چتش روشن بود. آن لاین بود، اما بی اعتنا... چطور میتونست اینو توجیح کنه؟! با

خودش فکر کرد: حقته مسیح خان... بکش! یکسال محلش ندادی، انتظار داری الان بیاد به سرعت جوابتو بده؟! با این جوابای خودخواهانه ای که دادی؟!!

دستشو روی کیبورد کشید تا جواب دیگه ای بده! جوابی که کمتر خودخواهانه باشه! اما غرورش هم لطمه

نخوره!

« اسمت هنوز دور گردنم هست

من این طناب دارو از تو دارم!»

نسیم، کشوی میزشو باز کرد، هنوزم گردنبندی که اسم مسیح پشتش حک شده بود رو داشت، نگاهی به بیرون انداخت، دوباره بارون گرفته بود. هوای پاریس، دیگه داشت خسته اش میکرد. خیلی کم پیش میومد گرمای آفتاب رو روی پوستش حس کنه! بیشتر سرما بود... دلش واسه گرمایی تنگ شده بود که هیچ شباهتی به داغی آفتاب نداشت! اما خودشو گول میزد...

«اسمت نوشته رو بخار شیشه

دلی که بی تو باشه دل نمیشه!

من موندم و یه سایه توی خونه

میتروسم اونم حتی رفتنی شه!»

دستاش نمیتونست چیزی بنویسه، روی تختش دراز کشید و عکس نسیم رو، رو به روش گرفته بود. دستشو روی صورت نسیم کشید، دلش یه سرمای متبوع میخواست مثله برف! گرچه خودش میدونست که سرمایی که دلتنگش بود، هیچ ربطی به سرمای برف نداشت! دلش یه سرمای خاص میخواست!

«باز خاطرات تو همین حوالیه

حالم همینه و یه چند سالیه

جای تو خالیه

جز تو تمام شهر میدونن حالمو!

مثله کبوترم که سنگ آدما شکسته بالمو!»

نسیم بلند شد و چترشو برداشت، دلش میخواست قدم بزنه، شاید نمیتونست اون گرمای خوب رو پیدا کنه، اما یه جایی بود که همیشه حالشو خوب میکرد، یه جایی نزدیکای خنوشون. یه کافه که همیشه گرمای لذت بخشی داشت، با یه کافه چی، که درسته هیچ وقت سوالی نمیپرسید، اما انگار همه چیز رو میدونست! و چندتا کتاب قدیمی و رنگ و رو رفته، که توی قفسه ای گوشه ی کافه بود. با یه میز و صندلی تک نفره، جایی که نسیم همیشه توش قایم میشد! دلش میخواست دوباره خاطراتشو ورق بزنه... اگه این بغض لعنتی میذاشت!

«بغضم گرفته وقتشه ببارم!

چه بی هوا، هوای گریه دارم!

باز کاغذام با تو خط خطی شد!

خدا این حس و حالو دوست ندارم!

این قلب بی قرارو از تو دارم

این حس انتظارو از تو دارم

اسمت هنوز دور گردنم هست!

من این طناب دارو از تو دارم! «

بغض از مرتضی پاشایی

مسیح دوباره از جاش بلند شد، رفت سمت کیبورد! میدونست چی باید بنویسه! شاید البته... شاید جواب بده به

سوالش! شاید نده، انوقت همه چیز سخت میشه! شایدم تموم بشه. بعد از یک سال، شایدم دو سال! نشست رو

به روی مانیتور و نوشت:

« یه رویای خوب بودی، اما یهو ناپدید شدی!

نبودنت خیلی واسم گرون تموم شد...

نسیم یه سوال دارم،

هنوزم همون رویای خوبی؟ یا تبدیل به کابوس میشی؟! «

رو تخت نشسته بودم و زانوهامو بغل کرده بودم و به دیوار خیره شده بودم! نمیدونم چند ساعت بود به این حالت

مونده بودم! یه ساعت... دو ساعت.... شایدم بیشتر...

به همه چی فک میکردم ولی در واقع به هیچی فکر نمیکردم! قاطی کرده بودم! مخم داغ کرده بود... چرا نسیم

جوابمو نداده بود... چرا جواب نمیداد؟ یعنی هنوز ناراحته؟ آخه چرا باید ناراحت باشه؟ خب معلومه همون موقع

که وقتش بود نداشتی توضیح بده بعد با غرور هرچه تمام تر بهش میگی الان میخوای توضیح بدی...

با عصبانیت مشتم رو کوبیدم تو دیوار! دستم درد گرفت ولی دلم آروم نشد! اه گندت بزن... اه...

دوباره به همون حالت نشستم و به همون دیوار خیره شدم... باید یه کاری میکردم اینطوری نمیشد...

هوا تاریک شده بود ولی من اصن توجهی نداشتم! بعد فرستادن پیام دیگه به فیسبوک سر نزدم چون میدونستم

جوابمو نمیده! من نسیمو حتی بهتر از خودش میشناختم و میشناسم... میشناسم؟ واقعا؟ نمیدونم شاید دیگه

نشناسم...

چند تا ضربه به در خورد

-مسیح؟

ماری بود حوصلشو نداشتم حوصله ی خودمم نداشتم ... حوصله ی کی رو داشتم؟

-هوم؟ بیا تو...

اومد تو و گفت:

- چرا اینجا اینقدر تاریکه؟

نگاش نمیکردم هنوز به دیوار نگاه میکردم دهنمو کج کردم و به مسخره گفتم:

-چون شبه!

-مسخره....

میدونستم بعد گفتن این کلمه یه چشم غره هم بهم رفته که من ندیدم...

لامپ رو روشن کرد! حرفی نزد فقط یکم چشام رو به خاطر نور تنگ کردم...

اومد رو تخت رو به روم نشست و گفت:

-خوبی؟

بازم نگاش نکردم و همونطور گفتم:

-مرسی! تو چطوری؟

معلوم بود یه چیزی میخواد بگه که تو گفتنش شک داره! دستش رو جلوی صورتم تکون داد و گفت:

-مسخره نکن! یه دقیقه منو نگا کن! کارت دارم...

عکس العملی نشون ندادم فقط گفتم:

-بگو میشنوم...

با عصبانیت گفت:

-مسیح!

لبخند محوی زدم اگه ماری نبود که اذیتش کنم تا حالا دیوونه شده بودم...

-هوم؟

تکیه داد به دیوار گفت:

-چیزه... میگم.. از نسیم خبری داری؟

جملش که تموم شد مسیر نگاهش که دیوار رو به روایش بود رو تغییر داد و نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره برگشت طرف دیوار....

منتظر جواب بود ولی من جوابی نداشتم... چی میخواستم بهش بگم؟
چیزی نگفتم که دوباره گفت:

-پرهام داداش نسیم گفت که نسیم بهش گفته به بقیه نگه میخواد سورپرایز شیم ولی خب اون به من گفت منم گفتم به تو بگم آمادگیشو داشته باشی...

منظورشو نفهمیدم! چی رو به کسی نگه؟ سورپرایز؟

آروم سرمو رو برگردونم طرفش و فقط نگاهش کردم! میدونستم حالت صورتم کاملاً بی احساس یخه...
اونم برگشت طرفم وقتی نگاهمو دید انگار هول کرد... شایدم ترسید... شایدم هردو...
فقط گفتم:

-چی؟

خودمم احساس کردم "چی" گفتم حالت تهدید داشت! مثل مواقعی که بعدش میخوای یکی رو بزنی...
یکم ازم فاصله گرفت و گفت:

-داره بر میگرده! فکر کردم میدونی... یا خودش بهت گفته...

دوباره سرم رو برگردوندم طرف دیوار گفتم:

-هه برگرده؟!

پوزخندی زدم و دوباره گفتم:

-داره برمیگرده؟! ماری برو بیرون...

انگار از خدایم بود که بره بیرون! سریع پاشد و رفت...

انگار زودتر از اون زمانی که فکرشو میکردم باید با هم رو به رو شیم....

دو روز دیگه مونده بود به بلیطم، تازه یادم افتاده بود واسه نازی هنوز چیزی نخریدم! از خونه زدم بیرون، میخواستم یه چیز خیلی خاص باشه! سارا هم دنبالم اومده بود. با رابرت رابطه اش شکرآب شده بود. البته میدونستم دوباره با هم آشتی میکنن. خیلی همو دوست دارن، اما خیلی هم مغرورن... این غرور لعنتی. سارا

خیلی کم حرفه، من تو گروه دبیرستانیمون از همه پرحرف تر بودم، که اونم با اومدن اینجا و تنها شدن و به هم زدن با مسیح، از بین رفته بود. همین طور که داشتم به ویتترین مغازه ها نگاه میکردم و رد میشدم چشمم خورد به یه گردنبند خیلی خوشگل! یه سنگ بنفش رنگ بود که شکل قلب تراش خورده بود. خیلی ظریف و ناز بود. رفتم توی مغازه و واسه نازی خریدمش! میخواستم برم بیرون که چشمم خورد به یه دستبند اسپرت چرم! خیلی خوشگل بود. اونم خریدم. بی هدف... البته میدونستم دقیقاً واسه مسیح خریدمش، اما نمیدونم میدم بهش یا نه! بستگی به شرایط داره! از بردیا خبری ندارم، انگاری منتظره من بهش زنگ بزنم!

رو به سارا گفتم:

- میای بریم کافی شاپ؟!

سرشو تکون داد، گفتم:

- بهش زنگ بزنم بیاد مشکلتونو حل کنید؟!

سرشو به نشونه ی منفی تکون داد و گفت:

- میدونم دو روز دیگه خودش زنگ میزنه!

خندیدم و گفتم:

- پس دیگه چته غمباد گرفتی؟!

خندید و گفت:

- هیچی! راستی تو و بردیا چتونه؟!

با تعجب گفتم:

- وا... هیچی؟!

اخم کرد و چپ چپ نگام کرد، منم سرمو کج کردم و مته خنکا نگاش کردم، گفت:

- به بردیا میگم بیا با نسیم بریم یه گشتی بزنیم، همچین هول کرد انگار میخواد بره خواستگاری! به تو میگم به

بردیا یه زنگ بزن با هم بریم یه گشتی بزنیم میگی کار دارم! خوب یه چیزیتون هست دیگه!

خندیدم و گفتم:

- نه بابا! میخوای الان زنگ بزنم بهش؟!

تو دلم خدا خدا کردم بگه نه. اما سارا سرشو تکون داد و گفت:

- زنگ بزن دیگه!

گوشتیمو در آوردم و زنگ زدم به بردیا، جواب داد:

- سلام... خوبی؟!

گفتم:

- سلام ممنون! تو خوبی؟! راستش من و سارا با هم اومدیم بیرون، گفت زنگ بزnm ببینم میای با هم بریم کافی

شاپی جایی؟!

یه کم مکث کرد و گفت:

- راستش جرأت رو به رو شدن باهاتو ندارم!

خندیدم و گفتم:

- وا... چرا؟! یه چیزی گفتمی دیگه... منم جوابتو ندادم، که ینی خودت میدونی ینی چی! نمیخوام دوستیمون به

هم بخوره! بیا همون جایی که همیشه میرفتیم! منتظرم!

احساس کردم خوشحال شد، گفت:

- باشه! میام!

بردیا اومد و یه کم با هم نشستیم! نه من حرف میزدm نه اون... ینی حرف خاصی نمیزدیم! شب برگشتم خونه و

خواهیدم روی تختم! به فیس بوک که سر نزده بود. حوصله نداشتم! یه روز دیگه مونده بود. بلیطم واسه تهران

بود. پرواز اینجا که امکان نداشت تأخیر داشته باشه، اما واسه اطمینان یه بلیط از تهران به اصفهان دو ساعت

بعد از رسیدنم گرفته بودم که از پرواز جا نمونم! روز بعدشم تمام روز مشغول چمدون بستن بودم! سارا هم کلی

از دست شلختگی من حرص و جوش خورد! خندم گرفته بود. چقدر وقتی حرص میخوره خوشگل میشه!

صبح با استرس رفتم فرودگاه، نمیدونم چرا اینقدر نگران بودم. انگاری یه اتفاق بد میخواد بیوفته! بردیا و رابرت

هم اومده بودن! البته سارا هنوزم آشتی نکرده بود! اما حدس میزدm آشتی میکنه! وقتی اعلام کردن که بریم

سالن دوم، رفتم طرف سارا و محکم بغلش کردم، گفت:

- همچین بغلم میکنی انگار میخوای بری بمیری! ولم کن! لوس!

هولش دادم عقب و با حالت مسخره ای گفتم:

- اصن لیاقت نداری!

زیرلب گفت:

- بی جنبه!

منم واسش زبون درازی کردم، با رابرت دست دادم، رسیدم به بردیا، آروم بغلش کردم و گفتم:

– همیشه دوست خوبم بودی و هستی و خواهی بود! مواظب خودت باش!

یه کم فشارم داد و بعد ولم کرد! دستمو تگون دادم و رفتم! دیگه تنها شده بودم! خودمم باورم نمیشد که دارم برمیگردم! توی هواپیما سریع خوابم برد. دیشب از استرس خوابم نبرده بود. بالاخره رسیدم تهران، از پله های هواپیما که اومدم پایین، احساس کردم که خونه ام. یه حس خوبی بهم دست داد. هیچ جا کشور خود آدم نمیشد! آدمایی که حرفتو میفهمیدن! مهربون بودن، پروازم به موقع نشسته بود. اما تا اومدم چمدونمو تحویل بگیرم و برم اونطرف و یه تابی بخورم دو ساعت گذشته بود. دوباره نشستم توی هواپیما تا برم خنمون! قرار بود پرهام بیاد دنبالم. یک ساعت گذشت و من دیگه واقعاً خونه بودم. از پله ها اومدم پایین و رفتم توی سالن! پرهام اونطرف وایساده بود. یه مقوا گرفته بود رو دستش و روش نوشته بود:

– خوش اومدی آبجی کوچیکه!

به طرفش رفتم، کاغذو از دستش گرفتم و گفتم:

– مگه مرض داری آبرو ریزی میکنی؟!

سرشو تگون داد و محکم بغلم کرد! به زور گفتم:

– پرهام ولم کن له شدم!

خندید و ولم کرد! نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

– سوتی که ندادی؟!

آروم گفت:

– نه... فقط به ماریا گفتم!

با چشمای گرد گفتم:

– خبریه واقعاً؟!

سرشو تگون داد و گفت:

– پس چی؟!

شونه امو تگون دادم و گفتم:

– هیچی! بیا این چمدونا رو بگیر بریم که دلم میخواد برم تو اتاقم یه دل سیر بخوابم!

بینیمو فشار داد و گفت:

- منم دلم واست تنگ شده بود! حالمم خیلی خوبه!
خندیدم و گفتم:

- بابا این سوالا که پرسیدن نداره! تو همیشه خوبی!
لبشو گزید و گفت:

- امروز مهمون داریم راستی!
برگشتم طرفش و گفتم:

- کی؟!

آب دهنشو فرو داد و گفت:

- اممم... ایلیا و مامانش اینا، خانواده ی ماریا، خاله اینا!
سرمو کج کردم و گفتم:

- مطمئنی فقط به ماریا گفتی؟!
سرشو تکون داد و گفت:

- به خدا...

آهی کشیدم و گفتم:

- خوبه تمام راه خواب بودم!

نشستم توی ماشین، دلهره گرفته بودم. مسیح... فکر نمیکردم اینقدر زود باهاش رو به رو بشم!

با ماریا و مامان اینا رفته بودیم خونه نسیم اینا، نمیدونم چرا تو زبونم نمیگرده بگم خونه پرهام اینا! تا رفتیم تو با
یه عالمه آدم رو به رو شدم که اصلاً نمیدونستم کی هستن! اعصابم ریخته بود به هم، اون پسره ایلیا هم بود.
روز آخرو هیچ وقت فراموش نمیکنم، به خاطر حرفای این الکی عصبانی شده بودم، اونم با پوزخندی به من
خیره شده بود. نگاهمو ازش برگردوندم و خونه رو برانداز کردم! چشمم افتاد به در اتاق نسیم. دوباره رفتم توی
خاطراتم:

» - نسیم بذار پیام تو دیگه!

صدای خنده اش اومد و گفت:

- عمراً اگه بذارم بیای تو...

بدونه دیگه زدم به در و گفتم:

- باز کن دیگه!

لای درو باز کرد و گفت:

- قول بده که هیچ کاری نمیکنی!

خندیدم و گفتم:

- اگه بخوام کاری بکنم میبرمت اتاق خودم!

دوباره درو بست و گفت:

- اصن دیگه بیرونم نمیام که نبینیم!

تقه ای به در زدم و گفتم:

- نسیم جونم، خانومی بذار پیام دیگه!

درو باز کرد و گفت:

- قبول نیست! تو جر میزنی!

پریدم تو و بغلش کردم، در گوشش گفتم:

- بابا همه میدونن من و تو با همیم! نمیخوام بخورمت که!

با مشتش کوبید تو قفسه ی سینه ام و گفت:

- خیلی جر زنی! اینجوری منو صدا میزنی دلم میره!

نگاهمو گردوندم دور تا دور اتاقش، یه کتاب خونه پر بود از کتابای ترسناک و تخیلی! دریغ از یه کتاب عاشقانه، دیوارای اتاقش صورتی تیره بود و ست خوابش بنفش. چونه امو گذاشتم روی سرش و موهاشو نوازش کردم، گفت:

- حداقل درو ببند یکی رد میشد خجالت میکشم!

درو آروم زدم به هم که کسی بیدار نشه! سر ظهر بود و همه خوابیده بودن! دوباره موهاشو نوازش کردم و گفتم:

- نسیم تشنه ی تو ام... کاش بشه هرچه زودتر ماله خودم بشی!

دوباره نمیدونم چش شد، از تو بغلم اومد بیرون و روی تختش نشست! موهاش توی صورتش ریخته بود. چرا همیشه وقتی حرف از آینده میزنم اینجوری میره تو هم؟! کنارش نشستم و دستشو گرفتم، گفتم:

- نسیمم، چرا نمیگی چی شده؟! چرا هر وقت حرف از آینده پیش میاد اینجوری میری تو هم?!

آب دهنشو فرو داد و گفت:

- مسیح، اگه یه روزی من مجبور بشم برم یه سفر طولانی، تنها... اونوقت تو چیکار میکنی؟!

ته دلم خالی شد، کجا میخواست بره؟! من بدون نسیم هیچم... دیوونه میشم، دلم واسش تنگ میشه، میمیرم! گفتم:

- دیوونه میشم، دیگه عاشق کسی نمیشم، هرکسی که در مورد تو حرف بزنه رو مسخره میکنم! شبا دلم واست تنگ میشه! همیشه صدات میزنم!

لباشو به هم فشار داد و گفت:

- شاید...

به طرفش برگشتم و گفتم:

- نسیم تو که نمیخواهی منو ول کنی؟!

سرشو به نشونه ی منفی تکون داد و گفت:

- من همیشه عاشقت خواهم موند!

دوباره بغلش کردم و دراز کشیدم! اونم کنارم بود. پیشونیشو بوسیدم و چشمامو بستم! حس کردم که انگشتش روی قفسه ی سینه ام حرکت میکنه، دوستت دارم رو حس کردم! لبخندی زدم و گفتم:

- قلقلکم میشه!

دیگه ادامه نداد و در گوشم گفت:

- مسیح، هرچی که بشه! من تا آخر دوستت دارم!

منم در گوشش گفتم:

- هر اتفاقی که بیوفته نمیذارم بری! تا آخر توی قلبمی!

عاشق این درگوشی های عاشقانه بودم! عاشق شیطنتاش! اما نگرانی دست از سرم برنمیداشت! رفتارش مشکوک شده بود! «

از خاطراتم اومده بودم بیرون! نگاهمو از در اتاقش گرفتم! اما صدای خنده های مستانه اش که پیچیده بود توی گوشم دست از سر مغزم برنمیداشت! دیوونه شده بودم بی نسیم! یهو صدای در اومد! پرهام بالاخره اومده بود!

بلند شدم که باهاش احوال پرسی کنم که پرهام گفت:

- مامان جون یه مهمون ویژه داریم!

خاله بلند شد و گفت:

- کی؟!

پرهام کنار رفت و یه جفت چشم دیدم که دوخته شده بود به چشمای مامانش، یه جفت چشم مشکی مغرور؟ اما بیشتر از مغرور چشماش انگار دلتنگ بود! خاله شوک زده شده بود. همه ی مهمونا یهو ساکت شدن، ثمین و غزالم که یه گوشه تنها نشسته بودن بلندش شدن و بهت زده به نسیم خیره شده بودن! نسیمی که احساس میکردم لاغرتر و غمگین تر شده! چشماش تر شده بود. مثله همون روزی که داشت با نازی حرف میزد. خواستم برم جلو و بغلش کنم! خواستم برم جلو و بگم به وسعت تمام روزایی که نبودی دلتنگتم! اما یاد همون روز اشکی افتادم، همون روزی که دوستش آرومش کرد! اشکاشو پاک کرد و خنده آورد رو لبهانش! نسیم اگه سهم منه! اول خودش باید یه حرکتی بکنه! نسیم بلند گفت:

- مگه روح دیدین اینجوری ساکت شدید؟!

با این حرفش همه به جنب و جوش افتادن، مامانش بغلش کرد، ثمین و غزالم اون عقب گریه میکردن! نسیم توی آغوش باباش گم شده بود. هرچی بیشتر به اون روز فکر میکردم بیشتر سرد میشدم! نسیم ماله منه هنوز؟! هنوز اون حرفش که تو اتاقش بهم زد یادشه؟! بعد از باباش نوبت پارسا و پاشا بود که بغلش کنن! پرهام چمدون نسیم رو برداشت! فوری به طرفش رفت و اون یکی چمدون رو بلند کردم! همون که دستای نسیم روی دسته اش بود موقع اومدن! با پرهام به طرف اتاقش رفتیم! در اتاق که باز شد شوکه شدم! اتاق همون بود، اما سرد... مثله رابطه ی من و اون. ملافه ی سفید روی تخت حس مرگ رو القا میکرد! حس مرگ عشق بین من و اون؟! یعنی میشه آتیش این عشق رو دوباره روشن کرد؟!

دلم میخواست اونقدر توی اون اتاق بمونم که نسیم بیاد تو! اما رفتم بیرون. نسیم توی بغل ثمین و غزال گریه میکرد! چشمای اشکیش دوباره منو یاد اون پسر انداخت. چیزی نگفتم و یه گوشه نشستم! ایلیا مته پروانه دور نسیم میگشت! اما نسیم بیشتر بی تفاوت بود. انگار حرفای ناگفته اش به این دوتا دختر خاله اونقدر زیاد بود که حواس نسیم رو از همه چیز پرت کرده بود!

نگاهش گذرا به من افتاد، خیره نگاهش کردم. سری تکیون داد و دوباره به حرف زدن ادامه داد! بعد بلند شد و رفت توی اتاقش ثمین و غزالم دنبالش رفتن! نمیدونم ناراحت بودم یا خوشحال! انگار هیچ کودوم نبودم! بی احساس و سرد شده بودم. حس بی تفاوتی وجودمو گرفته بود! نسیم ماله من نبود دیگه! احساس شکست کم کم جای بی تفاوتی رو گرفت! بلند شدم و گفتم:

- من دیگه برم! خداحافظ همگی!

همه باهام خداحافظی کردند و رفتم توی خونه! روی تختم دراز کشیدم و به عکس نسیم خیره شدم! به عکس

دو نفره امون و لبخند نقره ای نسیم! رو به عکسش گفتم:

- به وسعت تمام روزایی که نبودی دلتنگتم نسیم!

وقتی اومدم تو خونه، وقتی اون جمع شلوغ رو دیدم، تازه فهمیدم چقدر فرانسه تنها بودم و چشمم افتاد به مسیح که ایستاده بود. چشمم میخکوبش بود. حتی وقتی مامانو بغل کردم! حتی وقتی ثمین و غزال رو بغل کردم! دلم از دلتنگی پر میکشید! دیدم که اومد تقریباً کنارم، بدون این که چیزی بگه چمدون رو برداشت و رفت توی اتاق! چقدر دلتنگ اون اتاق بودم، توی بغل بابام گم شدم، گریه ام شدیدتر شده بود. یه کمش از سر دلتنگی، یه کمش به خاطر مسیح. داشتم آروم آروم از دستش میدادم! مسیح کاش یادت بیاد همیشه نفسم بودی، بدون تو من هیچم.

با ثمین و غزال رفتیم توی اتاق، خسته بودم و خوابم میومد، اما بیشتر از خستگی، دلم واسه تا صبح حرف زدن باهاشون تنگ شده بود! چقدر جفتشون تغییر کرده بودن، یه پا مهندس بودن واسه خودشون، یه کم نگاشون کردم، یهو غزال بین گریه خندید و گفت:

- دلم واست تنگ شده بود دیوونه!

لبخندی زدم و خیره شدم به جفتشون! مته خواهرای نداشته ام بودن. یهو زدم زیر خنده و گفتم:

- دیدی چه همه سورپرایز شدن؟!

ثمین یکی زد تو سرم و گفت:

- دفه آخرت باشه به من نمیگیا! خوب من قلبم ضعیفه!

دوباره خندیدم و گفتم:

- وای چقدر دلم واسه اتاقم تنگ شده بود.

غزال چشماشو ریز کرد و ثمین زد زیر خنده! با تعجب نگاشون کردم و گفتم:

- چتونه؟!

ثمین بین خنده گفت:

- دلت واسه اتاقت تنگ شده بود یا واسه کسی که هی دم به دقیقه میومد تو اتاق!؟

لبمو گزیدم و سرمو انداختم پایین! رازی که حتی بهترین دوستانم خبر نداشتن این دوتا میدونستن، البته چون بعد از کنکور روابطمون بیشتر به کافی شاپ رفتن و اینا ختم میشد، کمتر فرصت میکردم از زندگیم واسشون بگم! دوباره یاد چشمای رنگ دریای مسیح افتادم و دلم پر کشید!

دراز کشیدم روی تخت و گفتم:

- نمیدونی چقدر دلم میخواد دوباره بغلم کنه!

غزال یکی محکم زد رو پام، بلند شدم و با جیغ گفتم:

- چه مرگنه دیوونه؟!

ثمین گفت:

- بی شعور! نمیگی خانواده نشسته؟! بچه مجرد هست؟! نمیگی آدم دلش میخواد؟!

زیر لب گفتم:

- تو روح جفتتو!

دوباره زدیم زیرخنده! ثمین پاشد چمدونم رو کشید وسط و گفت:

- نمیخواهی سوغاتیامونو بدی؟!

با جیغ گفتم:

- آقا ماله شما ته چمدونه تو رو خدا بازش نکن!

ثمین و غزال چشمکی زدن و چمدون رو باز کردن، زدم تو سرم و گفتم:

- حداقل به هم نریز بذار خودم بدم بهتون!

جفتشون دستشونو کشیدن، سوغاتیای کادوپیچ شده اشونو گرفتم طرفشون و گفتم:

- دیگه روتون زیاد نشه ها!

یهو ثمین زد تو صورتش و گفت:

- خاک تو سرم! بی دین و ایمون شدی رفت!

صاف نشستم و گفتم:

- چی میگی واسه خودت؟!

دستشو آورد جلو و گردنبد صلیبی که مینداختم گردنم رو گرفت و گفت:

- این چیه دیگه؟! چرا صلیب انداختی؟!

از تو دستش کشیدمش و گفتم:

- ولش کن، به اون معنی که تو فکر میکنی نیست!

غزال لبخندی زد و گفت:

- یعنی مسیح! نه؟!

بهش زبون درازی کردم و گفتم:

- باز کنید ببینم خوشتون میاد؟

غزال کادوشو باز کرد، یه پالتو و یه ادکلن واسه جفتشون خریده بودم! ماله غزال زرشکی تیره بود و ماله ثمین

هم بنفش تیره! جفتشون جیغ کشیدن و بغلم کردن، یهو دیدم گوشیم داره زنگ میخوره! نگاش کردم، شماره از

فرانسه بود. احتمالاً سارا است! جواب دادم:

- الو...

صدای سارا اومد:

- سلام... چرا اسکایپتو آن نکردی؟! آن کن با هم بحرفیم!

- سارا میشه فردا حرف بزنیم؟! الان سرم شلوغه!

- باشه! پس منتظرم! زنگ بزن!

- باشه! بای بای!

گوشی رو قطع کردم، غزال و ثمین جفتشون داشتن پالتوهاشون رو امتحان میکردن! خدایی خیلی بهشون اومده

بود. گفتم:

- این ماه که من هستم امتحان دارید نه؟!

سرشونو تکون دادن، آهی کشیدم و گفتم:

- وای پس قراره حسابی حوصله ام سر بره!

غزال گفت:

- آخه الانم وقته تو اومدی؟! میذاشتی عید میومدی دیگه!

لبخندی زدم و گفتم:

- نمیشد آخه!

ثمین آهی کشید و گفت:

- خوب من این هفته که فرجه هامه! فوقش میای با هم میخونیم!

خندیدم و گفتم:

- اینم حرفیه!

دوباره رو تختم دراز کشیدم و گفتم:

- آقا امشب اینجا میمونید؟!

یهو به یاد قدیمما گفتم:

- باید از مامانمون اجازه بگیریم!

دوباره خندیدم! خیلی دلم واششون تنگ شده بود. اما احساس غریبی داشتم، دلم میخواست دوباره تو بغل مسیح گم بشم! سرمو بذارم روی قلبش و صدای ضربانشو بشنوم؛ حس غریبی داشتم، مته حس مرگ! انگار اتاقم خیلی سرد بود. خیلی بی روح بود. رنگ چشمای مسیحو کم داشت! میخوام بزخم زیر غرورم و برم سراغش. اما نمیشه!

شب با ثمین و غزال تا صبح حرف زدیم، طرفای ظهر بود که پرهام اینقدر زد به در اتاق بیدار شدیم! یه چشمم رو باز کردم و دور و برمو نگاه کردم! بعد جیغ زدم:

- پاشید دیگه! میخوام سوغاتی بقیه رو هم بدم!

ثمین و غزال یهو از خواب پریدن! جفتشونم حسابی از خجالتهم در اومدن، رفتم بیرون و شروع کردم سوغاتی همه رو دادن. مامانم گفت:

- خوب خوابیدی؟!

سرمو تکون دادم و گفتم:

- اگه این پسرت میذاشت راحت تر میخوابیدم!

پرهام از پشت بغلم کرد و شروع کرد به قلقلک دادن! خنده ام گرفته بود، شروع کردم به جیغ کشیدن. خیلی کار خاصی نکردیم تا عصر دور هم حرف زدیم و خندیدیم، پرهامم عصر دوباره رفت سر کار! منم زنگ زدم به سارا!

خدا رو شکر حال همه خوب بود. عصر ثمین و غزال رفتن خونه اشون و قول دادن که فردا دوباره بیان!

تو اتاقم رو تختم نشسته بودم که مسیح اس ام اس داد:

- میتونی بیای پارکینگ؟

جواب دادم:

- یه ربع دیگه! همون جای همیشگی!

یه استرس عجیب داشتم! انگار که میخواست همه چیو تموم کنه، زود حاضر شدم و به مامان گفتم:

- من یه سر میرم پایین زودی میام!

مامانم چیزی نگفت، خودمو رسوندم پایین، دیدم مسیح ایستاده، تیپش مته همیشه ساده و عالی بود. مدل

موهاشو عوض کرده بود. یه کم نگاش کردم و گفتم:

- سلام...

مکث کرد و به اطراف نگا کرد، بعد گفت:

- سلام.

استرس داشتم، بهش خیره شده بودم که بینم چی میخواد بگه، یهو گفت:

- چرا جواب پیامو تو فیس بوک ندادی؟!

همون مسیح همیشگی بود، با داد گفتم:

- خیلی پررویی مته اینکه من یکسال دارم دنبال تو میدوم!

اونم با عصبانیت گفت:

- من از دستت عصبانی بودم...

خیلی زور بود حرفش، با اخم خیره شدم و گفتم:

- یکسال؟! تو یکسال از دست من عصبانی بودی؟! مگه چیکارت کرده بودم؟

صداشو بالاتر برد و گفت:

- تو باید بهم میگفتی... من باید میدونستم! مهم نبود چی میشه...

منم صدامو بلندتر کردم و گفتم:

- نتونستم بگم چون همیشه وقتی حرف از رفتن میشد تو عصبانی میشدی، ترسناک میشدی! نمیخوامم

ناراحت بشی، تحمل ناراحتیتو نداشتم!

سریع گفت:

- منم تحمل دوریتو نداشتم لعنتی، من واسه رفتنت آماده نبودم...

خیره شدم بهش و با داد گفتم:

- منم دلتنگت بودم، یکسال خواستم همه چیزو درست کنم اما تو نداشتی... تو گند زدی به همه چیز، حتی به لحظه ی آخر!

با داد گفتم:

- چیه؟ انتظار داشتی بگم خوب کاری کردی بهم نگفتی میخوای بری؟! میدونی چقدر دردناک بود وقتی ایلیا بهم گفت چه عاشقی هستی که نمیدونی عشقت داره میره؟!

چشمامو بستم و با صدای بلندتری گفتم:

- نه انتظار داشتم منتظرم بمونی، نه که منو بذاری تو بلاتکلیفی!

بغضم بدون اینکه بخوام شکسته بود، چشمامو باز کردم و گفتم:

- یکساله که دیوونه شدم! نمیدونستم میخوای باهام چیکار کنی...

اونم داد زد:

- منم از دوریت دیوونه شده بودم... هر روز فکر تو چشمای تو جلوی چشمم بود... هر روز...

دستامو مشت کردم و با تمام وجود داد زدم:

- منم هر شب به تو فکر میکردم... هر شب با اشک و گریه میخوابیدم... منم دوست داشتم زنگ بزنی بهم باهام

حرف بزنی! بگی چیزی عوض نشده...

داشتم خفه میشدم از بغض، با اینکه اشکام میریخت اما هنوزم بغض تو گلوم گیر کرده بود. اونم با عصبانیت داد

زد:

- فکر کردم رفتی، داری خوش میگذرونی! فکر کردم میخوای از راه دور بازیم بدی... وقتی بهم نگفتی و رفتی

به عشقت شک کردم...

لبامو به هم فشار دادم این حرفش دیگه واقعاً عصبانیم کرد با داد گفتم:

- تو واقعاً فکر میکردی که من همچین آدمیم؟! پس بهتره این بازی رو همین الان تمومش کنیم...

یهو آروم شد و گفت:

- آره... ولی نه اینجوری...

با عصبانیت گفتم:

- حالا میخوای باهام چیکار کنی؟!

یه قدم نزدیک اومد و با داد گفت:

- منظورت چیه میخوام باهات چیکار کنم؟! تو که منو میشناسی! من فقط عصبانی بودم که بی خبر رفتی، الانم خوشحالم که برگشتی... و اینکه

خیره شدم بهش و گفتم:

- و اینکه چی؟!

یهو فاصله ی بینمون رو با دو قدم تموم کرد و من توی بازوهاش گم شدم، یه دستش رو کمرم بود و یه دست دیگه اش روی سرم! دوباره صدای قلبشو میشنیدم، تازه احساس کردم که رفتم خونه، این حس دلتنگی یکساله تموم شده بود. یهو یاد بردیا افتادم و خودمو کشیدم عقب، آروم گفتم:

- فعلاً از دستت عصبانیم! زیاد نزدیک نشو...

دوباره بغلم کرد، اینبار پیشونیشو چسبوند به پیشونیم و گفت:

- مأموریت غیر ممکن!

دوباره توی چشمای آیش حل شدم، گفت:

- دلم واست تنگ شده بود...

سرشو آروم آورد پایین تر که گفتم:

- با اینهمه داد و بیدادی که ما کردیم الان نگهبان میاد بهتره بریم!

خندید و گفت:

- ما که جفتمون خوب بلدیم فرار کنیم...

لبخندی زدم، فاصله داشت به حداقل میرسید که یهو صدای داد یه نفر اومد:

- آهای شما دوتا...

تو دلم گفتم: « یا خدا... این نگهبانه چرا درست وقتی نباید بیاد میادش؟! » دست نسیم رو گرفتم و دوتایی تا جایی که توان داشتیم به طرف راه پله ها دویدیم، دوست نداشتم حالا که دستش تو دستمه یه لحظه هم ولش کنم، دوباره فرار کردیم طرف همون کوهی که پشت ساختمونه! همون جایی که دو ساله پیش همه چی شروع شده بود. وقتی مطمئن شدم اون دیگه دنبالمون نیست ایستادم، نسیمم ایستاد. برگشتم طرفش و گفتم:

- مرسی

اونم همزمان با من گفت:

- خیلی اکشن شد.

جفتمون ساکت شدیم، وای فقط یه موزیک متن ملایم میخواد. دوباره مثله دوسال پیش بغلش کردم و سرشو چسبوندم به سینه ام. اونم بدون هیچ عکس العملی ایستاده بود سر جاش، سرمو بردم پایین و در گوشش گفتم: - یادته؟!

سرشو به نشونه ی آره تکون داد اما حرفی نزد. یه کمی از خودم جداش کردم و دوباره سرمو بردم پایین، نسیمم دستاشو دور گردنم حلقه کرد و دوباره خودش پیش قدم شد. احساس میکردم روی ابرام، دستامو دور کمرش محکم تر کردم، اونم حلقه ی دستاشو تنگ تر کرد. انگار داشتم توی وجودش حل میشدم. نمیدونم چند دقیقه گذشت که تو حال خودمون بودیم اما با صدای پرهام که گفت:

- اوی... دوباره؟! در ملاءعام؟! میخوای یه مشت حواله ات کنم مسیح خان؟!

نسیم یهو دستاشو باز کرد و رفت عقب، بعد آب دهنشو فرو داد و گفت:

- ام... من...

دستاشو تو هوا تکون داد و گفت:

- ام... آها، باید زنگ بزنم به سارا...

بعد سریع با قدمای نامتوازن رفت، پرهام خیلی سعی کرده بود که قیافه اش جدی باشه، اما اصلاً بهش نمیومد. نسیم که رفت رو به روم ایستاد و گفت:

- خیر سرت تو مردی... خودت باید جلوشو میگرفتی!

چپ چپ نگاش کردم و گفتم:

- مئه اینکه یکسال ندیدمشا! چه انتظاری داری... اگه ماریان بود تو خودتو کنترل میکردی؟!

از این همه پررویی من تعجب زده شد، اما کم نیاورد؛ یه لبخند کلک زد و گفت:

- خب... اگه ماریان بود، با توجه به اینکه ما محرمیم، شاید یه کم اوضاع فرق میکرد!

دهنم باز شد و با چشمای گرد بهش خیره شدم، انگشت اشاره اشو به حالت تهدید تکون داد و گفت:

- اگه یه بار دیگه، دست به نسیم بزنی میکشتمت! ضمناً دیگه حق نداری اذیتش کنی!

منم دستمو به حالت تهدید تکون دادم و گفتم:

- اگه آب تو دل ماریان تکون بخوره طلاقشو میگیرم!

شونه اشو بالا انداخت و گفت:

– سعی خودتو بکن!

بعدم رفت. منم سرمست از آشتی پرشوری که با نسیم کردم قدم زنان به طرف خونه به راه افتادم! رفتم توی اتاقم و روی تخت دراز کشیدم، اوا... چرا این تخت اینقدر راحت، نگاهی به اطراف اتاقم انداختم، چقدر بزرگ شده اتاقم! دقت نکرده بودم دیوار اتاقم اینقدر خوشگله. وای چه منظره ی عالی ای داره از پنجره که به بیرون نگاه کنی. دستامو گذاشت زیر سرم و با خودم فکر میکردم که فردا با نسیم کجا برم؟! بیخیال امتحان، فوقش یه ترم مشروط میشم. فعلاً باید هوای نسیم رو داشته باشم.

چند دقیقه بود که روی تخت دراز کشیده بودم، یهو پا شدم و نشستم. چرا هیچ اس ام اسی نیومده؟! الان نسیم نباید یه چیزی بگه؟ دوباره سرمو گذاشتم روی بالش، حتماً خجالت میکشه! خودم بعداً بهش زنگ میزنم. راستی این چی میگفت؟ یه چند وقتی دست بهش نزدم؟ فکر کرده آسونه؟! همینجوری با خودم میخندیدم و شعر میخوندم.

دو سه ساعتی گذشته بود، خبری از نسیم نبود! منم روم نمیشد که بهش زنگ بزنم! بالاخره تصمیم گرفتم به بهونه ی دیدن پرهام برم در خونشون! دست به سینه روی خودمو انداختم روی تخت، اینجوری نمیشد خیلی ضایع بود. با حالت کلافه ای به سقف خیره شدم! چطور یه زنگ بهم نزده بود؟! نمیدونم چرا یه حس دلشوره افتاده بود تو جونم! اما بازم به اون لحظه فکر کردم و افکار شوم رو از ذهنم بیرون کردم!

دیگه شب شده بود، احساس میکردم دیوارای اتاق داره میاد به سمتم، هوای اتاق خفه شده بود. اه این چه منظره ی بیخودیه اتاقم داره. از جام بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون. چرا کسی خونه نبود؟! یعنی نباید به من میگفتن بعد از خونه میرفتن بیرون؟! چرا داره بارون میاد؟! من چرا نفهمیدم داره بارون میاد؟ من چرا اینقدر نگرانم؟! چرا نسیم هیچ زنگی نزده؟

بالاخره دلمو زدم به دریا از خونه رفتم بیرون. زنگ خونه ی نسیم رو زدم، پرهام در رو باز کرد. تا چشمش به من افتاد خشکش زد. مامان نسیم روی مبل افتاده بود ماریان داشت بهش آب قند میداد. آروم از جلوی در رفت کنار، رفت تو و با نگرانی گفتم:

– چی شده؟!

پرهام اول یه کم دل دل کرد، بعد آروم گفت:

– ببین هول نکنیا!!

یه استرسی گرفتم که نگو، نسیم کو پس؟! گفتم:

- چی شده؟! اصن نسیم کوش؟!

تا اسم نسیم اومد مامانش دوباره حالش بد شد. باباش اومد طرفمو و گفت:

- نمیدونم کی بهش زنگ زد و چه خبری بهش دادن که گیر داده بود میخواد برگرده فرانسه و بهش احتیاج

دارن، پرهام خواست جلوشو بگیره که دعواشون شد، نسیمم گفت که نمیره فرانسه فقط میخواد تنها باشه، کلید

ویلاي شمال رو گرفت، اونقدر عصبی بود که نمیشد طرفش رفت.

با عصبانیت داد زدم:

- اونوقت هیچ کس باهاش نرفت؟! کسی با ماشین نرفت دنبالش؟! همینجوری گذاشتید خودش بره؟! تو این

بارون؟!

برگشتم طرف خونه، ماریا اومد طرفم و گفت:

- تو کجا؟!

با نگرانی گفتم:

- مگه هوا رو نمیبینی؟! اگه تصادف کنه چی؟! میرم دنبالش! بالاخره یه راهی پیدا میکنم که برش گردونم!

پرهام جلومو گرفت و گفت:

- گوشیش خاموشه! بعد از اینکه اومد خونه رفت، تا الان حتماً خیلی دور شده! بهش نمیرسی! ما هم نگرانیم...

اما الان خطرناکه... نمیذارم بری!

دستشو انداختم با عصبانیت بهش گفتم:

- این حرفا رو باید به نسیم میزدید! خوب میذاشتید برگرده فرانسه! بهتر از این بود که تک و تنها راه بیوفته تو

جاده...

پرهام ساکت شد و گفت:

- صبر کن، خودم باهات میام!

دستم گذاشتم روی شونه اش و گفتم:

- خودم باید برش گردونم... فقط...

نگاهی به ماریان انداختم و گفتم:

- فقط نداره... منم مته تو این فیلم! چیزی نمیشه، تو راه برگشت که بودیم بهتون زنگ میزنم. فعلاً!

الان نوبت مامان من بود که جیغ بزنه و غش کنه! باید نسیم رو پیدا میکردم. جاده خطرناکه، رفتم توی خونه پالتومو برداشتم و با گوشی و کلیدای ماشین زدم بیرون. هر چی به نسیم زنگ میزدم خاموش بود، گوشی رو پرت کردم روی صندلی ماشین، دختره ی دیوونه! افتادم توی اتوبان و هی به سرعت اضافه کردم. تمام لحظاتی که با نسیم داشتم مثله فیلم جلوم رژه میرفت! خدایا فقط هیچی نشده باشه... با چنان عصبانیتی دنده رو عوض میکردم که صدای جعبه دنده به وضوح شنیده میشد! چه بارونی میاد. جاده چقدر لیز شده. بدون توقف به راهم ادامه دادم. بالاخره باید یه جایی پیداش کنم. کاش آروم شده باشه و گوشیشو روشن کنه...
نسیم تو رو خدا یه جا وایسا، بذار پیدات کنم لعنتی!

کلی خجالت کشیدم! چرا دوباره پرهام مچمونو گرفت؟ خدا رو شکر ایندفعه دیگه با مشت نمیخوابونه تو صورتش، روی تختم نشسته بودم و داشتم فکر میکردم که سارا بهم زنگ زد. جواب دادم:
- سلام عزیزم... به این زودی دلت واسم تنگ شده؟

یهو با حق هق گفت:

- نسیم!

هول کردم و گفتم:

- چی شده؟

دستاشو گذاشت جلوی صورتش و گفت:

- اینجا همه چی به هم ریخته... بردیا که کلاً گند زده الان بازداشته میگه به مامانش نگم، من و رابرت هم دیگه واقعاً به هم زدیم نمیخوام برم سراغش واسه کمک، واقعاً بهت نیاز دارم.

چشمامو گرد کردم و گفتم:

- بردیا مگه چی کار کرده؟!

- مست بوده، با چند نفر دعواش شده... تازه با ماشینم زده به یه نفر... به وکلیتون زنگ زدم، پرونده رو قبول نمیکنه، میگه خودت باید اینجا باشی... وضع اینجا خیلی خرابه، تو کی میای؟!

یه کم صاف تر نشستم و گفتم:

- من سعی میکنم با اولین پرواز بیام، اما تو... به مامانش خبر بده! وکیل دیگه ای نمیتونی پیدا کنی؟!

سرشو به نشونه ی منفی تکون داد و گفت:

- من اینجا هیچکس رو نمیشناسم... اگه اتفاقی واسه بردیا بیوفته چی؟!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- سارا... بین، آروم باش! من خودمو می‌رسونم. اما تو به مامانش زنگ بزن باشه؟!

سرشو به نشونه ی باشه تکون داد. منم بلند شدم و یه چمدون کوچیک برداشتم و وسایلمو ریختم توش، چیزای

ضروری رو برداشتم، چمدون بزرگه که بیشتر لباسام توش بود رو هم برداشتم و آماده کردم. رفتم بیرون و گفتم:

- مامان یه زنگ بزن فرودگاه بین نزدیک ترین پرواز به فرانسه کی میپره؟ جای خالی داره یا نه!

مامانم با نگرانی گفت:

- چی شده؟!

با گیجی گفتم:

- واسه دوستم یه اتفاقی افتاده، باید برگردم... فقط زود باشید...

پرهام اومد و گفت:

- دوستت مگه خانواده نداره که به تو زنگ زدن؟!

سرمو با کلافگی تکون دادم و گفتم:

- پرهام بیخیال شو تو رو خدا حوصله ی بحث با تو رو ندارم...

دستمو گرفت و گفت:

- اگه فکر کردی میذارم بری کور خوندی!

دستمو کشیدم و با جیغ گفتم:

- من دیگه بچه نیستم که تو واسم تصمیم بگیری!

بابام هم اومد جلو و گفت:

- نسیم آروم باش، بذار یه روز بگذره، زنگ بزن اگه اوضاع خوب نشد بعد برو...

لبامو به هم فشار دادم، خیلی عصبانی بودم. بردیا بهترین دوستی بود که داشتم، الانم تو دردسر افتاده، باید

میرفتم پیشش. چرا اینا نمیفهمن. سریع فکر کردم و گفتم:

- باشه... نمی‌رم، اما میخوام تنها باشم، کلیدای ویلای شمال رو بده...

بابا کلید رو آورد، کلیدا رو از دستش چنگ زدم و با همون چمدون کوچیکم و دو دست لباس رفتم پایین، سوار ماشین شدم و با آخرین سرعت راندم. میرم تهران از همون جا توی فرودگاه بلیط میگیرم، پاسپورتم هم هست. مشکلی پیش نمیاد. اینام فکر میکنن که من رفتم شمال، همینو کم داشتم بارون. گوشیم رو خاموش کردم تا کسی بهم زنگ نزنه. به طرف تهران راه افتادم. بارون داشت شدت میگرفت.

دیگه تقریباً شب شده بود. چه حیف شد که نتونستم لباسمو ببرم! خوب شد فقط زمستونه هامو برده بودم با خودم، اونجا هم میتونم لباس بخرم. یه جایی وایسادم و گوشیمو روشن کردم، سیل اس ام اس و پیغامایی که نشون میداد بهم زنگ زدن سرازیر شد. همه رو پاک کردم. اوه مسیح ۱۲ بار زنگ زده. گوشی رو برداشتم و زنگ زدم بهش، الان این یکی خاموشه! ای بابا.

زنگ زدم به پرهام، سریع گوشی رو برداشت و گفت:

- کجایی نسیم؟!

نگاهی به اطرافم کردم و گفتم:

- طرفای قم... چطور؟!

پرهام با نگرانی گفت:

- چرا گوشیت رو خاموش کرده بودی دختره ی احمق؟ مسیح اومد دنبالت... اما الان اون گوشیش خاموشه! همه اینجا نگرانن! تو رو خدا برگرد...

دیگه نفهمیدم چی شد، گوشی رو قطع کردم و دور زدم، پسره ی احمق، تو این بارون دنبال من اومدی چیکار؟! چه بارونی هم میاد، توی جاده همه اش حواسم به اونطرف بود که ماشین مسیحو میبینم یا نه، چه دلشوره ی عجیبی داشتم، دوباره تخته گاز میرفتم، خدا رو شکر شب شده بود تا ۱۲۰ تا هم مشکلی نداشت. کنار جاده یه ماشین سفیدو دیدم که منحرف شده بود، چپ کرده بودکامل. خدا رو شکر ماشین مسیح مشکیه.

نزدیکای نظنز بودم. اصن از کجا معلوم از همین جاده اومده؟! یهو یه تصادف دیگه دیدم، ماشینه چپ کرده بود، یه عالمه آدم دور ماشین جمع شده بودن، یه ماشین مشکی، مدل ماشین مسیح. نمیتونم پلاک رو ببینم! ماشینمو زدم کنار و دویدم اونطرف... عددی پلاک ماشین که کنار هم ردیف شده بود داشت خفه ام میکرد، هر عددی که میرفتم جلو اشک تو چشمم جمع میشد. برگشتم و گفتم:

- پس سرنشینش کو؟!

یکی اشاره کرد به ماشین و گفت:

- مگه نمیبینیش؟! هنوز اون توه...

خواستم برم طرف ماشین که چند نفر دستمو گرفتن و گفتن:

- خانوم چیکار میکنی؟! الان آمبولانس میاد، نمیبینی داره بنزین از باکش میاد بیرون؟! منفجر میشه...

برگشتم طرفش و با عصبانیت گفتم:

- میخواید بذارید همون تو بمیره؟! مسیح... مسیح...

یه آمبولانس همون موقع رسید، یه ماشین که داشت رد میشد، ته سیگارشو پرت کرد بیرون، بنزین راه افتاده

بود توی خیابون، الان میرسه به ته سیگار. پرستارای آمبولانس مردم رو کنار زدن و رفتن طرف ماشین. من

هیچی نمیدیدم، همه چی تو یه لحظه اتفاق افتاد، یه نفر داد زد:

- یا امام زمان... الان منفجر میشه...

منم جیغ کشیدم و رفتم طرف ماشین که چند نفر گرفتتم، تو صدای جیغ خودم و اسم مسیح گم شدم، فکر

نمیکردم که مسیح رو اینجوری از دست بدم، پرستارا رفتن کنار، چشمام به خاطر بارون و اشکام نمیدید، ماشین

منفجر شد، اما دست اونا هیچی نبود. از ته دلم جیغ کشیدم:

- مسیح!

و دیگه چیزی یادم نمیداد.

تنها خدا میتونست تو اون لحظه بهشون کمک کنه به مسیحی که داشت جون میداد...

به نسیمی که از دیدن جون دادن عشقش جون میداد...

این که اون لحظه تو اون هوا آمبولانس به اون سرعت برسه...

همه چیز سریع اتفاق میفتاد...

پیاده شدن پزشک و پرستار از آمبولانس دویدنشون به سمت در کمک راننده

دقیقا همون جایی که نسیم دید نداشت...

-آقا... صدام میشنوی؟ میتونی حرف بزنی؟

اونقدر درد داشت که نتونه فکر بکنه چه برسه به این که بخواد حرف بزنه...

تنها چیزی که تو مغزش اکو میشد این بود که نمیخواد بمیره...

مرگ حقه! درست...

ولی نه الان...

همه یه روزی میمیرن؟ درست...

ولی مرگم زمان داره... یا ای کاش زمان داشت...

ای کاش فقط به اندازه چند دقیقه زمان داشت که بگه چقدر نسیم رو دوست داره...

ای کاش صدای مرگ اینقدر بلند توی گوشش نمیپیچید...

انگار که بوی مرگم حس میکرد...

"تموم توانش رو جمع کرد که جواب مرد رو بده با همه ی سعیش فقط تونست اه بکشه همین...."

پزشک رو به پرستار گفت:

-هنوز بهوشه سریع باید خارجش کنیم وقت نداریم الان ماشین منفجره میشه... برو یه اتل برا گردنش بیار خودش سریع به سمت در عقب رفت تا صندلی رو عقب بکشه و بتونه پای پسر رو ازاد کنه... و به تنها چیزی که فکر میکرد این بود که وقت نداره... حتی اگه مجبور میشد یه ادم فلج بهتر از یه ادم مردس مخصوصا برای اون دختری که معلوم نبود کیه و فقط یه کلمه میگفت مسیح!

نسیم با تمام وجود خیره شده بود به اتیشی که ممکن بود هر لحظه مسیحش رو ازش بگیره...

سرش گیج میرفت همه چیز تار بود فقط تکاپوی چند نفر رو اطراف ماشین میدید

اسم مسیح و صدا میزد و تو دلش هرچی دعا بلد بود میخوند شاید خدا عشقشو بهش برگردونه

با هزار مکافات صندلی رو عقب کشید و با کمک یکی از پرستارا پسرو از ماشین خارج کردن

فقط چند ثانیه بعد

به اندازه ای که چند قدم از ماشین دورشن

فقط چند لحظه و بعد صدایه یا ابلفضل مردی که نزدیک ماشین بود با صدای انفجار قاطی شد و بعد صدای جیغ

دختری که همه ی امیدش ناامید شده بود

وقت نداشت

علایم هوشیاری پسرو چک کرد

پسر جوون هوشیاریش و از دست داده بود چنتا سیلی زد به صورتش

پسر لایه چشماش و باز کرد ولی دوباره از هوش رفت

خونه زیادی ازش رفته بود

نسیم به طرف برانکاردی که مسیح روش بود رفت

میدید که دارن بهش تنفس مصنوعی میدن و دستگاه شکی که تنها امیدش بود برای برگردوندن مسیحی که تمام زندگیش بود

مسیحی که زندگی رو بدون اون نمیخواست

چند قدم مونده به برانکارد صدای داد دکترو شنید که میگفت لعنتی برگرد

خواهش میکنم برگرد

شو که شد... مسیح مرد؟ نه امکان نداشت؟! مسیح به این راحتی اونو تنها نمیذاشت...

نه نهه مسیح

دیوونه شد بود چیزی نمیفهمید جیغ کشید و به سمت برانکارد دوید...

نمیتونستن جلوشو بگیرن شایدم نمیخواستن جلوش رو بگیرن...

-مسیح مسیحم برگرد....

جون نسیم... برگرد پیشم دیگه نمیرم... قول میدم...

تو فقط برگرد...

اصلا هر کاری که تو بگی همون کارو میکنم

تو فقط زنده بمون

فقط برگرد

جون نسیم برگرد

حق حق میکرد و التماس میکرد به خدا...

که برش گردونه...

که بزاره یه بار دیگه باهم باشن...

فقط یه فرصت دیگه که بگه چقدر دوشش داره..

که بتونه زل بزنه تو چشماش و با تمام وجود خوشبختی رو درک کنه...

نه این انصاف نبود این حق نبود....

سرشو گرفت به طرف اسمون و داد کشید

خداا مسیحمو برگردون من بدون اون نمیتونم.... خداا
خدایا برش گردون نزار یه عمر عذاب جای خالیش رو بکشم...
نزار فکر کنم به خاطر من مرد....
جلوی چشمش سیاه و شد دیگه چیزی ندید فقط لبخند مسیح بود که انگار پشت پلکش نقاشی شده بود
وخطراتی که از جلوی چشمش میگذشت
چقدر باهم خوش بودن
دنیا چشم دیدن عشقشون و نداشت
دنیا چشم نداشت خوشیشون و ببینه
و اهنگی که تو سرش اکو میشد آهنگی که روزی با تمام وجود مسخرش کرده بودندن و هیچ وقت فکر نمیکرد
که بشه وصف حال خودش و زندگی ای که دیگه نبود...
"کی فکرشو میکرد اینجوری تموم شه؟
همه ی ارزوهایم انقدر ساده حروم شه؟
کی فکرشو میکرد یکی از ما اخرش تنها بمونه؟
از دست دادیم همدیگرو دنیا تنهامون گذاشت
عشق بین منو و تو پایان خوبی نداشت
تنهای تنها شدیم چشمامون بارونیه
قلبم اینجا بعد تو، تو خلوت زندونیه
واسه جبران گذشته پلی پشت سرمون نیس
میسوزیم و انگارهیشکی نگرون نیس
ما بهم قول داده بودیم که تا اخرش کنار هم میمونیم
از دست دادیم همدیگرو دنیا تنهامون گذاشت
عشق بین منو و تو پایان خوبی نداشت
تنهای تنها شدیم چشمامون بارونیه
قلبم اینجا بعد تو، تو خلوت زندونیه..."

خب یه خبر خوب شایدم بد رمان جلد دو داره فقط بعد کنکور جلد دومش رو مینویسیم...